با یک نگاه گریه‌خیز و صدای نازک

با یک نگاه گریه خیز و صدای نازک

(فصل اول جزیره السکون)

در ماه حزیران سنه ۶۱۷ هجری اوایل قرن سیزدهم مسیحی در وسط یک جزیره غیر مسکون کوچک که سنگهای آن بنحوی که بجریان طبیعت درهم ریخته بود نا[illegible] است آن نیمه خیال باقی مانده و گیاههای طبیعی خودرو در جلهای قابل آن درهم برهم روئیده و در دره‌های کوچک آب جریان می‌کند و اطراف آب سبزه روئیده دست انسان و دیو حیوان بآن نرسیده فقط در نزدیکی یک چشمه آن جزیره جای سطحی را بتازگی خاک بهنا[illegible] دستوبه شده چند خیمه کهنه و پاره که معلوم می‌شود در اصل جمیع انواع در روز دود زده بوده برپا است ایا جزیره در وسط بزرگترینیا دریاهای عالم یا کوچکترینیا دریای زمینی که در نصف کره شمالی ملکه نزدیک نقطه شمال آن واقع گردیده [illegible] این دریای خزار اغلب اوقات سال بواسطه کثرت باد و باران و حجاب ابرهای تاریک همیشه در تلاطم و طوفان و روز آن با شب شبیه و بنه گی رفتن نمایان است این و سه جا در سوراخ کهنه که با طنابهای گره خورده بزبینا بسته شده [illegible] کنارهای آنرا با سنگ و خاک زبینی بوسته‌اند که از شدت باد متلاشی نشود [illegible] آخر ماه [illegible] نیز دیگر بنی اطراف خیمه کلزار [illegible] و امروز آفتاب به بیمار است در وسط یکی از خیمه‌ها دو قطعه نمد و پلاس بهن شده گویا مهد زیبا پهن است و پلید کی جواهر که زیاد بکار کرده در روی نمد پاره زنی جوان که در زیر ابا کهنه چون ماه اندر ابر

جلوه می‌کند نشسته این زن بسن بیست و پنج با جمالی دل ارا و صورتی زیبا و قامت رعنا زلفهای سیاه افشانش [تکیه] بیک دسته پیشانی چون عاج خوابیده و اطراف گردن [شانه و سینه] نفیسه را احاطه نموده چشمهای درشت سیاه‌ش گویا از بیخوابی و گریه افسرده و ابروهای نازک چون کمانش چینی آورده زانوی غم در سینه گرفته با تمام هوش و حواس متوجه جوانی شده که در برابر او نشسته و لبهای نازک چون گلش شکفته دندانهایش چون دانه مروارید برق میزند بازنکتی پژمرده آهی از دل برآورده با صدای غم انگیز بجوان خطاب میکند . این جوان که روی پلاسی نشسته شیری است دلیر که بسر دو زانو نشسته و [illegible] خود را بر آنها گذاشته با دستهای [قوی] سینه پهن و گردن بلند و کمر نازک که تنگ بسته چشمهای درشت پرخون موقر با شرم خود را از انبوه و حته جبهه بلند و بینی شیر چون لبش را تاریکی غم فرا گرفته لباسی جنگی و دیبای خوشرنگی که در بر و چیزی عمامه بر شال و در بر بیجیده با دست قوی قبضه شمشیر گرفته گویا بدریای سهمگین اندیشه و اندوه فرو رفته بالکلیه از تمام دنیا بیخبر متوجه بعالم دل خود است بیک نظر گویا یک دریای آتشی خشم است که باندک حرکت شعله‌ور خواهد شد و بیک جلوه گویا کوه بزرگ هیمالیا است که بهیچ بادی حرکت نخواهد کرد گویا مجسمه الیست بی حرکت و نقش دیواری است پر از هیبت

آن زن نازنین که سیمایش خبر از بزرگ منشی و نجابت و عظمت و عفت میدهد با ~~[illegible]~~ مهرانگیز شروع بنطق کرده گویا می‌خواهد آن کوه وقار را از طوفان خیال بیرون کشد و آبی بآتش اندوه او بپاشد پس با تضرع و غمزه آلوده گفت بلحن اندوه گفت . امید من پناه و آقای من : آفتاب جلالت از تاریکی اندوه میکند

مثل ابر تیرهٔ شب بر دلش نشسته چه وقت تجلی خواهد نمود؟ این چهرهٔ خزان نما وقتی شبیه نوبهار بود. غنچه‌ها نیز که از تلألؤ انوار صبحدم در اطرافش جلوه‌گر بود با تبسم شادی می‌شکفت. هرکسی که یکدفعه آن گل رخسار را دیده بی‌دلش از دیده‌اش صفای روحانی پر کرده اشک دمادم به دامنی می‌پاشید. آه عزیزمن این چنین! آفتاب را در حال کسوف دیده بودم ولی باور نداشتم آن جمال نورانی این از زنگ ظلمت گیرد. آیا ممکن نیست که یکدم غنچهٔ لبت به تبسم شکفته گردد؟

ای کنیز خود را با نگاه دمادمی که مرده را زنده می‌کند میدیدی الان باد نگاه ممکنی چون شیری که در پی صید خود که تیر جگر او فرو کرده می‌نگرد از چشمهایت آتش و از سیمایت خشم میریزد. آیا آتش محبتت شعلهٔ غضب عوض کرده؟

درحالیکه نفلک سرخم نمی‌آوردی بپای پدر شهریارت افتاده سلطنت ایران را در نسل خانواده‌ام مقرر کردی آیا الان از آن میل و توجه اثری در دلت باقی نمانده؟ و آن گرمی بسردی و ناامیدی مبدل شده؟ بردیم نظری فرما.

جوان سر برداشته بعد از آه سردی گفت مهوش من محبوبهٔ عزیزم! حاشا و کلا بقدر ذره از آن محبت و حرارت عشق که بتو داشتم کم نگردیده باندازه که در اول دیده‌ام تو را دوست داشتم در هرنگاه برخسارت بهمان اندازه محبتم فزون میگردد..

مهوش خانم گفت. آقای من جلال من! اینها اگر چنین است در چهره‌ات این تیرگی اندوه چیست؟ آیا اندوهی در دنیا است که مغلوب محبت نگردد و آیا غمی است که با آتش سوزندهٔ عشق نابود نشود؟ بیا غم دنیا را به یاد فراموشی نهاده در فکر عشق

و محبت خویش باشیم. آه چنان به دریای محبت غوطه زدیم که نعمتی بهتر از برگ نداریم لکن گویا این جانها نمی‌خواهد از این تنها جدا گردد. هر دقیقه‌ای که ما بقدر سالها و ساعت محبت‌ها بقدر عمرها دراز است. جانا هرقدر فلک بار بلا را بر ما سنگین می‌نماید ما هم اگر از او انتقام بگیریم چه می‌شود؟ بیا برغم فلک از پربهاترین لذت عمر که عبادت از عشق بر انصدق و صفاست استفاده کنیم. آه آه بردیم چنین نگاههای اندوهناک نکن اگر بخواهیم می‌توانیم از فلک انتقام بگیریم انسان برای خوشبختی و کامرانی به هیچ چیزی محتاج نیست. خود ما در دنیا برای هرکامیاری و خوشی کفایت می‌کنیم. دو دل سادهٔ پاک محتاج بهیچ وسیلهٔ مادی نیست. دل من از تو پر گردیده بقدر ذره برای چیز دیگر جا ندارد نمیدانم دل تو چگونه تمام اندوه دنیای پیر را بخود جا داده که در آن قبول می‌نماید؟ مگر موقع اولین دیدار ما را از یاد برده‌ای؟ ها ها آن وقتیکه شمشیرها چون هلال که در وقت سرخی شفق نمایان شود در میان خون برق میزد نیزه‌ها چون افعی برای یک قطره خون جوانان بیچاره ولرزان از دیده آتش میزد سر بلند میکرد تیرها چون محبت که دلها را منزل می‌کند در سینه بجوف دلها قرار میگرفت عمودها مانند کوه بلا بتارک‌ها فرود می‌آمد چکاچاک اسلحه و هیاهوی تمام اردو گوش‌ها را کر میکرد فیل‌ها چون قلعهٔ آهنین با کوه اسلحه و لشکر که در پشت حمل کرده از جا کنده شده بر دیگر هجوم میکردند اسب‌ها برق‌ها با پهلوانان شمشیر بدست بطرف ما میدویدند سنگ‌ها آهن‌ها حربه‌ها نیزه‌ها فریادها دادها بیدادها از هر طرف با هجوم میکردند بادها بیرقها و لباسهای پلنگان را پر میداد گرد و باد دیده‌ها و کردان را پر میکرد.

[illegible]

جمله گفت به به بگو بگو همان وقتها شیرا که بقدر تو دوست میدارم یاد آوری میکنی
مهوش گفت — بلی پدرم وقتیکه عزم حرکت بجنگ کرد خواست مرا با خود همراه
کرده است. آه اگر به انید مادرم آن خاتون بیچاره چه نقدر تنها دستیها کرد؟ . پدرم گفت
هیچ دیده دختر هجده ساله بجنگ برود. ای آقا دشمن عزیزم انیک دو پسر جوانم هر دو را
با خود بر دارید یکی را زره و یکی را سپر خود بگردانید به تهاش نا از پیکانها پر آرد
زخمها و خونها در تنش نا گلستانی گل سرخ پدید آرد هر دو قربانی قدم مبارکت باشند
دلخوشم و افتخار دارم لکن از دخترم دست بکشید و او را اینجا واگذارید. آه پسرانیه
دوشیزه جان پرورید بزرگ میکنیم به دوازده سال نرسیده به بیدارشان حسرت میخوریم
الان آیا دختر از ام از دست ما خواهید گرفت؟ نمیدانم بچه دلیل باید مادرها
فرزند در شکم حمل کرده و در بغل بزرگ نموده در پای گهواره اشک بیداری نموده شیر داده
و تربیت نموده با هزار خون دل بزرگ نموده تا وقتیکه بتماشای بقامتش دل خود را خوش
کنیم و تصرف در او نهی باید پدر باشد؟ آه با چه انصاف و با چه مروت؟
مادرم شکایت ها کرد گریه ها نمود التماسها کرد دستش را بوسید بپاش افتاد پدرم تمام
ساکت بود چون مادرم سکوت کرد او تبسم سنگینی کرده. (تبسم هم دیده بود دیده آن
مرحوم برای انکیه جوابانه در جواب گفتنی در مانده در مقابل او مختصر خنده می نمود)
پس گفت حق اولاد پادشاهان اینست که در راه فداکاری برای وطن و حرمت
مملکت و پرورش رعیت راهنمای دیگران شوند من باید اولاد خودم را هر چند که
دختر باشند بوطن و مملکت خود قربان کنم والله هر کس پسر را خواه بخواهد برای
دفع دشمن بشمشیر تسلیم میکند اگر من دختر را هم ندهم پس چه زیادتی بر دیگران دارم؟

[illegible]

چون دید مادرم باز میخواهد تضرع کرده التماس نماید موهای بر تنش راست کرد دیدههای
مثل آتش سرخ شده من از دیده نگاه میکردم مثل شیر غضبناکی میبود غره کشیده گفت
شوهرها نباید بکار سلطنت دخالت کنند خدا نیاید انه نمیتوانم بنای اهمال بکنم
جمله گفت — بگو بگو پدر را که من میخواهم تعریف میکنی هر وقتی او را فکر میکنم
دلم آرام میشود کاش من هم مثل تو خوشبخت بودم پدرم در عوض انکیه مملکت
و دولت انرا حمایه دشمنی خود کند مرا فدای مملکت میکرد.
مهوش گفت — آه وای بر من چه قدر نادان بوده ام در حالیکه میخواستم اندوه
از دلت بزدایم و شادانت کنم از حیرت بر دیگر تنهایت قوت داده ام و غمهایم ملال انگیز تر شد.
جمله گفت — نه نه بگو بگو سخنانت بقدری که لبت را ببوسم دلم را میگشاید
و غمهایم را میبرد بگو چه صحبت از اینها خوشتر است؟
مهوش گفت — بلی چون پدرم این سخن گفت مادرم حیران شده دست و پا گم کرد.
گویا که لبها در زه ابریشم بهم چسبید نه جسارت کرد یک کلمه بگوید نه جرئت نمود بر دم
نگاه کند بی اختیار برخاسته باطاق حرمسرا داخل شد من بالکلیه در گرداب حیرت
غرق بودم پدرم از جا حرکت کرده بطرف دربار روانه شده بر دم من نگاهی افکند
گویا دیکانشی کهربا بود که من چون پر کاهی بی اختیار به بالشی افتادم. بلی جانا
میدانم با چه نفرت و عذاب همین جنگ آمدم گویا زنجیر بگردنم افکنده دو سر فرسخ
راه در میان خار و خاشاک در سنگ بر دوم میکشند. گویا این وحشت و تلاش من
مثل ناله و وحشت طفل نوزاد بود که در وقت ولادت فریاد میکنه

عنایت حق باد حیوة تازه می‌بخشد و از عالم تاریک به عالم نورانی وسیع می‌کشد و او
ندانسته ناله می‌نماید بلی برای انجام این حرکت مجبورانه از طرف حق رهبری حاصل
حیوة بود در الطرف زنده‌گی حقیقی باک دختیار رتا ینک سوق می‌نمود .

گویا پدرم اینا وجود و به بخت را برای قرابت میان دو دولت قطع نزاع و
کدورت واسطه خود برکت جداره و وصلتی سیاسی به حیث در نظر داشته لکن بخت مرا
کشانید که در آن جنگ خونین بوصال جلال نازنین خود برسم . . . . .
ای های چه دیدم ؟ کار از صلح گذشت دنیا گاه جنگ در گرفت باندک فرصت
اردوی ما شکست خورده قوشون ما پراگنده گردید . نمی‌توانید تصور کنید که لشکر
لشکر برای چون منی دختر نورس که تازه از قصر عزت در رحمت از نزد مادر جدا شده
در دریای خونین جنگ افتاده چه اندازه دهشت‌آور و چه قدر خطرناک است ؟
سواران را دیدم در نظرم مجسم گردید که هر یک جان گرفته خشم آلود دو دار دوان برای
جان ستانی می‌آید خونم بجوش آمد شمشیر برکشیدم خود را چون شیر غزانی یا شتم
مضطر به طرف پدرم دویدم دیدم که بی باکانه خود را بروی هزاران نیزه و شمشیر
جانستان انداخته مرد از اخورد می‌کند و به طرف هر کس شود تا میرود دو دهی شمشیر زده
که خودم را با در سانم دور شده چون حلقه انگشتر تنگ گرفته بودند از خیمه جانم بر آمده
لباسی به تن دکفنی در تنش از قطرات خون عاشی پوست پلنگ داشت هوا تاریک گردیده
گرد و غبار عالم را گرفته ابرها متراکم شده رعدها مثل جهنم که از غضب افروخته
با دهشت فوق العاده می‌غرید کوهها از غرش رعد با تزلزل غوغا الحاده
مثل مادر که خون فرزندانش بخاک ریخته ناله دهشتناک میکرد در هر دقیقه هزاران

برق چون اژدهای آتشی رنگ بجانب ابرها را دریده بدخاک زمین نیزه‌های بلند
می‌افتاد صد هزاران مرد غرق آهن مثل عزرائیل برای گرفتن جان یکدیگر
بروی هم برجسته به طرف می‌نگریستم موجهای لشکر طرفین مثل موجهای
دریای طوفانی بروی هم ریخته دندانها فشرده چین بر جبین انگنده با دل پر
کین و چشمهای آتشین بجان یکدیگر آتش فشانی می‌کردند دسته جات دیگر
گریبان یکدیگر را گرفته با نیش خنجر جگرها را میدریدند گویا هر کسی روحی لطیف
مقابل خود سپرده باشد هر چه زودتر خود را از تن او بیرون می‌کشید
ذات دیگری مقاومت کرده بهم چسپیده افتادند دختران یکی زیر و دیگری بالا
یکی با مشت و دیگری به پا یکی با ناخن و دیگری با دندان از همدیگر جان می‌گرفتند
تمام بیابان از تیر پران و نیزه شکسته و شمشیر پاره و آلات و ادوات گشته
الغرض جهنمی از ناله و فریاد و استغاثه و ناله و گریه و غوغا و همهمه و هلهله بود
+ صدای بگیر بگیر بزن بزن بدو بدو و جلو جلو عقب عقب است است
حیب حیب فضا را پر کرده بود گرد و غبار روز دیده‌ها را فتادن در بر خود
دنیت دیشتن بهیب دو دیدن مرا کسی افتادن سواران و دادیله خلوتگاه در هم دیدیا
پیچیده بود اسپ افتاده فیل گر شکسته الغرض بی سر سر بی تن دست پا دیپاهای جدا
از تن خونهای اشکها و دیوان اسبهای افتاده در جولانگاه تگ زده را دیدم
دهران میکرد برادر برادر را عزت خویش دیده نمی‌شناسد رفیق با رفیق کمک نمی‌کند
می‌دود نعشها بروی هم ریخته زخمدارها در زیر مرده‌ها در زاری بهر زیستن برای دیگر ای

مادر در آن طرف دنیا پدر غرق جنگ و غوغا خدمتکارها در میدان در حول جان
کنیزان از هراسی بزمین افتادن زانو بزانو را هرونها گریان و نالان بدن
از شدت سرما لرزان آن نهایت قدر مثل برگ خزان ریزان اگر بگویم اینها
از وحشت دیگر درست چیزی دروغ گفته ام زیرا اینها بیت بیخبر مرده باشم .

جلال گفت — آه میدانی هرگاه انسان در میان چنین جنگ پر بلا
و وحشت بوده جان خود را سپر بلا گردانیده دوست خود را بلکه دشمن را با
دادن جان از چنگال مرگ و پنجهٔ قاتل خلاص کند چه لذتی برده و چه اندازه
دلش گشوده و عمرش دراز و روحش راحت میگردد ؟

مهوش گفت — بلی چنین است من چون تو را در میان آن معرکه
و وسط آن قیامت دیدم از آن دیدار با یک جلوهٔ روحانی رسیدم تن و جانم زنده
کردهٔ تو است گویا الآن در پیش چشم من است که لشکرهای شما بارد و گاه ما
هجوم کردند و طنابهای خیمه‌ها جنبیدند من حیران ایستاده بودم تیرها از کجاها
چون زنبورهای عسل که یکدفعه هجوم کرده‌اند شرها بپرهای بام جنبانید صدا این ناله‌ها
از اطراف خندان بود و من در هر دقیقه منتظر عزرائیل جانستان . . .

ناگاه از برابر گردی که چون دود هوا را تیره کرده بود نمایان گردید بطرف بود که
خیمه‌ها آمد هنوز چند پا قدم مانده تا آن همه چیز را تکان میداد تا نزدیک
رسید غبار پاره گردید در حالیکه منتظر ملک الموت بودم از ابر سیاه ماه تابان
شد ماه بلکه فرشتهٔ زندگانی در سیمای جوانی آشکار گردید با اینکه غرق غبار
بود نور یکی از رخسارش میتابید دفعتاً دلم از همهٔ آن اشیاء منفور شد
دیده‌ام در آن جمال خیره ماند حیران نگران حال و طرز و طور و حرکاتش گشت ۲ مانده

آن ملک آسمانی شدم اینقدر بیخود مانده‌ام که خونها که در دره جا در رگنبته
دامنم را گلگون و اطراف از رنگین کرده بود من بیخبر مانده بودم . . . .
بلی آقای من تو بودی که بناگاه از نظرم پنهان گردیدی از آن گیر و دار و از
حال زار خود غافل مانده دیده به هر طرف گردانیدم تو را سراغ نمودم ناگاه بگوشم
صدای دلفریبی رسید که امر میفرمود تخت دان تهیه نمایید نگاه کردم تو را در نزد
خود حاضر دیدم برخسارم نگاهی کردی برخسارت نظری افکندم از خود بیخود شدم
توانائی از تنم رفت اعضایم از حرکت ماند حتی اینکه حتی نتوانستم لب به تشکر گشایم
یا بیک کلمه اظهار امتنان نمایم [illegible] در میان ما دو گام فاصله بیشتر نبود نگاه
تندی برخسارش کردم خدنگ عشقی بسینه‌ام زدی که اگر تیری بطرف خانه‌ام جسته
بودی محال است آن تیر زده‌تر از محبت تو در دلم جاگیر شود . . . ظالم تو
تو مرا اسیر نگرفتی بلکه بکنیزی خریدی کدام کنیز بهتر از من بتو خدمت میکند ؟ . .

جلال در مقابل این مزاح لطیف بشوخی گفت آزادی خود را میخواهی ؟ . . .
از این حرف جلال الدین رنگ مهوش پرید چشمش پر آب گردید گفت خدا خدا حفظ
فرما . . . بلی می‌فهمم که در دل شما سری هست که از من پنهان میدارید گویا مخارج
عمر این خنده‌ها نیز با شما یک شوخی کردم میخواهید در عوض با شوخی مرا اگر بیازمایید ؟ . . .
در اینحال طفل شش ساله مثل ماه وارد شده نگاه بمهوش خاتون کرده گفت آه
مادر جان چرا دیده‌ات پر اشک شده ؟ اگر در چشم من یک قطره اشک ببینید دلتنگ
میشوید حالا گویا همه چیز دنیا عوض شده باید مادرها گریان شوند فرزندها باشند از آنها ترحم بپرسند ؟

+ مهوش گفت — مگر چشمم اشک دارد؟ لکن قرینه از چشم تر که یافته شبهه
کرد رفته شیرینه ام قطب الدین برو بیرون بازی کن تیر بینه از شعر حفظ تمام
با هرچه کوتوشی خود را مشغول کن تو باید کام ایقدر دلتنگ میشوی . دا ری
قطب الدین گفت از مرحمت پادشاهم در نزد پدر روا دارم چرا دلتنگ میشوم پس بار دیگر وقت
بعد از رفتن او جلال الدین گفت خانم آه طاقت یک شوخی ندارید ؟ . . .
مهوش گفت — شوخی چه شوخی جدائی ؟ بی بی طاقت اینا حرف را ندارم .
جلال الدین گفت — خانم محترمه این چهره ات که از رنگ پژمرده تر از روح
دلپسندتر و از زندگانی شیرینتر و از نور روشنتر است آیا ممکن است جلال از تو
دلتنگ باشد و جدائی تو را خواهد ؟ برضای خدا این قبیل اوهام را به لسان اداشه
بقلب خود رجوع کن تو جهان خود دست نما و از روح خود خبر بگیر .
مهوش گفت — نه نه نه ما هستم اگر دروغ بگویم مترسم جزای آن را در عالم
محبت ببینم این ایام هر قدر بجمال جمال تو نگاه میکنم هزار وسوسه و خیال بد در راه
می آید و ملال تو را اثبات میکنم لکن دلم راه نمیدهد که بگویم از من دلتنگ
داری . . . شما بجمال الهی تجلی کرده اید . . . مظهر هیبت و عظمت خداوند بیکتا شده‌اید
آن خدائیکه . . . . ای خدا ای خدا ائیکه بندهٔ خلقت کرده که هرگاه آفتاب
پرستان آن را ببینند در عوض آفتاب بآن سجده می کنند . چنین بنده را نصیب
فرمودی و مرا بوصال او خورسند نمودی ائینه ائیکه مثل جلال عالی قدری آفریدی
و دل او را بعد از فضای بی انتها کردانیدی و مرا در آن دل جا دادی از عنایتیکه
در میان خاک و خوار گل بپروراندی از زمین خاک رچون قطب الدین ایکه بپاد آوردی
عظمت و جلال خود را از بهره و وصال جلالم محروم نکردی . . . . . .

جلال — مهوش من چه قدر حزین و چه اندازه موثر دعا میکنی آه ببینی
مرا هم شبیه خودت کرده چشمم را پر آب نمودی اگر قطب الدین مرا با این حال ببیند گمان
میکند که گریه میکنم وقتیکه پدرم آن پادشاهی بزرگ را از دست داد این قدر گریان شدم .
مهوش — آه شاهی شاهی باز یاد از سلطنت ؟ گویا در نظر شما
هیچ چیز بقدر پادشاهی و مال و جلال دنیا قدر و قیمت ندارد . گویا امید سلطنت شما در خاطر
خطور کرده این دلتنگی و سردی شما از آن است و از امجوبهٔ غم آن نفرت دارید ؟
جلال الدین سر بلند کرده رنگش سرخ شده و به روز انو بلند شده با یک حالت
گفت — ای بچه گمان میکنی من برای مال و جلال و جان خودم یا پادشاهی افسوس دارم
آیا من برای رسیدن به پادشاهی بارش بردن از پدر محتاجم ؟ آیا شمشیر تکیه اجداد
مرا به تخت سلطنت نشانیده به دست من رسیده از کار افتاده ؟ پدرم با آن همه اقتدار
که اظهار خوف و هراسی بر عالمیان نموده و خود را از عالم وجود بگوشهٔ انزوای عدم کشیده
و این دو سه فرسخ جزیره خالی را ملک سلطنت کردانیده من بقدر او هم نمیتوانم از بلیط
خاک ضبط کنم ؟ آیا این مشت خاک برای ادارهٔ یک پادشاهی کافی نیست ؟
سوگند بسر و جان مهوش خودم که تمام دنیا در نظرم بقدر ناخن او بها ندارد اگر جلال
اراده برتن کرده شمشیر در دستش برق زنه بهر طرف دنیا برود میتواند یک دولت تشکیل
کند اگر هیچ نباشد میتواند تخت سلطنت شهادت که بزرگترین پادشاهی است خود را
به نشیند من بفوت ملک و پادشاهی و مال جلال تأسف نمیخورم زیرا آنها را میتوانم
بدست آرم تأسف من بفوت چیزی است که ادراک آن ممکن نیست . آیا خیال میکنی
من برای جدا ماندن از پادشاهی باین طور مثل مرده ماتم گرفته و از که دست جانب داده

و جنازه کفن پوشیده در حرکتیم نه نه بلکه ناموس و شرف خانه‌دانم بر باد رفته بعد از آن
شرف و شهرت و رشادتیکه شمشیر اجداد دهم در جهان یادگار گذاشت در آخر اینها بزدلی
پسرم تاریخ عالم را به بی هنری و پستی ما ناطق گردانید. بلی بلی! آتش ظلم تمام
کشور ایران را سراسر احاطه کرده و دود آن سر فلک کشیده شمشیر دشمن بگردن مرد و زن ما
د بیرد جوی خون روان آمده خونهای شهیدها از بزرگ و کوچک تا طبقه پائین زمین فرو رفته
با آنکه میان ما و دشمن هزار فرسنگ فاصله است باد بوی لاشه‌ها از هند و دود سوخته
۷ + مردگان و گرد خانمانهای ویران ما را بما میرساند. ناله یتیمان از زیر خاک بگوش میرسد
آنها از خون شهدا رنگین گردیده عفت زنهای محترمه بباد رفته. کمالات و علوم و
صنایع و ادبیات و بدایع که از شش هزار سال در ملک عجم ایجاد شده و عالم از نفعت آ
بمقام عالی هنر و معالی کشانیده بود در دست یک خوک انسان نمای وحشی ظالم
یکسره محو و فنا گردیده. عالم بشریت دچار بلای عجیب و مصیبت غریب گردیده.
در جای منارهای مساجد و گلدسته‌های مشاهد کله منارها برپا شده صفحهٔ خاک از خون
مظلومان کتاب مرثیه نوشته شده. آه حافظ این دار الفنون علوم و صنایع
ما بودیم. بدبختی عصر ما را عصر زوال آن ترقی و کمال گردانید. ما بجاه این ارباب
کمال و هنر بودیم: الآن همچون یتیمی که سالها در قبر خوابیده و اعضایش از هم جدا گردیده
و قیافه‌اش متغیر شده بی نام و نشان در خاک پوسیده و خاکستر شده‌ایم.

مهوش از این بیانات متوحش شده گفت الهی الهی رحم کن رحم کن...

جلال — از خدا برای که رحم میخواهی؟ آیا برای ما نیست؟ حالا
دعای تو چگونه مستجاب میشود؟ امروز از کاشغر و سرحد چین گرفته تا آخر مغرب
زمین بیشتر از نصف کرهٔ خاک پرستش کنندهٔ خداوند احد شمرده میشوند

یک یک وحشی نجس حیفی و زنا زاده خود را از حضرت اقدس احدیت بالاتر گرفته
نام پاک خدا را از زمین برداشته بندگان او را بسجدهٔ خودش مجبور میکند
عبادتخانه‌های حق را ویران گردانیده. آخر حصار آن عبادتخانه‌ها ما بودیم
بتخانه نقدر سنگهای شکسته و خاک و خاشاک پراکنده بکار نیامده در میان زباله
و خاکسترهای خرابه‌های معابد اسلام بر و افتاده حنظل تلخ ما شکسته خود را از بین
میکشیم آیا برای ما بی غیرتان دعا میکنی که با این حال زنده بمانیم؟ ....

مهوش گفت اوه برای رضای خدا دیگر نگو شعلهٔ وحشتی که در دیده‌هایت
و رنگ غلطی که در سیمایت پیدا شده دل و جان را ربوده نزدیک است بیهوش شوم.

جلال گفت کوشش کن کوشش کن تو مرا بسر سخنی آوردی و آتشی را
که با هزار مشقت در دلم نهفته بودم دامن زده مشتعل گردانیدی دیگر نمیتوانم
این شعله را ضبط کنم. بلی میگویم این بلا را بر اسلام ما خودمان دعوت کردیم
ما سر و گردن بدشمنی‌ها یا نزده همیشه از جنگ خوابیده بعد از هجوم دشمن گریخته‌ایم
ما از دشمن با آنکه قوه دفاع داشتیم رو نهفته‌ایم. ما با چنگیزیها تنها یکدفعه
رو برو جنگ کرده در آن هم غالب بودیم ما دشمن را عقب نشانیدیم. آه
گویا روی تاتاران نحس و پشت ایشان اجل بوده تا ایشان پشت پا کردند
ما فرار نمودیم. ایهات سالهای گذشته نفوسی که از صد سال در ما هجوم هر بلا و مصیبت
لب به شمشیر با پناه جسته بودند و ما را مردان بابلی عفت کفایت دانسته بر خودشان
برتری داده پاهای ما را بالاتر از سر خود گرفته شمشیر و نیزهٔ ما را عزیزتر از جان
خود شمرده و امید خود را با بسته بودند. بناگهان تابان بیچاره‌ها گفتیم و شرم نکردیم

آه بلی گفتیم — مردم دشمنی آنها با ما که زخم نهاده‌ام برای خود چاره کینه و پناه بجویند؟ .
آه رفتی بحضور خدا در حالیکه سبب همه کینه گناه او گردیده و با این ظلم‌ها را بگردن
گرفته و نام خود را با خونهائیکه از بیچارگان بزمین ریخته لکه‌دار نموده چه معصیت
بزرگ و رسوائی ناگواری است؟ آیا تصور میکنی که ما در حضور احدیت بقیه روز خون
و عزه و مسئول خون مظلومانیم؟ در دنیا من بعد هر قدر سعی نمائیم اثره شیطان
و یزید و حجاج را که هسته پا لعن کنند حق دارند و نام ما باید شرفی در صفحه روزگار خواهد ماند؟

مهوش — اوه... اوه... اوف... من تو را هیچ وقت با این خیال
ندیده بودم نمیدانم در دلت چه تنور آتشی افروخته که از دهنت آتش شعله میزند
آقای من تو در هجوم تاتار و غلبه چنگیز چه دخل داشتی چه کار کردی؟ ...

جلال — اگر من یک ذره در این کار دخل داشتم اگر چنگیز را دست بسته
نزد من می‌آوردند او را پاره کرده خود را میکشتم زیرا او مستحق هلاکت و من مستحق هلاکت بودم.
لکن همه اینها پدرم سبب شده او به رخت دمن فرزند ادیم این پدر پادشاه من مادر
هفتاد ساله خود را با فرزندان خورد سال خود در سرحد ایران که نشسته آن زن مرد آ
سرحد داری میکند خودش در چهل و پنج سالگی یک نفر دزد وحشی را که در بیابان
چرکاب کند یده بیابان وحشی کری پیدا شده قضای مبرم آسمانی شمرده بدون
مقاومت و اظهار غیرت از برابر او فرار کرده بجائیکه تا دنیا دنیاست بوده است
پا بجا قدم نگذاشته پناه آورده در سوراخهای غار و جنگل چنین جزیره خالی
از آبادی و انسان پنهان گردیده انتظار میکشد تا بتواند بمزاریکه در قعر زمین است
فرو برود یا اگر از رعد و برق آسمانات بترسد دستش خدا را بطرف آسمان ببرد.

چرا مرتکب شده

مهوش — این کاریکه در نظر شما باین قبیح و منفور (دیده) است چرا پدر تا اینجا
همراه شدی و این ننگ را بر خود خریده دل خود را این قدر تاریک نمودی؟

جلال — آه بدترین بلا این است که پدرم گریخت سهل بود من او نخیه مرا هم با خود
بطرف بدبختی و ننگ کشیده چه کنم پدرم است و پادشاهم است از دو جهت اطاعت او بر من
لازم است والله بخدا قسم اگر بحرف من گوش میداد بقدریکه از سرحد دشمنی باینطرف
دور افتاده‌ایم دو برابر اینها از سرحد آن طرفتر بودیم. آه کاش سلطان الملک را
بیمار نکرده بودم این پدر من که در ظرف بیست و دو سال عمر خود معموره جهان را گرفت
و فتوحات نمایان کرده از بزرگترین پادشاهان جهان بشمار آمد در حالیکه چهارصد هزار
لشکر نام آور در رکاب داشت و از عراق رو به جنگ مغول گذاشت تا بمقام خجند
رسیدیم در میان دو رودخانه در یک دریا فرو رفته در میان آن نفس تازه دیدیم ای یک
نفر خبر آور رسیده که چه واقعه رخ داده جواب داد که لشکر جوجی خان پسر چنگیز خان
که در پی سلطان روان بود در این صحرا دچار قوتوق طغان شد که با لشکر زیاد بسمت
قپچاقیان میرفت جنگ درمیانه واقع شده لشکر قوتوق طغان شکست خورده بجوی
با فتح و ظفر هم عنان پیش پدرم آمده تا به قبال ایشان افتادیم تا دو لشکر
رو برو گردیده جوجی خان صف‌های گان را آراسته یک رقاصد نزد پدرم روان کرد
که من از طرف چنگیز مرخص نیستم که البته با جنگ با سلطان کنم لکن اگر سلطان شروع
نماید حاضر جار به هستم بدبختانه با مر پدر ما شروع کردیم با اینکه ایشان کمتر از ما بودند
مثل کوه حمله بر قلب لشکر ما کرده آن را از جا برداشتند نزدیک شد کار از دست
برود من از طرف میمنه خود از سر برگرفته شمشیر بدست بقوشونیکه در زیر دستم بود

نهیب حمله زدم و خود را بجلو انداخته در دریای لشکر دشمن که موج از مرگ میزد خود را انداختم
صفهایشان را دریدم و بهر سمت رخ کرده دشمن را از پیش برداشتم لشکر دل شکسته ام
جان گرفته دشمن را عقب بردیم تا وقت شام دستبرد نموده مظفر بجای خود برگشتیم
شب بیابان آنچه دشمن اینجا جای استقامت نیست آتش زیاد در اردوی خود افروخته
شبانه بطرف اردوی چنگیز فرار کردند . صبح از فرارشان خبردار شدیم .
آه پدرم در عوض اینکه از این فرار دشمن و این جانفشانی من بر جرئت خود بیفزاید
از فشار آن حمله اول شمول دل از دست داده بود با آن لشکر انبوه مقاومت
نکرده بسمت سمرقند برگشت در سمرقند منجمان او را از نحس کوکب ترسانیدند افسوس
افسوس سخن خیرخواهان گوش نداده و التماس و تضرع مرا هیچ نشمرده آن لشکر جرار را
پریشان ساخت پنجاه هزار با ترار نزد غایرخان که داده اینالجوق بود فرستاد و شصت هزار
نفر برای حفظ بخارا معین نمود صد و ده هزار از تمام اردو را در سمرقند گذاشت و شصت هزار
برای شهر قندوز معین نموده خود با باقی لشکر بدون جهت عقب روی بطرف خراسان نهاد
توران دیار ماوراء النهر را بدشمن واگذاشت در وقت عبور از خندق سمرقند در نزد عموم
خلق گفت که اگر دشمنانی که قصد ما کرده اند تازیانه های خود را به خندق بیندازند
آنرا پر میکنند . از این سخن یأس و رعب در اهالی بر عموم راه یافت و هر جا میرسید
مردم میگفت که خود چاره کار خود بنمایید و قاصد بخوارزم فرستاد و جده ام ترکان
خاتون را امر کرد که با حرمهایش و با خزاین از خوارزم بمازندران بروند آه کاش
مرده بودم و آن روز را نمیدیدم هر روز چند دفعه بحضرت ابوی از در التماس و تضرع
کردم که باید پای استقامت استوار کرد گوش نداد چند منزل که از سمرقند دور شدیم باز
بزرگان لشکر را جمع کرده مشورت نمود عقلاء کار آزموده گفتند اینجا حرکت ما کار + ۹

ماوراء النهر را تسلیم کرده دیگر ضبط آن ممکن نیست صلاح در اینست رو بغزنین نهاده
لشکرهای تمام ایران و هندوستان و کابلستان را جمع نموده کنار رود جیحون را گرفته دشمن را
بایران راه ندهیم والبته دشمن تاب مقاومت شجاعان ایران را ندارد بعضی دیگر گفتند
از ضبط ایران هم عاجزیم بهتر اینست که آنرا هم واگذاشته خود را بکابل و هندوستان
بکشیم من فریادها کردم که سزاوار نیست یکقدم از برابر دشمن عقب رویم پدرم را چون هراس
برداشته بود اینها رای ابلهانه بود توران و ایران را بدشمن واگذاشته رو بطرف غزنین کرد
در بلخ عماد الملک از طرف برادرم رکن الدین که حکومت عراق داشت با هدایا رسید سلطان را بر
بطرف عراق ترغیب کرد یعنی خراسان و کابل و هندوستان را برای دشمن تخلیه کنیم آه طاقت من
از این صلاح بینی ها که جز جبن و خطا و خلاف دلیل نیست طاق شده بپای پدر افتادم گفتم
صلاح در اینست که بطرف دشمن عنان ریز رویم و الا بقیه ملک را بی نگاهبان نگذاریم
نسپاریم پدرم قبول نکرد آخر اصرار کردم که پس تو لشکر را بمن بده تا در کنار جیحون با دشمن
مدافعه کنم دشمن که از جیحون عبور کنند به هیچ وجه قبول نکرد سهل است گفت گویا در زنده گی
من طمع در سلطنت و سرداری بسته میخواهی با جلادت خود مردم را تابع خود کرده بعد
باید با من بیائی نخواستم اگر لشکر را بمن واگذاشته بودی بیک چشم بهم زدن ملک را از
تاتار رهانیده بدون ملکه الان مملکت او را دشمنان را ضمیمه ایران و توران و هندوستان کرده بودم .
مهوش — آه گویا در دل تو بغیر ضبط مملکت چیزی نیست که مانع شده یک کلمه
بعد از لطف این خیمه پاره پاره میکنم که میدانیم دل تو اینقدر وسیع و در عین اینحال اندازه تنگ بود
دل تو که پهنای جهان را جایی نمی شمارد دل ما از تنگی نه برای عشق تنگ است اما .
جلال — ای کاش در یک چنین کلبه زنانه تو بودم و از این عالم وسیع بغیر یکه تو تنها
ملکی قانع و خوشنود بودم . لکن بد بختانه کنون مرا از شکسته تنها یک دریای جهادم

خود کرا به ساخته اند مهوش عزیزه من من در قید سلطنت و مملکت نیستم لکن عنایتیکه
از خالق و اطاعتیکه از خلق دیده ایم ما را مکلف می کند که در چنین روزی در اطاعت خالق
خود را فدای خلق کنیم . آخر فکر نمی کنی خدا چرا پادشاهی بالقوه عطا می کند و مردم چرا
باید اطاعتش را نمایند ؟ آیا مقصود اینست که اینها عیش و راحت نمایند و در وقت
بلا و تنگی مردم را گذاشته خود را خلاص کنند . لکن گویا از اراده خدا انحراف کردیم
که حالا همه یکدست جاندار بر قدرت حق غالب گردیده پس خون خدا را از چشم در رد نشسته
از خوف چنگیز خود را زنده بپای قبر تنگ انداخته انتظار داریم که از اینجا در جهنم وارد شویم
مهوش من بحال من گریه کن گریه کن این جلال تو قابل ترحم و دلسوزی است کاش
خداوند که مرا خلق فرموده بود در زمین افکنده مرا بجهنم انداخته بعذاب ابدی دچار میکرد البته
عذاب آنجا از عذابیکه الان روح من دچار آن است آسانتر بود . . . .
در حالیکه اینها در این خیمه مشغول این گفتگو بودند در خیمه پاره دیگری سلطان
محمد خوارزمشاه با یک نفر از وزرا با وفای خود در روی پلاسی نشسته گویا این پادشاه
در ظرف شش ماه در سن چهل و پنج سالگی بعینه به هفتاد سالگی پیر و شکسته شده قد منحنیه
در کشش برنه لباسها در تنش کهنه و چرکین گردیده پاره پاره از شانه های سیاه کنده
خطوط بجو که با هزار زحمت تا آن جزیره رسانیده اند با مشتی از علفهای کشتزار صحرا
در برابرش گذاشته شده ناهار می کنند و سلطان برای وزیر یاد از حال جلال
و عظمت های گذشته مینماید در این میان ناگهان سلطان خارشی بسر اگرد دست
بزیر پیراهن برده بعد از خارشی چیز کوچکی میان انگشت ابهام و سبابه گرفته
در برابر چشم وزیر باز کرده دید حیوان کوچکی است حرکت میکند تعجب کرده از وزیر
پرسید این چیست ؟ وزیر گفت این شپش است گفت شپش چیست ؟
وزیر جواب داد حیوانی است که در بدن انسان در پیراهنها و لباسهای کهنه پیدا میشود و

می خوارانند . شاه گفت پس تو چرا تا حال آنرا ندیده و نخواسته بودم ؟
وزیر گفت چونکه آن در بدن و لباس مردمان پست و فقیر و نادار از
چرک و عرق و کثافت بعمل می آید پادشاهان همیشه تن و لباس پاک دارند .
سلطان محمد از این جواب منقلب شده گریه نموده گفت آه چه بدبختی است
کاش ایستادگی کرده در میدان جنگ کشته شده بودم که کار من باینجا نمیرسید که
مثل حال حمله برش ناغریب نتوانم چرک خود را زایل کنم و لباسی عوض نمایم یا
نکنم که این کهنه ها را عوض کرده چرک آنها را بشویم حمله ها از من بهترند . ۱۰+
بعد از گریه زیاد برخواسته بقطب الدین که در برابر خیمه بازی میکرد متوجه
شده او را گرفته بوسیده باز از نگاه کردن بحال این شاهزاده گریه او را
گرفته اشک خود را پاک نموده گفت به رو مادرت کجا است ؟
قطب الدین گفت در خیمه اند آنجا تشریف ندارید اطلاع دهم ؟ پس چه بال
وارد جا در شده بمه رو با در گفت آقای بزرگم باینجا می آید .
جلال الدین — . بیاید آن مرد صورت خفاش سیرت که از بیضه پادشاهی
[illegible] زاغ زائیده شده در آخر ترقی شترمرغ گردیده او مرا از خدمت بوطن
منع می کند من هم مجبورم که خود را از اطاعت او بیرون کشم .
این در حالی بود که در آخر مکالمه جلال الدین و مهوش ترکمن خاتون وارد خیمه
گردیده و هر دو بگریه افتاده سیما و وضع شان تغییر یافته بود . سلطان محمد وارد شده
این شاهزاده گفت آه باز چرا میگریید چرا باز از دیدگان یکی باران می
بارد و از چشمان دیگری برق و صاعقه ظاهر می گردد ؟

جلال — تعجب می‌کنید؟ اثر خونهای پاک شهدای اسلام است که در سایهٔ
سلطنت شما ریخته و اثر آتشی است که مملکت‌ها را خاکستر گردانیده.

سلطان محمد — تو از وقتیکه باینجا آمده باشاره و کنایه و تعرض همیشه مرا مورد
تیرهای ملامت می‌کنی. تا حال فکر میکردم که مورد حمله و تعرض شدنشان از بدبختی
است. هر کس هر چند خوب و عاقل باشد همینکه روزش سیاه و حالش تباه شده
مورد تعرض میگردد کارهای خوبش به بدی حمل میشود از دوست و دشمن ملامت میبیند
دیگران هر چه بگویند و بنظر حقارت بنگرند و توهین نمایند قابل اعتنا نیست لکن
فرزند من تو را آن نمی‌دانم اعتراض تو را قابل اعتنا میدانم دلم نمیخواهد که تو
هم در حق من بد فکر و ناپسند باشی بگو ببینم چه قصور داشته و چه بدی کرده‌ام؟...

جلال — سبحان الله مرا مجبور بترک ادب میفرمائید؟ جاهائی از وحشیان
خونخوار و خونریز تاتار که بجز بتیکه بدست خود ساخته‌اند سجده می‌کنند خدا پرستان را
بقهر زمین فرو می‌کنند و میخواهند یک نفس انسان در روی زمین باقی نگذارند
مساجد و جوامع ما را اصطبل مینمایند کتابخانه‌ها را لگدکوب اسب خود می‌نمایند
قبرستان پدران ما را نبش کرده بکفن‌هایشان شراب میریزند تن‌ها و کفن‌های شهدا
خونین کفن را آلوده انجاس خود می‌نمایند شکم زنها را میدرند بچه‌ها را در گهواره
سر میبرند بر پیر و جوان و عاجز و ناتوان رحم نمی‌نمایند مملکت را خراب و زار نموده‌اند
بزرگترین پادشاه عالم و مرکز اسلام و پناه بزرگان نیست در خاکیکه فریدون
کیخسرو و دارا و اسفندیار و اردشیر و انوشیروان و مثل سلطان محمود غزنوی و سلطان
ملکشاه و سنجر سلجوقی پرورده پادشاهیکه مملکت هفت هشت پادشاه بزرگ را
بدست آورده از خود آورده چنین پادشاه از ننگ حمله امثال را قبول نمی‌کند

لوح محفوظ دانسته و منجم را کاشف غیب شمرده و غیر عمادالملک که خودش تمام از شرایع آن
دیگر سلطنت و دولتش تشکیل وزارت آمده کسی را محل مشورت ندانسته بوساوس منجمان
و هوسهای خود وزیر اعتماد کرده. آه التماس‌های مرا در جلوگیری دشمن در کنار جیحون نابود
انگاشته مشورت مرد دلیر عاقل وطن دوست خیرخواه ملک نصرت را قبول نفرموده
بگوشه‌نشینی که صورت هستی دارد و عار نیست تکیه حقرانش گردیده جا گزین شده آه
چه گوشه که هر گاه شیطان از کارهای خود پشیمان شده و بخواهد از شرم در جای پنهان
شود که از دیدهٔ ملک و انس پنهان ماند این گوشه را نمی‌تواند پیدا نماید. آخ آیا
پادشاهیکه این اقدام را کرده قصور خود را از من می‌پرسد؟...

سلطان محمد — باور کردن منجم اثر دانستن ستاره؟... حاشا... چنگیز
که خود را غره این خونریزی و مردم آزاری کرده‌اند وا گذار... من همیشه بکشیر
کتاب بزرگ شده‌ام بالای قدرت انسانی غیر قدرت ذات سبحانی در عالم حکمرانی
ندارد و در عالم قضای جرم او ستاره و غیر ستاره را نفوذی نیست. اینرا با علم و تجربه
دانسته‌ام. هنگ عمودتنه معتقد به بی‌فایدگی منجم نحس شمردن منجم برای حضرت امیرالمؤمنین
علی علیه السلام در جنگ نهروان و اشعار ابو تمام فراموشم نشده خبر دادن انوری
از طوفان بحکم کوکب آسمانی مشهور است یا فاتحی الرایع تو دانی و انوری....

جلال — پس اگر چنین است چرا؟...

سلطان محمد — بگذار تمام کنم پس از آن تو بگو. گمان می‌کنی من برای عمادالملک
باینجا آمدم؟ تو که بزرگترین اولاد من و ولیعهد من در عقل و شعور و مردانگی محل اعتماد
منی و من تو را از خود جدا نکرده‌ام. عمادالملک را زیاده بر خدمتکاری بسرم
لایق ندیده‌ام تا حال در یک کار عمل خود را موافق رای تو نکرده‌ام حکم نکرده‌
میبری که تابع رای عمادالملک شده باشم؟...

قطب‌الدین — پدر یا رب تا چه اندازه آقای بزرگم اگر چنین است پس ما را چرا اینجا آورده‌اید؟ آیا از مرگ ترسیده‌اید؟ . . .

مهوش — ساکت شو ادب نگاه دار تو چه حق داری در حضور پادشاه داخل حرف شوی.

سلطان محمد — واگذار بچه خود را بگوید خیالاتیکه در ذهن پدر رشتی نقش بسته بود چه آن پسر عکس آنها از گوینده از زبانش جاری می‌شود. بگذار من به بخت خود اهمیت کنند — پس رو بجلال کرده — تو بچه دلیل جرات سوء شمرده و اینها غلط میدانی؟ . . .

جلال — یک تکه از جنگ چنگیز نه باید چه نام داد؟ -

سلطان — فرزندم مرا ترسو می‌خوانی؟ در وقتیکه خراسان را از غوریان که دلیرترین مردان جهانند می‌گرفتم آن وقت سن تو از قطب‌الدین زیاده و حاضر بودی اول کسیکه بخندق شادیاخ حمله برده بیرق را ببرج نشاند من بودم در سفر دوم خراسان آیا جنگ را تنها نکردم شما و تمام امرا زیاده از این نکردید که از رکاب جنبیده از هول مرگ می‌ترسانید قره ختای را که اجداد ما را خراج گذار کرده بیگ علی چون برق تقوزین فرو بردم که از هول آن دنیا لرزید و تا شیران ختم الله ام در لشکره تو نمایان است مثل فیروزکوه استحکام و شل غزنین قلعه‌ها را گشودم و قومی را که مردم اژدها فرض کرده بودند شکستم و ممالک را ضبط کردم که هنوز هم در دست دشمن حتی چنگیز عظمت آن را نتیجه زانی کوبید فتوحاتیکه در عراق و ایران و اطراف هندوستان نموده جنگهای بزرگی که کردم آیا فراموش شده کدام را بگویم؟ . . .

جلال — بلی بلی همین دردی است که مرا می‌کشد پس از آنکه بیست و دو سال پادشاهی بزرگی کردید و چهل و پنجاه جنگ بزرگ و غلبه عالی نموده چند دفعه حال مغلوبیت را هم از تجربه گذرانده نام خود را در عالم بزرگ کردید حالا که در ردیف اسکندر و دارا و شیر و سلطان محمود و سلطان ملکشاه و غیر آنها از سلاطین بزرگ جهان محسوب شدید و سلطنت را بدرجه عظمت رسانیدید به بختانه همه را باطل کردید و در تمام کارها نظر با خر و خاتمه و نتیجه است انسان با یک غلطه حاصل یک عمر را می‌تواند بباد دهد

بعد از این همه نام بلند ملک و وطن و ناموس و دین خود را در میان آتشی که اشتیاه دیو مان وحشی درنده انداختید و در زیر پای دشمن گذاشته بدست شیطان نژادید از یک اردوی شکست خورده فرار کردید و لطف دنیا آنها را بدست فنا داده همه را با جلبی سپردید.

سلطان — این حرفهای تو تمام بی‌معنی است من دیوانه نبودم بحرف منجمان عمادالملک از اردوی شکسته فرار کنم تاتاریکه با ما هجوم کرده بودند اگر تازیانه‌های خود را بخندق قلعه‌های ما می‌ریختند پر می‌شد پنجاه هزار نفرشان با آن اردوی بزرگ ما جنگ کردند پای اسب‌های ما از خون تا بزانو بگل فرو رفته بود اندک اینها آن رشادت داشتند بسیار آنها چگونه می‌بود؟

جلال — کاش خودمان با اسبها تقوزین فرو میرفتیم -

سلطان — از دست آنها چه می‌آید؟ خداوند خرابی کشورهای زیاد و هلاک انسانهای بی‌حساب را بدست تاتار خواسته مثل وبا و طاعون چنگیز خلق فرموده به بختانه با ولی هجوم این بلای مبرم ما دچار شدیم.

جلال — داد بیداد الله دیوانه می‌شوم انسانها اگر خود بلا را بر خود نخواهند هرگز خدا مسلط نمی‌کرد این ضعف ما دشمنی را جری کرد اگر چنگیز را بلای مبرم میدانستی چرا جنگش خواندی؟

سلطان — گویا باز تو بچه از حقیقت واقعه خبر نداری من چنگیز را بجنگ نخواندم من قصه یکجز اسلام نداشتم آن خانی که در بغداد بنام دین از مردم سجده می‌طلبد آن دنیا پرستان که جمعی طلب عیش راحت خود را بدین بسته با اسم قاضی و مفتی و روحانی مردم را اسیر دنبه خود می‌خواهند و تمام عالم را فدای هوس خود می‌خواهند این ناصر خلیفه و مفتیان و قاضیان و حامیان او این بلا را بر اسلام وارد کردند تجاریکه از طرف مغول نیز دغایر خان آمدند و ایلچی چنگیز فرستاد هم بظاهر مسلمانی جاسوس بودند و برای نفع خود ممالک اسلام و اهل ایمان را برباد می‌خواستند من از این جهت حکم باعدام آنها کردم اگر نمیکردم هم چنگیز بتحریک ناصر خلیفه و هم مسلکان او به بهانه دیگر بهانه پیدا کرده بما هجوم می‌نمود . . . .

جلال — ناصر خلیفه عداوت با سلام داشت؟ او شما را دشمن میداشت . . .

سلطان — فرزند حق کوئی من دعا یتم به دنیا و شرع خدا او ان نیت ناصر را بنیاد دشمنی ساخت تو که مرا به حق دعوت می کنی ناصر خلیفه خود را خدای زمینی قرار داده با اسم دین می خواهد تمام بندگان خدا او را سجده کنند و مثل پاپ نصاری و سایر رؤسای دینی انکه خود را معبود خلایق می شمارد هرکسی که اسم روحانی بسر گذاشته می خواهد عموم خلق تمام عمر را در زحمت و عذاب بوده تمام نعمت ها را به ایشان داده خود هم بنشینند که پرستش نمایند و امر ایشان بر جان و مال و آبروی مردم روان باشد آیا این نقشه رفتار پیغمبر نیست؟ بدبختانه مردم را چنان جاهل عوام می خواهند که ضدیت واضح ایشان با پیغمبر و دین باید مردم نفهمند و هرچه ایشان بکنند آن را دین بنامند و مردم زحمت بکشند تا ایشان لذائذ خود را کاملاً استیفا کرده و مردم خود را بدتر از خاکپای ایشان دانسته پای ایشان را ببوسند . ما اطاعت را به درجه عبادت حق ندانسته از سجده امتناع کردیم و به مردم گفتیم اراده ایشان اراده خدا نیست و ایشان قاضی الحاجات نیستند . از طرفی ایشان محض استحکام ربوبیت خود شان اولاد پیغمبر و ذریه او را هزاران درجه پستتر از خود شان قرار داده اند ما گفتیم کسی را که پیغمبر دوست میداشت که دختر و داماد و فرزندان او بودند ما هم دوست میداریم . ناصر ترسید این اعتقاد با عوام سرایت کند و مسلمانان متوجه خطاها و بدیهای ایشان شوند و رد حاجتی که عمل شده از معنی حقیقی آن ببرسند و او را خدا انگاشته در صف مخلوق بگذارند . این بود که محض عداوت شخصی ما تمام اسلام را به دست فنا سپرد و مثل چنگیز آتش سوزانی را به علاقه خصومت مسلمانان تحریک نمود . نشنیدی که تو بگانه خود را از خوف اینکه جاسوسی او را بگیرند

یعنی بسر یک نفر مکتوب کرد سر یکنفر را تراشیده با سیاهی حک کرده و گذاشته موی بروید تا آن شخص بخدمت چنگیز رسید او را تحریک به جنگ بر ضدیت اسلام داد و موافقت ناصر را بیان نمود دلیل خواستند گفت سر مرا تراشیده و نوشته را خواندند چون نوشته بود پس از خواندن مکتوب را پاره کنید سر قاصد را هم ببرید

جلال — بنده در این شبهه دارم که تا وقتی این خان و ناصر خلیفه شده لکن تحریک او چگونه سبب می شود که ما از چنگیز بگریزیم مگر دولت ما با اعانت ناصر باقی بود تا با اهانت او زایل شود؟ باز اگر الان از اینجا بیرون رویم شبهه نیست که ما نه می توانیم در زیر بیرق خود این قدر لشکر جمع کنیم که بحفظ دنیا کفایت نماید .

سلطان — بلی فرضاً یک صد توپ و توپچی جمع کردیم بیشتر از چهار صد هزار نفر نخواهد بود که در مقابل پنجاه هزار تاتار شکست خورد . گویا فکر نمی کنی که ناصر خلیفه و فقیهان و قاضیات که نان مسلمانان را مفت از دست شان می گیرند و محض اینکه خلاف میل ایشان عمل آید از طعن و لعن و تکفیر و قتل مضایقه نمی کنند اینان طوری با امرا و لشکریان فهمانده اند که ما را از هر کافر بدتر و مفسد و مرتد و واجب القتل میدانند و ناصر را معبود روی زمین شمرده اند ناصر که اسلام را بزیر پای مغول وحشی انداخته و بغداد را نه تنها با ما بلکه خانه ها خود و عموم اسلامیان را بغرض شخصی بباد فنا داده . نشنیدی که بادگفته اند این تحریک و تسلط کردن تو چنگیزیان بیت برکت را مسلمانان با لذه خود می کشند با آنکه ممالک اسلام خراب شده دارالخلافه به دست کفار افتاده خلافت عباسیه زایل میگردد — او در جواب گفته تا لشکر مغول بقیه ادبرسته پنجاه سال مدت می خواهد و با هزارها هزار لشکر بر ممالک اسلام غلبه نمی توانند کرد و لکن باید سلطان محمد گوشمالی داده شود که دیگر پادشاهی جرئت مخالفت امر کرد خلافت نداشته باشد . اینک لشکر ما با اینهمه دفع ما را از چنگیز لازم تر دانسته ما را به دست دشمن می سپارند دیروز افسران ما از اردو فرار کرده و در زیر بیرق دشمن رفتند . رئیس ایشان نصیرالدین بود که اگر حسد او را پاره پاره کنند غیر نعمت ما از آن پیدا نخواهد شد . فرزند من سگ مگس که نان او را خورده خیانت نمی کند خوک به رعیتی که در سایه او جا گرفته و دندان تیز

لغف لشکرها بردی وطن خود هجوم کرده و لغف دیگر لیس پاره تنی منی جمع شده انچه
دوا رود بود تصرف کرده اند هر یک بخیال استقلال افتاده برادران تو هم درزندگی
من میراثم را قسمت کرده هر یک خود را صاحب قسمتی از ایران حساب میکنند اگر من
از اینجا بیرون شوم مرا مثل مرده که از قبر برخواسته فرض کرده و چه حیرت میکنند .
آه نامردهمی !! یارب ملت اسلام حسود منافق !! اولاد و اقربا نادان !! امرا جاه
طلب همه حریص !! عوام اسیر بزرگان !! لشکر قاتل !! مردم عاجز !! ایا ارکان در اشتباه !!
آیا در مقابل بلیه ای مثل چنگیز با اردوهای صد هزاران نفری متفق با آبادی میکنیم ؟
جلال — بهر یار او اهم بر شما غلبه کرده بهر طرف نگرید حسبت و بد ۱۳+
و خیانت می بینید اگر مقاومت با چنگیز ممکن نیست آیا مرگ با شهادت شرف
که موافق مردهای عالم است آن هم ممکن نیست ؟ آیا فرار ما نه علت از جنگ ننگ نیست ؟
سلطان — به به چه فرار ما نه ؟ میخواهی بعد از انکه از اینجا بیرون شدم ختنات
مرا گرفته تسلیم چنگیز بکنند ؟ این سرکه بیست و دو سال تاج سلطنت را حمل کرده زیر
پای چنگیز شود ؟ نامرد که سزاوار است با انگ خونین و جگر آتشین خفه شود و جال
من بخند !! و با خوابی های سلامتی ربوبیت خود را مردم را دل داد ؟
جلال — قسم بخدا انکه دولت اسلام را بوجود شما ذلیل کرده اگر سر شما زیر پای چنگیز
بیفتد بهتر از این است که وبال خون صد هزاران مؤمن بیگناه را گردن بگیرد .
و اگر ناجوانی شما بخنده و خبر ادرج بهتر است از گریه های یتیمان و بیوه زنان که دنیا را
پر کرده و تقصیر آن را تحمیل شده . خیال فرموده اید که بدست چنگیز می افتید یا نامردی شما
میخندند . ولی انرا فکر نکرده اید که در دنیا گرد و غبار میدان جنگ برای خود مزار نه
خیال نمیکنید که دست قدرت خدا با این گوشه از دو اهم میتواند در ارزنده ه ان شما را نه
تنها نه نامرد بلکه عموم خلق عالم بد نام کرده ابد بر پستی و بی غیرتی نه کوشاید . . .

سلطان — پسر این بی ادبی را از چه وقت یاد گرفتی ؟
جلال — از وقتیکه شما پدری خود را ترک کرده ما را بجای گذاشتن ندید .
سلطان — آه من شما را ذلیل کرده ام ؟
جلال — کسیکه بندگان خدا را بشمشیر دشمن و پنجه عزرائیل سپرده و از سرحد
دشمن چند ماه راه گریخته و پسران و دختران سه و چهار ساله خود را در جائیکه اول
چنگال جانوران صید باشند میرسد پناه گذاشته برای انکه جان خود را سلامت نگاه
دارد خود را بیک جزیره دور از آبادی کشیده چگونه پدر توان گفت و چه ذلت از این بالاتر
توانند بود ؟ روزها دیده که بچشم کسی دیده نشوید . در ظرف شش هزار سال که در خاک ایران
دولت تشکیل شده و انقراض دارا گرفته در این ملک وسیع هر قدر لشکر بوجود آمده
در قبول ذلت همه برتری جستید . من از این وضع و حال بیزارم چگونه پسری شما
در دنیا سرافتخار بردارم ؟ به چه دلیل اطاعت شما را بر خود واجب شمارم شما حق اولاد خود
و عموم خلق عزیزتر از اولاد خود تان را رعایت نکردید تا من هم حق پدری شما را رعایت کنم
ولی اگر الان از اینجا برخواسته برابر دشمن بروید اول سرباز شما میخواهم بود و یک
دقیقه از شما جدا نخواهم شد اگر دیگران خیانت کرده و شما مغلوب شدید لااقل
ده نفر دست بهم داده شما پشت سر انگاه دارید من پای شما را بوسیده بکمک شمشیر خودمان کرده
جنگ میکنیم تا شهید شویم نه در دنیا خوف اسارت شود نه در آخرت خوف خجالت خواهیم داشت . . .
سلطان — به به عجب خیالات شاعرانه است . . .
جلال — خیال نیست حقیقت میگویم و خیالاتی مثل انچه در لوح محفوظ است
تمام حقیقت و عزم است اگر شما قبول نفرمائید من تنها خواهم رفت اگر نفرمائید پسر عاصی
میشوی قبول میکنم و در آخرت عدل الهی هر چه اقتضا نماید راضیم ولی در دنیا لکه
تاریخی و به نام ابدی در زوال شرف را قبول نخواهم کرد . . . . . .

سلطان محمد — مهوش عروس محترم من تو چرا با نیم رخ حیرت نگاه می‌کنی؟
یک دلیل حرف من حاضر است در پیش چشم تو من اگر اقدام کنم آدمی گوید جانم را فدای تو
می‌کنم در حالی که نمی‌تواند هوای پادشاهی را از سر بدر کرده فدای غیرت نماید می‌خواهی این
حال که بدبخت و مظلوم [illegible] حکم مرده پیدا کرده‌ام حالا این فرزند من خیال دارد که
برای بدست آوردن سلطنت برادران و اقربای خود را هر یک یکی تلف کند.

۱۴۰ جلال — پدرجان پدرجان من؟ مرا میگویی؟...
سلطان — بلی اگر مقصودش باین طور حاصل نشد یا در قراقوروم [illegible] بطرف
بغداد روان می‌شود باز دنیا در زیر فرمان چنگیز [illegible] خواهد بود. بلی جلال می‌خواهد
کمی از آن که خراب نشده مانده آنها را هم با سیل خون ان [illegible] خراب کند و نزد خلق مظلوم باشم.
جلال — آه پدر من چه قدر چرکین دل هستید نه حادثه کینه میکنید [illegible] از کی
حرف حقیقتی باور می‌نمایید تعجب است این است حرفهایی می‌گویید که سزاوار هیچ نبوده است تا به
لب هایی اگر راست باشد می‌گویید چنگیز از وقتیکه از مادر متولد شده تا حال نخندیده در روز
ولادت مشتش پر از خون بوده یقین دارم اگر حرفهای شما را بشنود از خنده بیهوش میشود
سلطان — بلی راست میگویی باین جهت که من دچار شده‌ام [illegible] این بدبختی که یعنی
رد کرده پسر من بر من طعنه زده می‌خندد و پس دشمنی چرا نخندد؟...
۱۴۱ جلال — پدرجان گویا خیال دارید مرا با اندوه و ملال هلاک کنید آه جلال
می‌خواهد شما بخندد؟ این چه حرف است؟ مگر در دل شما ذره انصاف نیست؟
سلطان — وای بر من اگر دیوانه شوم حق دارم کو آن عزت و افتخار من؟
آه خلیفهٔ اسلام هر روز به خزینه‌ها مکتوبها بشارت فرستاده که مملکت اسلام را نابود کنند
تا کسی نگوید ذلت و خلیفه و فقها و قضات خدا نشناسند حالا ملک اسلام زیر پای کفار
خراب گردیده بر بزرگ و کوچک رحم نمی‌کنند شکمها را پاره کرده سر اطفال را می‌برند

سمرقند و تاشکند و خجند تا کاشغر بالکلیه پایمال گردیده و خون انسان سیل‌سان جاری شده
در بخارا اسب پرستان بعد از کشتار و خرابی اسبها را به مسجدها بسته و مساجد طویله شده
و اسبها سرگین ریخته خنده و قهقهه می‌زنند قرآنها را آخور اسبان کرده اوراق قرآن را زیر لگد
حیوان انداخته جلو اسبها [illegible] علما و فقها و زاده‌ها در پیش چشم ایشان خدا و دین
و کتاب را مسخره کرده‌اند لشکر اسلام پراکنده مردم ایران حیران بزرگان گریزان رعایا
لرزان جوانان بخون غلطان عصمت‌های زنان دچار پرده دری کافران بستانها راحت نه
از سرها کله منارها برپا می‌کنند در یک طرف مملکت اسلام سیل خون روان و [illegible]
سیل‌سان در طرف دیگر خلیفه و قضات و روحانیانش [illegible] استهزا می‌کنند و فخر
می‌نمایند که چون بمقام ما کم اعتراض شده خدا مسلمانان را جزا [?] می‌کند این مسلمانان
که عمرها با بیان خدمت کرده خود گرسنه مانده و [illegible] را غرق نعمت نموده
اینها را می‌گویند در دنیا مستحق این بلا هستند و در آخرت اهل عذاب جهنم زیرا هر کس را
ما راضی نیستیم بهشتی نیست والله دوزخی می‌شنیدم که با یکشیش [illegible]
می‌بخشند روحانیان [illegible] استهزا می‌کردند خود نمیدانند که بدتر از این [illegible]
بهشت جهنم و عذاب و نعمت دنیا را منوط به رضا و غضب خود میدانند...
پس سلطان را [illegible] گرفته دست بر ریش برده با صدای بلند شروع بگریه
کرد اشک چشم جلال هم بیهوش جاری گردید.
در این حال [illegible] قطب‌الدین دوباره وارد چادر گردید مهوش گفت بچه
برو بیرون مگر چه قدر بیرون میروی و بر میگردی؟
قطب‌الدین — من بی‌جهت نیامدم الان امیر [illegible] از راه رسید فرمایش [?]
که از اعلیحضرت پدرم اذن حضور بخواهم.
۱۵۰ سلطان — بیا بیا فرزند من مادامیکه من زنده‌ام کسی [illegible] تو غیظ نکند

برو بگو آینه ٔ هر کس هست زود بیاورید — پس رو بمهوش کرده گفت دختر من
تو برو پشت این خیمه اگرچه پاره پاره است لکن [illegible] است تو را از بلینه نگاه دارد
پس رو بجلال کرده گفت گمان دارم آمده اند تو را بسلطنت دعوت کنند من در دنیا
مورد نفرت شده سلطنت را از دست داده ام دیگر بعد از این مردم میخواهند تو را در تخت
سلطنت به بینند و این سلطنت ارثاً و استحقاقاً مال تو است .
۱۵ جلال — سلطنتی که تاج آن دریای خون و دور از آبادی بسر گذاشته
شود هرگز مبارک مباد — پادشاه و پدر من آیا میخواهم در راه ملت و وطن خود جان نثار کنم
مرا شجعی دو دولت خود خیانتکار میشمارید آیا مرا در عشق پادشاهی متهم دارید ؟ . .
در این حال قطب‌الدین وارد گردیده و اوزبک را که یکی از امراء دلیر با وفای
نامدار خوارزمشاهی است وارد کرده گفت اوزبک است سلطان محمد با حیرت
گفت اوزبک !! فرزند من قطب‌الدین بگو بگشتی با اینکه اوزبک را آورده
پول بده بنه . قطب‌الدین بیرون رفت و شاه رو باوزبک کرده گفت اوزبک
من تو را در خدمت فرزندم رکن‌الدین گذاشته بودم در اینجا چه میکنی ؟
اوزبک — اعلیحضرتا بشما چه رخ داده ؟ شما نبودید که در ظرف بیست سال
شمشیر شما به دشمن پیش از خبر شما میرسید الان سعی دارید که خبر مملکت خود را در گوش
که خیال دشمن نتوانسته رسیده هم نشنوید ؟ . . .
سلطان محمد — تو هم ادب و حق خود را فراموش کردی ؟ . . . .
اوزبک — بحق نعمت شما که تا مغز استخوانم با آن پرورده هر قدر از حد خود
تجاوز کنم حق دارم و معذورم — مملکت شما که در این عالم خراب بهشت دنیا بود حالا
میبینم قبرستان کهنه شده که پر از استخوانهای پوسیده و دلهای گندیده است
آقا رکن‌الدین آقازاده ام رکن‌الدین آه رکن‌الدین اگر پسر شما بود سرورم نبود

از وقتیکه قدم به پای گذاشت [illegible] و لذت از شما دیدید جفا و زحمت از او راحتی کشیدم
شما اولاد و شهزاده های دیگر دارید من تنها آن آقا زاده را داشتم که در پیش چشمم شهید کردند
پس اوزبک بی اختیار گلوگیر کرده نتوانست حرف بزند بهای های گریه کرد .
سلطان محمد — به چه خدمتکار با وفا بوده رکن‌الدین را کشتند تو وجود مبارک
خود را حفظ کردی تا باینجا رسانیده مخبر مصیبت و دلیل بلا بشوی ؟
اوزبک — شهریارا تحقیق نکرده حکم نفرمائید عالیحضرت مادر شما زیاد دیدار کرده است
من اگر پس از آقای خودم زنده ماندم برای همین بود که بوصیت و فرمان او عمل کنم . آه
وا ویلا شما از عراق بیرون رفتید سلطنت با شما ناپدید گردید حکومت و امنیت و راحت
از میان رفت دریای لشکر تاتار پس از خرابی هرات و طوس و نیشابور و مرو و سایر جاهای
خراسان بعراق هجوم کرد آه گوش بشر نشنیده و دیده احدی ندیده در هرات چنان
کشتارها کردند که تمام بیشتر از هزار هزار بوده بعد از فتح قلعه بشهر وارد شده هر چه
هر کس داشت برده تمام مخلوق را از مرد و زن و بزرگ و کوچک بلشکر تاتار قسمت کردند هر یک نفر
ده نفر را مثل گوسفند جلو انداخته در بیرون شهر پیش چشم یکدیگر قصابی کردند بعد آبادیها
تمام آتش زده بحکم سردار لشکر چنان خراب کردند که محل زراعت کردند در مرو و نیشابور
جلبنده [illegible] گشته درشت بور و اطراف [illegible] نفر کشتند و در محل شهر [illegible]
بعد از خرابی جو کاشتند من طاقت ندارم بگویم در مرو و سرخس و تون و طبس و سایر جاها
چه کردند . وقتیکه هجوم بعراق کردند آقا زاده ام رکن‌الدین مهیا گردید که تا آخر
نفس جنگ کند آه افسوس فتنه و تحریکات ناصر خلیفه و [illegible]
در میان مردم چنان اثر کرده بود که امراء لشکر و سایر مردم حمایت پادشاه اسلام را حرام
دانسته خرابی ممالک اسلام را از مقدرات آسمانی و جزای گناه شما و لازم التسلیم دانسته
از سر ما متفرق شدند ما برای جمع آوری خود تا کرمان رفتیم بغیر [illegible] یکنفر از [illegible]

این مردم بسته از دنیا و دو نفر از دینار باندازه تغییر اوضاع زمانه تغییر کردند . گویا
ما ساحلی بودیم که مثل موج دریا آهسته آهسته نزدیک آمده چون چیزی ما را زوال نیا
نتوانستند از ما بکنند از اطراف ما پراکنده شدند . دکمی پسی از رفتن دوباره
دسته‌ها بسته تقصه جان ما هجوم کردند . باز لطمه زده بهم خورده برگشته گرایند . -
+۱۶ ما دیدیم آنها باندازه که روزگار می‌تواند اعتبار کند با ایشان هم چنین قدر اهمیتم
قران کردند . راه باز بود لطرف اصفهان روانه شدیم معلوم شد قاضی آنجا از همراهان ناصر
دشمن جان اهل اصفهان و محرک چنگیزیان بوده و با اندک مالی شهر را از دست داد . . .
سلطانمحمد — آه کاش خداوند شما را موی تن من چنگیز خلق میکرد و این ناصر
لعین آدم فریب با اسم خلیفه پیغمبر و اتباع عالم نما یا دنیا پرستش او را جسط نمی‌نمود .
بلی بگو قاضی همه شما را تکفیر کرد و تجلیل نما فتوی داد چنین نیست ؟ .
اوزبیک — آه بی حضور تسکیه از خانمان دین و وطنی فروشند دم بدهند در وحانیان
اصفهان دیدیم از چنگیز بدتر یزید با اهلبیت پیغمبر و حجاج با خانه خدای اکرم کرد این هم
بدبختها خائن ما با ما همان کردند با همه این ما غالب بودیم ولکن پسر شما گفت کشتن این
سگان که اسم خود را مسلمان گذاشته‌اند روا نیست مال و جان ما لقب شیطان با دیس
السوء را رانده بار کابین خود لطرف سرحد حمله نقوشون تاتار کرد .
جلال‌الدین گفت آه برادر جان رکن‌الدین هزاران جان قربان تو باد تو
ناموس و شرف دودمان ما را حفظ کردی و تکلیف مردانگی را بجا آوردی .
اوزبیک گفت رکن‌الدین نه تنها شما بلکه باید تمام آنها افتخار کنند .
کاش زنجیر در کوه بودی میدیدی تهرانی و دلیری ده مرد ایشان تا چه درجه
ترقی می‌کنند . ما تماماً سیصد و پنجاه نفر بودیم تاتار هر یکنفر ما با سیصد نفر حمله کردند
شش ساعت با ایشان جنگ کردیم هر زخمی که بما رسید لا اقل پنج نفر از تاتار بخاک افتاد

لکن واضح است کثرت در آخر بغیرت غلبه می‌کند عاقبت شهر را گرفتند تنها رکن‌الدین
دو ساعت جنگ کردند گویا آن جوان عزرائیل بود که جان از دشمن میگرفت خودم
دیدم یک نفر دشمن مثل کوه پاره یک ضربه او بخاک افتاد .
جلال‌الدین — آه برادر نره شیر ... چه قدر خطا کرده‌ام که در عوض اینکه
همراه و مطیع پدرم باشم یک نفر سرباز رکاب تو شده‌ام در جنگ دینی و فداکاری
در راه وطن دان نیست بزرگ کوچک فرق ندارد . آیا در دنیا بزرگی بالاتر از پیش
جنگ نوع حق پرستی و انسان دوستی و حفظ خانمان است ؟ آیا فخری بالاتر از جان
دادن در رکاب حق جویان و وطن پرستان و خیرخواهان بشر هست ؟
اوزبیک گفت آقازاده عزیزم خدا رحم کرد که حاضر نبودید والله دنیا
از یک نفر قهرمان محب وطن و حامی دین و فدائی انسانیت خالی میکردید . اگر غلبه ممکن
بود تنها برادرت برای برگرداندن این مقصود بس بود . خدا گواه است شان دلیری
که از آن شاهزاده جوان ناز پرورده بیست ساله بروز کردند کار یک جوان چون کلاغ
لطیف نبود بلکه بالاتر از شیر علاءالدین جهانسوز بود که در برابر یک پهلوان قوی‌تر از فیل ظاهر کرد
لکن چه فایده آن تن نازنین از سنگ و آهن خلق نشده بود از بیست و شش جا زخم
برداشت انسان هر قدر پرزور باشد تیر و شمشیر و سنان گوشت و استخوان را پاره پاره
میکند . آخر خونها که از تنش سیلان کرد آن نوجوان را از تاب و توان انداخت .
بازوهایش از قوت پایش از رفتار و شمشیرش از برش افتاد . تاتار آن شیر را
زخمی ناتوان دیدند چون گله سگ وحشی هجوم آوردند . شهزاده نامدار در حالیکه
شمشیر خود را زیر پا گذاشته می‌شکست بهر بازو و دست دیها دانکشته او یکنفر دشمن بسر هم جسته
باز با آنحال تا چند دقیقه با آتش ناامیدی کشمکش کرد . بالاخره آن جوان نومید
گرفته بحیله اسیر دارش را بردند ... آه بیچاره شهید ... بیچاره قهرمان ...

سلطان محمد — اوزبیک نمیدانم تو چرا اسپاهی شدی نوحه گر شدی ؟

اوزبیک متحمل این حرف شده بدون جواب گفت — از تمام لشکریان شهزاده فقط
۱۷+ شصت و پنج نفر زنده مانده بودیم.* در میان قوشون دشمنی پراکنده جنگ میکردیم سایر همراهانمان
چون برق که ابر تاریک را بشکافد قوشون دشمن را دریده بسر ما جمع شدند. پشت به پشت
هم داده از برابر قلعه تا خیمه سردار قوشون تاتار جنگ کنان رفتیم جمعیتی زیاد از دشمن افکنده
بعضی از ما هم افتادیم لکن نتوانستیم خود را بشهزاده رسانیده او را خلاص کنیم زیرا لشکر
دشمن بشدت پشت تل کوه بیابان ما داد حایل بودند ما را حلقه و دایره به دور ما زده
بودند هر یک از ما را صد نفر بیشتر جلوگیری میکرد ما از کشته شدن و افتادن باک نکرده خود را
تا کنار خیمه رسانیدیم دیدیم شهزاده شیر بچه را با دست بسته در برابر سردار تاتار نگاه داشته امر میکنند
که در مقابل آن سگ زانو زده سر خم نماید... لکن آن سرسری بود که خود را بتیغ جلاد تسلیم
میکرد و بدشمن خم نمیشد چون آن سگان آن بزرگی و بی اعتنائی آن آقازاده ام دیدند مثل
گرگ غضبناک آتش خشمناک گردیدند هنوز سردارشان حرفی نزده حاضر نکرده آن وحشیان مانند
ندیده و باکنار اسپ دریده با ناخن و دندانها با قایم هجوم نموده مثل چون گل او را پاره پاره کردند.

سلطان محمد — آه بیچاره رکن الدین آه عزیزم رکن الدین...

جلال الدین — بیچاره او نمیتواند قبرش پر نور باد شهید شده ذلیل نگردید..

اوزبیک — بلی بحقیقت شهید شد لکن با عظمت و افتخار شهید شد. ما در آن حال
شمشیر زنان خود را تا طناب خیمه رسانیده بودیم.. آن جوان نازنین فریاد و غوغای ما را
شنیده بطرف ما نظر خشمناکی انداخت که از دهشت آن نزدیک بود آب شوم... امید الهی
قدرت و چه عظمت و چه هیبت نه اکاری بود؟ آن جوان برای خود بدنیا نیامده بود و برای
خدا و مملکت و ملت نیست بوجود آمده بود و در آن حال فکر وطن و اهل دین بود. آخر کلامش
این بود — در این نیست غیرت و در این غیرت نیست شما هم خود را در اینجا تلف نکنید برگشت

دینی که در راه آن شهید میشوم خود را بکشتن نه هیچ نفر باید این برسید به بیچاره ارکان جنگ
کنید. این فرمان آن جوان تاتار نادان را حیران کرد. در مقابل این جرئت و این
حرف خارق عادت مثل منافقی که معجزه دیده از حرکت ماندند و والله حیرت کردید
در حالیکه یک یک گردن با القاء می کنند فراموش کردند که بطرف ما یک تیر بیندازند.
دل جان ما آرزوی مرگ میکرد و فرمان شهزاده تکلیف نه گی میخود در حالیکه از میدان
سیاست خود را خلاص کرده از قربانگاه برمیگشتیم مثل این بود که قربانگاه ما را برای
گردن زدن میبرند بالاخره با نهایت اجبار و یأس از آنجا برگشتیم.

سلطان محمد — رکن الدین بیچاره رکن الدین — اوزبیک بلی خوب وفا کردی
او ترا بحفظ ایران امر کرد تو اینجا آمدی که خبر مرگ و بلا و مصیبت را بدهی

اوزبیک — عجبا شما هم در حالیکه در دنیا هست میشود از دنیا بانیه رجه
بیرون باشد؟ کو ایران که من آن را حفظ کنم وادیلد خبر ندارید تاتار تمام ایران را
ضبط کرده اند و بیشتر از یکماه است پای تخت ترا تصرف نموده اند؟.

سلطان محمد — جلال جلال همان لشکر است که میگفتی باید فکر دیگری اندیشید با دشمن جنگ
کرد همان امرا نیند که بات شما امیدوار بودی اینها همان قلعه را که شهباز سلیم بردار
نمیتوانست بیرق آن برنشیند شیرانه بدشمن تسلیم کرده خانمانه والده ها و اولاد شان
خود را هم بدشمن فروخته اند.

جلال گفت بلی نوکر و رعیت چون شما پادشاهی بهتر از این نتوانند بود در نزد
همان نوع وطن از مادر محترمتر رعیت از اولاد عزیزتر است شما وطن و رعیت را
بدشمن واگذاشته میخواستید تربیت شده های شما در فکر والده و اولاد شان باشند؟.

... اوزبیک — بوطن نکنید و بال گردن نکنید بی تحقیق لفظ زبان اسلام ۱۸+
افترا نگوئید امرا و لشکریان ما در و اولاد شما بیشتر از جان و عیال و مال خود دفاع

و خدمت کردند از وقتیکه شهریار فرار اختیار کرد قوشون تاتار که دنبال او را گرفته
بودند بهر شهر و ولایت که رسیدند و عبور نمودند خزینه و اهل حرم را شنیدند آن
شهر را ویران و تمام اشخاص و حیوان را بیجان کردند والده و اولاد شاه هم شهر بشهر
از نزدیکی تاتار فرار میکردند خزینه تبدیل پایمال گردید خصوصاً در مازندران تلف شد
بانو خود والده و اولاد و خواص حافظان ایشان بقلاع دز پناه جستند آنجا
که حکمی نبود تاتار دیگر تاتاریان دستیابند لشکر تاتار ایشان را در محاصره گرفته
غذا و خوردنی ایشان تمام گردید در آب انبارها قطره آب نماند بدبختی این بود که
از وقتیکه آن قلعه بنا شده تا روز فتح تاتار روزی آنجا بی آب و باران نبوده
آنانکه در محاصره قطره باران نیامد بیچاره محصورین تا اطفالیکه جوشه دیگر از
تن ایشان جدا میکرد خوردند و تا خونیکه از زخم تیر جاری میشد نوشیدند
ایستادگی کرده غیرت و همت را بنهایت رسانیدند بالاخره باضطرار تسلیم گردیدند
همان روزیکه قلعه تسلیم میشد حاضر بودم در برابر دروازه خراسان نگاه میکردم
الغ آنچه از حالت ایشان گفته شد فراموشی میکند قلعه گیانیکه قدر دو حصه بودند
مثل مردگان [illegible] پوسیده و پوست در تن خشکیده گویا از قبر برخواسته اند تماماً
سی و یک نفر باقی مانده بودند بسیاری از ایشان هم تا رسیدن باردو تحمل یک یک
و دو دو از شدت [illegible] افتاده جان دادند تنها یکنفر در زیست زنده مانده
بود گویا خدا او را هم زنده نگاه داشته بود تا اینکه دو طفل عزیز معصوم خود را در زیر
تیغ تاتار قطعه قطعه دیده و ناله فرزندان ایشان را شنیده هلاک گردد.

سلطانخانم — آه واویلاه واحسرتاه!!

اوزبک — بیچاره در تمام لحظات مظفر بیگر دید که بی اختیار گوشت بازوهای
بهم زده پاره کرد لکن تو انتشود را هلاک کنه عاقبت تاتار رسیدند لشکر کم بدیدند.

جلال — بیچاره مرد با غیرت ساکر از پادشاه خود همت بیه خدمت ملت میکرد.

سلطانخانم — ساکت شو ساکت شو خواهشت مثل تیر زهردار جگر پاره ام را میخراشند.

اوزبک گریه کنان سر زنان گفت آخ چگونه بگویم تمام اولاد و خورد سال تو را یک یک
در پیش چشم مادر بیچاره و دو حرم محترمت که اسیر شده زنده مانده‌اند سر بریدند آه
بیچاره اطفال تیغ را دیده میلرزیدند و صیحه کشیده بطرفها در جستجو دیدند لکن ظالمان
ایشانرا بیکطرفها در از اطراف جمع کشیدند با تیغ بیرحمی سر کوچک ایشانرا که گل غلطیدند
آه بیچاره والده ات این ملکه بدبخت در دنیا عذاب جهنم دیده اینقدر زحمت
که هر روز از نفره احساس هزاران نفر سر میشدند الله نا چنگیز او را مثل سگ گرگ
در زنجیر نگاه داشته وقتیکه چنگیز غذا میخورد گاهی لقمه مثل سگ ادمی انداخته آن
مظلومه را مجبور میکنند که آن لقمه‌ها را خورده زنده ماند و مصیبتها را دیده از گرسنگی نمیرد
سلطانخانم هر کلمه که از اوزبک میشنید ناله از جگر پر درد میکشید و دست بسر
و صورت خود میزد و بالاخره گفت جلال مرا از زبان اینها که خلاصی کنی.

جلال الدین از حیرت خود را گم کرده خود بخود میگفت آه بیچاره خاتون بیچاره جده
از غم و کدورت از خوف و ذلت در رخسار رنگ و در تنش خون نمانده تمام
رگهایش را صفرا در عوض خون پر کرده رنگش زعفرانی شده است.

صدای آه و ناله و سینه زدن و افسوس و هوش از پشت خیمه شنیده میشد قطب الدین
حیران گاه نزد مادر گاه نزد جده و برادر دیده حالت غریبی بیه سلطان محمد گریان
گفت اوزبک آه آیا باز حقیقتی هست که خبر آن را بدهی؟

19+ اوزبک — وای بر من دو نفر از خواهرهایت هم زنده دستگیر شدند الله نا ایشان
[illegible] یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ چنگیز جا گرفته باشند.

سلطان محمد دو دست بسر زده بخاک افتاده گفت آه جلال جلال تو حق داری من غضب
خدا و لعنت خلق مستوجب شده ام که دچار این قدر مصیبت گردیده ام آیا نمی توانستم چاره
بینم اگر انتقام نکشیم لکن از که استمداد کنم فرزندم از همه بیشتر از من نفرت دارد .

جلال الدین — چرا میفرمائید؟ پدر من ولی نعمت من پادشاه من مالک روح منید
هر کس از شما نفرت دارد از رحمت خدا دور باد . شهریار من یکقدری صبر نمائید زیرا تمام اهل
کشور بلاد دیگر ایران برای جان دادن در رکابت حاضرند و اول سپاهی فدا کار تو جلال است
ذرات وجودم هر یک جدا جدا فدای تو باد در بر خدا عزم نما در استقامت ز پا بر جست بنیا
د حقیقت از برای خود برگردید البته برای انتقام از دشمن میتوانید وسیله بینید اگر
اگر غیرت فرمائید میتوانید چنگیز را با خون شهیدان وطن غرق فرمائید

سلطان محمد با شدت اضطراب برخاسته لکن طاقت نیاورده با بدن مرتعش چندی
لرزان افتاده اشک ریزان با رنگ چون زعفران ناله کرده میگفت آه آخ این چه
درد است که تمام اعضایم را فرا گرفت آه این چه آتش است دل و جگرم سوخت . آه
گویا چنگال تنم افکنده بازوی راستم از تنم جدا میکرد . بی بی فلک نمیخواهد چندی دیگر
من باقی گذارد که با آن از دشمن انتقام بکشم . آه رگهایم جدا جدا پاره میکرد . آه اگر
اگر ناخن هایم را غنیمت بیدم یقین میکردم که آنها را جگرم فرو کرده ام آه آتشی گرفتم سوختم
بسی مضطرب و لرزان شده گشته بهم پیچیده افتاد

جلال الدین و اوزبک بسی درو او جمع شده بازوهایش را گرفته گریه کنان مالش میدادند
قطب الدین داد و بیداد گویان بخیمه می آمد و دیر نرفت چنوک از سوراخ خیمه کرپا سر فرو کرده نگاه
میکرد و بسینه میکوفت اوزبک میگفت آه واویلا بلا یقینا از تلگراف [illegible] ایکاش
[illegible] ما میخواهد قطع شود یا رب این مصیبت را با تقریب بگردانی .

سلطان محمد از شدت اضطراب غش کرد بعد از مدتی بهوش آمده چشم باز کرده با وحشت
فریاد کرد آه این کیست؟ ... واویلا این کیست در برابر چشم من ایستاده ....
آه ... چنگیز چنگیز ... آه چنگیز ... بلی شکل آن ملعون را دیده ام ... اینا
همان است واویلا آمد آمد .... اوه اوه آن دیگری کیست؟ ... واویلا مار
مار ... واویلا این افعی و آن عقرب بمن هجوم میکنند ...

جلال — پادشاه من پدر من این چه حالت است اینجا غیر ما کسی نیست نترسید .

سلطان محمد — چطور کسی نیست؟ ... اینک اینک آه آه ... از نوک شمشیر
چنگیز و از نوک قلم ناصر خون روان است واویلا سیل خون اینجا را پر کرد ... اینهاست این
شعله هائیست از چشم چنگیز و از دهن ناصر شراره میکشد آه این خون رکن الدین من است
که ریخته اند ببینید مثل افعی سیاه بهم می پیچد و مثل عقرب دم علم کرده اند مثل گرگ دندان
بهم میزنند ... آخ هجوم کردند یک شمشیر یک شمشیر بدهید اینها را دور کنم ...

اوزبک — شاها نترسید شما راحت باشید ما او را دفع میکنیم کو کو پاره پاره کنیم

سلطان محمد — آه دست راستم افتاد بدست چپم شمشیر بدهید ... آه دستم افتاد
آه خون ملت غرقم میکند ... آه آتش در جگرم افروخته گشت ... آه دلم آه جگرم
فریاد میرسم افسوس انتقام ... انتقام ... کو شمشیر کو نیزه ... آخ آخ سوختم ...
پس با شدت اضطراب کرده کم کم خاموش شده لبهایش میجنبید و میگفت انتقام انتقام ....
تا از حال افتاده چشمهایش باز مانده تسلیم کرد .

اوزبک فریاد کرد واویلا غش کرد کو طبیب؟ چه باید کرد؟

جلال — ساکت شو مگر نمی بینی جان تسلیم نموده مگر نمیدانی که پادشاه وفات کرد
آه پدر [illegible] ام به نجات [illegible] زندگی او لازم بود وفات کرد کاش پیش از شروع
بجنگ چنگیز مرده بود و یا کاش چند سال دیگر زنده میماند ... افسوس نفاقیکه در میان

مسلمانان بود بسی بنده خاله وفات شد و هم یک نفاقی برای طمع بانی سلطنت سرا باز ملکت
تولید خواهد کرد بدبخت اسلام بدبخت ایران . . .

اوزبک نه دیگر صفحه دست بسینه سلطان گذاشته دید وفات کرده پس با دو دستی بسر زد
و فریاد کرد آه من سبب که پادشاه هم شدم ای خداوند که من چنگیز کردم شیطان هم نکرده
ای پادشاه صاحب جم سلطان جلال تو را بجان کای مرحوم قسم میدهم مرا هم بکش که در خاکها
پادشاه هم دفن شوم و از صحبت دنیا خلاص کردم آه در چه زمان سختی بدنیا آمده ام
سه سال است رنیه ها جنگ با دشمنی می آویزم از چهره جا زخم برداشته ام اگر تیرها نیکه بر کشتی
انداخته ام سرهم بپیوند از سمرقند می گذرد با همه این از تن آن سنگ یکی عمو تو نام کم بکم آقا
باهمه کلمه حرف سبب هلاک ولی نعمت خود شدم با اینکه می خواستم جان ما فدای او گردد . . .
پادشاه هم مرا بکشی که دیگر زنده گی من بکار نمی آید

جلال — اوزبک ای اوزبک برد باشی چرا چه میگوئی حالا این خدمت چنگیز مانده
که ملکه بکر را بکشیم من می خواهم از ننگ و خاک مسلمانان پاک پیدا کنم تو می خواهی مسلمانها یکی را
خاک بنام بر خیز در فکر دفن این پادشاه بدبخت باشی تا بطرف سینه ات جا بدریم . . .

در این حال صدای گریه خیز جلال الدین بلند شده می گوید قطب الدین هوش بیائید پادشاه
۲۰ خود را به بغیه قطب الدین دوان دوان هوش جا در کهنه در سر کربا سادیان داد شده
قطب الدین خود را به سینه پادشاه مرحوم انداخته میگوید شهریار من بخیز مرا به سینه ات بچسبان
شاه بیا به از تو من خود را بغل که انداز . مهوش نالان در بالای سر شاه نشسته
لطمه بر صورت میزند و نوحه میکرد و میگفت آخ پادشاه بدبخت ما در نه عیال نه اولاد در
بالای سرت نه کسی که بتو گریه نه تختی نه جنازه نه احترامی . وا ویلا خبر نشته چه کنم؟
در اینحال اوزخان و سایر کسانیکه در جزیره بودند داد و فغان شده دور نعش پادشاه را گرفته
نوحه سرائی آغاز کردند و هر کسی بفکر تکفین و دفن پادشاه افتاد . . .

جلال الدین سرپا ایستاده حاضران را مخاطب داشته گفت برادران — چنانچه
زاده ایم می میریم مرگ سرنوشت هر زنده است این شهریار وفات کرد تاریخ عمر او
که بیشتر یا ترقی و عزت و غربتی یا تنزل و ذلت را دارا است عبرت آینده گان خواهد بود
حالا گریه و نوحه ما فایده نخواهد کرد نعش را با آب دیده نتوان شست وقتیکه پادشاه
خود را زنده زنده در این قبرستان دنیا دفن کرد مستحق گریه بود وقتیکه مرگش لازم بود زنده
ماند وقتیکه زندگیش لازم بود از جهان رفت آتش های فتنه که در ایران روشن شده
از وفات این پادشاه شراره های دیگری بر آن خواهد افزود . این جنازه که با این حال
در برابر شما افتاده اگر گوش عقل ها باز باشد از روح او صدای انتقام انتقام بلند
شده بزبان حقیقت ندای الجهاد الجهاد بلند کرده است در عزای چنین پادشاه
بدبخت بجای سرشک دوستان بریزد بلکه لازم است خون دشمنان ریخته شود . برادران
من در نزد این نعش دلسوخته عهد می کنم که تا جان دارم در حفظ دین و وطن و ناموس ایران
کوشش کنم . . . پس با کمال احترام تعظیمی بان جسد کرده دستها را بسینه گذاشته
گفت ای پدر من ای پادشاه من الان اگرچه در جای تو هستم لکن تابع امر و فرمان
تو ام آخرین کلام تو انتقام بود آخرین وصیت تو جهاد اینک در حضور نعش تو عهد
میکنم و روح تو که سخن مرا می شنود و این جمع که حاضرند همه را شاهد میگیرم که مادام
خدمت بدین خدا و راحت بشر و سلامت ملت و وطن خودم را بر جان و راحت خود
حتی بر انتقام تو مقدم دارم تو که شهید راه حق شدی از خدا بخواه که یا مرا توفیق
عمل بعهد مقدس خودم بدهد یا مرا با کفن سوراخ سوراخ از زخم و رخسار خون آلود
با شهادت کفور شما در آخرت برساند . . . پس رو بحاضران کرده گفت من پس از دفن
این مرحوم بیرون خواهم رفت که وفا بعهد خود کرده مملکت اسلام را از دست چنگیزیان
خلاص کنم یا با کفن خونین خود را داخل صف شهیدان بزرگ راه حق نمایم .

از شما که نمیکه دین و وطن و ملت خود را می‌خواهد و حمایت مظلومان را در نظر دارد باید
بیاید و هر کس راحت و سلامتی خود را با ترک ناموس طلبد مختار است.

اورخان — قربان وجودت گردم خدا میکه با پدرت تا این قبرستان زمین و مدفن
غیرت همراهی کردند گمان داری که با شما در راه احیاء ناموس و غیرت و اجرای جهاد
دشمنان دست تا رسیدن به رجات بهشت آخرت همراهی نخواهند کرد؟

جلال الدین — پس حالا آن جنازه کثیف جسد این پادشاه را غسل داده در زیر
خاک کنیم دل این بیچاره را نامرد چنگیز خوردند جسد او را در نهر گاه نخورند

پس از گرد جستجو کردند سدر و کافور برای غسل و پارچه و کرباسی برای کفن پیدا
نشد این واقعه دل جلال را که مثل کوه بود از جا کنده اشک از دیده کانش مثل
سیل فرو ریخت پس رو بقطب الدین کرده گفت نزدیک بیا به بین جد محترم تو چه
حال خوابیده این وجود محترم است که میتوانست تمام اهل زمین را در یکروز خلع کند این
بود که شاهان بزرگ به پوشیدن خلعت او سر به آسمان افتخار می‌سودند الان جسد برهنه
کرباسی پیدا نمی‌شود که او را کفن کنیم با این لباس پاره پاره خود در مزار خواهد خوابید.

قطب الدین — نمیدانم خدا چگونه راضی میشود که بنده‌های او با این رنج و خواری گرفتار شوند؟

جلال الدین — فرزند چنین نگو کم عادت میکنی خدا ظلم نمیکند هر کس هر چه بیند از خود است

پس شاه را بعد از غسل با لباس خود دفن کرده مصمم شدند که از جزیره بیرون روند جلال
الدین گفت در دست ما هیچ قلعه و پناهگاهی نمانده نمیدانم ملکه را در کجا پناه دهیم؟...

مهوش — آه آقای من خداوند عطای پدر مرا از یکه بگیرد اگر جدایی
از تو را نصیب من نکرد از قلعه می وجودت پناهگاه من قبل تو سپر من سایه تو است من
مثل سایه از تو جدا نخواهم شد. جلال الدین گفت این طفل عزیز را چه کنیم؟...

قطب الدین — من از پدر و مادر جدا نمی‌شوم هرگز شیر بچه مادر خود را ول نگذارد.

(فصل دوم) (خوارزم)

پس از اینکه چنگیز خان با آن لشکر بیشمار خونریز هجوم با ایران کرده آن خرابی و قتل عام که
در تاریخ بشر نظیر آن دیده نشده اجراء کرد و آن وحشی گری و بیرحمی در این خاک مظلوم ملک
جاری شد که از آن تاریخ تا اینزمان مثل آن نبوده و نظیر آن وحشی گری را از یک قوم هم جنس تاتار
در این عصر خونخوار که قبل و بعد سنه ۱۳۳۰ هجری است بچشم خود دیده و میدانیم که اهالی آن عصر چه بلا دیده کشیده
البته چنانچه تاریخ آن ظلمها را فراموش نکرده هزار یک این ظلمها را یاد خواهد کرد.

چنگیز جهت تو... و سویدای بهادر را مأمور کرد که باقی ایران را فتح کرده هر جا برسند قتل عام و خرابی
و غارت کنند خودش عود عزم سلطنت خود کرد هنوز خوارزم در وقت وفات سلطان محمد مفتوح و خراب
نشده جمعی از امراء بزرگ ایران با دو پسر سلطان که ارق سلطان و ارزاق سلطان بودند در خوارزم
بودند لشکر چنگیز هم با دو سردار مستقیماً خراسان و عراق و آذربایجان و قفقاز را فتح و خراب کرده از
دربند و دشت قبچاق عود بمغولستان کردند خبر وفات سلطان محمد خوارزمشاه در ایران منتشر گردید عموم حقیقی
نظر سلطان جلال الدین که پسر بزرگ و ولیعهد بود داشتند او بعد از دفن پدر با ملکه و قطب الدین
و اورخان و اوزبک و بعضی امراء دیگر از جزیره آبسکون خارج شده بطرف خوارزم حرکت کرد که شاید
جمع آوری امراء و لشکر نماید کرده جلو تاتار را گرفته ایران را خلاص نماید. وقتیکه وارد خوارزم شد امرائیکه
در آنجا بودند بلا بد استقبال نموده دلداری کردند اما در قصر سلطنت فرا گرفت لکن جمعی از امراء
منافق قبل از ورود او موافق شده ارق سلطان را اسم سلطنت داده میخواستند باسم او دولت مملکت
خراب... استقلال گذشته هر چه می‌خواستند اجرا دارند و چون کفایت سلطان جلال الدین را دانسته
میدانستند او خیالی جز دفع تاتار ندارد و میخواستند بنوعی تاتار را ساکت کرده باسم صلح از مملکت آنها
ایشان را نمیخواهند داده در باقی عیش و عشرت خود بپردازند لهذا با جلال الدین در خیال نفاق
بودند سلطان جلال الدین هم از ایشان متوهم بود و جمعی را مستحضر داشته با احتیاط کار میکرد.

در دربار شاهی خوارزم یکی اطاق بزرگ با شکوه که مجلس بار بود در جنب آن اطاق کوچکی

که بحرخانه متصل بود. در اطاق بزرگ آرق سلطان و براق حاجب و بدرالدین و عمادالملک
و خادم خان و امیر نوشتکین و ملک نصرت نشسته در امر سلطنت و مملکت مشغول شورت
هستند — در اطاق کوچک اطلاع ایشان اورخان و اوزبک و نورالدنیا
نشسته و یک نگرانی و وحشتی دارند. در اینحال ملکه مهوش خاتون داخل شده رو
باوزبک کرده میگوید مقصود تو چه بود؟ میخواستی مرا در قصر سلطنت گرفته سر ببری؟
اوزبک اول رو بنورالدنیا کرده میگوید شما بروید آقام هر جا هست باو عرض کنید که ملکه
با ایشان مطلب مهم دارد استدعا میکند که باینجا تشریف بیاورد. نورالدنیا بیرون رفت.
اوزبک رو بملکه کرده گفت نزدیک اطاق بزرگ نشسته گوش بدهید.
ملکه آهسته نزدیک در نشسته میشنود که عمادالملک به آرق سلطان میگوید پادشاه
متعاقبه از شهادت برادرت رکن الدنیا باینجا آمدم محض برای اینکه آقای خودم باشم نیامدم
برای اینکه تابع برادرت جلال باشم او از کجا پیدا شده چه میگوید؟
مهوش آهسته گفت آه خائن!! اوزبک گفت خانم گوش بدهید.
براق حاجب — با اینکه پدر مرحومت اینقدر ملک و حکومت و صاحب دارد
و خودش ملک غزنین و قندهار و سیستان را بجلال الدین داده بود که آنجا حکومت کند نمیدانم
او چرا بخوارزم آمده که حقه ارث شما است گویا او یک دو جا قناعت نکرده میخواهد
در جای مرحوم سلطان پادشاه و تمام ایران باشد و گویا در نظر دارد که چون او پسر بزرگ
شاه مرحوم است صاحب این حقها است عجبا برادر بزرگ حقه برادرهای کوچک را خواهد برد
یا میخواهد ایشان را شریک کند؟ عجبا نمیدانند دانا ترین مردم دنیا و با سیاست ترین شاهان
عالم چنگیز خان که با غلبه دنیا سایه خود مردم را حیران کرده با وجود پسرهای بزرگ
پسر کوچکرا ولی عهد نموده و سلطنت را باو بخشیده. گویا برادرت از او عبرت نگرفته
پسرهای بزرگ چنگیز با اینکه جنگها کرده نصف دنیا را گرفته اند باز بکمال تمکین اطاعت

ترتیب و شکل

از برادر کوچک میکنند و او را بر خود پادشاه دانسته با دل و جان خدمت میکنند.
مهوش — ای ملعون چنگیز را از تمام اهل عالم بزرگتر میشماری حاشا که گویا میخواهی
او را از خدا هم بزرگتر بگیری که وصیت او را بر شریعت خدا مقدم میدانی. —
براق حاجب — بگیر بی لشکر و بی کشور هم پادشاهی میشود. برای سلطنت جمعیت
و امراء و لشکر لازم است ما هرگز بجلال الدین اطاعت نخواهیم کرد.
مهوش — آه.... گویا شیطان بشکل تو در آمده تو جلد سگ در رفته....؟
آرق سلطان رو به براق حاجب کرده گفت من حرف تو را تماماً صحیح میبینم.
مهوش — های بچه که بازیچه دست حیله کاران شده تو هم خیال میکنی که حق باطل آمده؟
امیر نوشتکین — اگر جلال الدین عقل داشت میدانست که اینکه خود را
بیک جزیره بایری بکشد که انسانی آنجا قدم نگذاشته و فرصت دفع بلائیکه به مملکت
متوجه شده فوت کند و تنها خود را نگاه داشته مملکت بی صاحب گذاشته حق ندارد
ادعای سلطنت کند. جلال اگر قابلیت داشت برای حفظ مملکت فکری میکرد.
ما اگر در تحت حکم چنین شخص عاجزی برویم چه فایده خواهیم برد؟
مهوش — ای احمق با شمشیرهای آتشین جهنم پاره شوی جلال را عاجز میشماری؟
آرزاق سلطان — برادر ما جلال چه چاره داشت؟ او با مادر پدر و یاران
خودش تا کجا رفته بود آیا روا بود به روی پادشاه خود اطاعت نکنند؟ ۲۲ ابریه
مهوش — های سگ [illegible] میکنی؟ حرفهای تو بچه ده ساله را هم ممکن نه فریبد.
عمادالملک بآرزاق سلطان گفت کار به ترتیب علاحده هست زنده ماندن برای اهل
عالم لازم بود و موافق رای ما بجزیره رفت شما چون هنوز نابالغ هستید ممکن نیست
حقیقت حال را بفهمید از این جهت مغرور شده اید و اگر اینها حرفها را کسی دیگر میگفت
موجب مجازات بود. آیا طرفداری جلال خیانت ببرادرها است نیست؟

ارزاق سلطان — چرا بی‌سفاهت میدهید؟ اگر آنچه گفتم صحیح نیست از برادرتان تمنای عفو میکنم

مهوش — او، او شاهزاده را به بینید که در برابر یک خائنی لرزان است.

امیر نوشتکین — در خصوص جلال طول کلام لازم نیست سلطنت
خوارزمشاهی بسته بشمشیر است ما جلال‌الدین را لایق شاهی نمیدانیم.

مهوش — های شمشیر بجگرتان فرو رود جلال لایق نیست؟

عمادالملک — خوب فرمودید کسی شبهه ندارد.

نوشتکین — ما بقدر اوزبیک و اوزخان هم نیستیم که دو برادر را
گرفته‌اند اوزبیک جز جبه و زخم شمشیر در تن ندارد من سی هزار لشکر زنان دارم
اوزخان فقط سفینه خود را میتواند سپر کند [illegible] در برابر [illegible] خود نمیتوانم دیوار
آهنی بکشم. آیا مثل جلال‌الدین کسی که یک تنه زخمها را بهتر از لشکر دیگر
شهیه را بالاتر از نیزه و زره و خنجر میشمارد میتواند پادشاهی کند؟ اگر بجلال
اطاعت کنیم باید شهرها مریضخانه و خانه‌ها و لشکرگاه قبرستان شود.

خادم خان — هیهات گفتگو بجای تهم باریک کشید.

مهوش — ها ها حالا یک بار دیگر هم میخواهم صغیر فرزند به بینیم از
دهان او چه زهرهای جانگزا خواهد ریخت.

خادم خان — اگر فرض کنیم که طمع جلال‌ها بی‌ملک و رفتار بد او با ما
دیده بسیری او در نظر نباشد و اگر فرض کنیم که دولت خوارزمشاهی بوجود
او برپا باشد و غیر او کسی لایق شاهی نباشد ما نمیتوانیم با او اطاعت کنیم
زیرا او لشکر خود را مسخر کرده برانکه با تاتار که مؤید و منصورند جنگ کند
و میخواهد همه ملک و مال ما را که با شمشیر پدران ما جمع شده در این راه خرج کند
آیا شما نمیدانید جنگ با تاتار چیست؟ بلی میدانم جنگ با تاتار

در افتادن با قضا و کشتی گرفتن با قدر است تاتار از جنس انسان عادی نیست
تاتار از فیل مهیبتر و از پلنگ خونخوارتر و از مورچه بیشتر است وقتیکه اردوی
تاتار بر دیگر مملکتی هجوم کند مثل این است که یک عالم هجوم کرده زمین در زیر قدم
ایشان مینالد سنگینی ایشان سطح زمین را تا قعر محیط فرو میبرد. با این کثرت
آیا از جنس ما بوده یا از غضب خدا خلق شده‌اند یا آتشی هستند که روی زمین را فرا
گرفته‌اند یک فرقه از ایشان بهر یک مملکت کفایت میکند یکنفر ایشان هشتاد نفر
ما را بی‌هراس سر میبرد بلاد عالم در کف ایشان ده جهنم متحرک و عزرائیل مجسم
در نشیبها و این قدر معموره جهان را پیموده با خاک یکسان نموده‌اند هزاران هزار
انسان را بملک عدم فرستاده‌اند گرد پای ایشان از هر راه که عبور کرده‌اند آفتاب را در حجاب
پوشیده که آن ملک دیگر روی روشنائی ندیده بهر طرف رو میکنند [struck through]
[struck through] عزرائیل در جلو اسب ایشان و جهنم در دنبالشان از هر جا گذشته‌اند بجز
سوخته و خرابه و قبرستان چیزی بجا نگذاشته‌اند من ایشان را خوب میشناسم
که اگر یک ذره لیاقت دولت خوارزمشاهی را نداشته باشیم در آخر ما را مجبور میکنند
که در یک صحرا و کوه و جزیره خالی از آبادی گرسنه و تشنه هلاک شویم — هر کسی
که جسد فرزندان خود را در دهان درندگان و دختران را در [illegible] میخواهد و زنان
خود را در قید زنجیر گرفتار میطلبد تابع جلال‌الدین شود و با تاتار در افتد. سر
گذشت غایرخان در دلم نقش بسته و وقایع گذشته از خاطرم نرفته من نمیتوانم
با دادن خادم چنگیز در افتم و دانسته با جلال به هلاکت بروم.

مهوش — آه آیا لایق بود که ترجمه حال آن شهیه صفحه دل تو که دری از درهای
دوزخ است نقش گیرد؟ همین ملعون است که بیچاره غایرخان را فریب داده

روان [illegible]

سبب جنگ چنگیزخان با ما شما الآن به بهانه چه می‌گویید؟ ... اوزبیک باید زبان اینها را برید
خادم خان ناحرف خود را تمام کرده گفت فکر بکنید اگر طرفدار جنگ هستید بگوئید.
اوزبیک مهوش خانم گفت گوش کنید گوش کنید نیست اینها را درست بدانیم بعد از
آن می‌توانید بیرون رفته بسلطان اطلاع دهید نترسید پانصد نفر شمشیرزن حاضرند. ۲۴
مهوش گوش داده دید همه حاضرین ساکت نشسته‌اند خادم خان دوباره گفت
کسی حرفی نمی‌گویید؟ با این سکوت و حیرت نمی‌توانیم کاری انجام دهیم. ولی وقتی
که شمشیر تاتار بر تارک‌ها و نیزهٔ ایشان بر سینه‌ها فرود آید از غفلت درمی‌آئیم

امیر نوشتکین — من چون راهی نمی‌یابم که با چنگیز بتوانیم جنگید از این جهت ساکتم.

ازق سلطان — جنگ نمی‌بایست بشود. حالا که شده غیر جنگ چه می‌توان کرد؟

خادم خان — بلی جنگ شده لکن مگر صلح بعد از جنگ ممکن نیست؟

بدرالدین — من ضمانت میکنم که چنگیز صلحی کند که خیر شما و خیر او در آن باشد.

مهوش — ای جاسوس وطن فروش سگ ملعون!!

خادم خان — ملک نصرت شما هیچ نمی‌گوئید؟ رای شما چیست؟

ملک نصرت — من از اول گفتگوی شما غرق حیرت شده‌ام می‌بینم اعتقادی که
داشتم صحیح بوده خداوند هیچ شخص و قومی را عزیز یا ذلیل قوی یا ضعیف نمی‌کند
مگر بواسطهٔ اعمال و نیات خودشان هرچه به انسان میرسد از خودش است نمیدانم چه
بدبختی به اسلامیان رو آورده که در میان ایشان بزرگانی با اسم امرا و علما پیدا شده
که نفع شخصی موهومی خود را بر نفع عمومی قطعی که سلامت شخصی هم در آن است
مقدم میدارند افسوس چنگیز با آن نادانی و وحشی‌گری بیابانی اسلامیان را
خوب شناخته با جزئی مال و مهربانی و وعدهٔ امنیت جانی در دو ماه بزرگان خائن را
جزء خود ساخته از تمام خفایا و قوت و نفاق و حالات اسلامیان بواسطهٔ خود شان

مطلع شده وطن فروشی را با مبلغ‌های جزئی در میان ایرانیان فاسد الاخلاق رواج
داده امرا را جاسوس و علما را فروشندهٔ ناموس گردانیده بدست خود شان خانه
ایشان را ویران کرده و یکدیگر را بجان هم انداخته قطع سلطنت در یاست موهومی
کوچکان را بر دعوی بزرگان کشیده قوای ما را متفرق کردند که نتیجه‌اش ما هر آینه ملک
می‌بایست شوند مخرب گردید نه حزب انقراض راه بار کش خود ساخته سپهداران ما
ملت کش گردیدند سرداران معظم ما ملت و مملکت را به دشمن فروختند از سادات درشتید ۱
و علما ما جاسوس قرار دادند خلیفهٔ بزرگ اسلام اسلام کش گردید رعیتی که این خائنان بسبب ۲
بی جهت بگردن ما انداختند ما تاتار را شیر و خود مان را میش فرض کردیم یکنفرشان را
برابر هزار نفر گرفتیم گویا شمشیر ایشان از شمشیر ما برنده‌تر و نیزهٔ ایشان از نیزه ما
تیزتر است گویا سینهٔ ما از دنبه و سینهٔ ایشان از آهن است گویا ما را خداوند
برای قربانی و ایشان را برای جانستانی خلق کرده. ای بزرگان ای امید گاهان
اسلامیان آیا در میان ادنی خدام تاتار کسی را سراغ دارید که با پول یا وعده او را
فریفته جاسوس خود کنید آیا کسی از بزرگ و کوچک ایشان بوطن و ملت خود
خیانت میکند؟ شاید خیال کنید سبب پستی اخلاق ایشان را اصلاح کرده و اسلام
اخلاق ما را ضایع نموده؟ آه افسوس ما اسلام را ضایع کردیم مگر بقوت توحید و اسلام
نبود که جماعت قلیل عرب نصف کرهٔ زمین را که تابع ادیان باطله بودند مسخر کردند
آیا چه شده و هم شما را گرفته چرا که یکدیگر را از دشمن می‌ترسانید چرا جوانان را تشجیع
نمی‌کنید؟ آه بدبخت اسلام که بزرگانش بواسطهٔ عیاشی و حرص دنیا دین خدا را
مایهٔ نفع و عیش قرار داده مردم دیگر را هم ضایع کردند. برادران چه تردد دارید
مگر امروز جلال الدین ولی عهد و پسر بزرگ پادشاه مرحوم نیست؟

عادل‌ملک — بلی پسر بزرگ هست ولکن از آن چه لازم می‌آید؟

ملک‌نصرت — چه لازم می‌آید؟ مطابق شریعت اطاعت او لازم است.

مهوش — این کیست؟

اوزبک — این ملک‌نصرت است که پیشتر همه با همه ایشان نیت فاسد دارند.

آرق‌سلطان — اگر او پادشاه است پس من چه کاره‌ام؟

ملک‌نصرت — تو بزرگترین برادران پادشاه و مقرترین خادمان او خواهی بود.

امیرتوشکین — اگر بجلال اطاعت کنم از سگ در او کمترم.

ملک‌نصرت — مگر تو خود را از سگ در او بهتر می‌دانستی؟

توشکین — اگر ادب مجلس مانع نبود جزای این جسارت را با شمشیر دو پاره می‌شدی.

ملک‌نصرت — کو چنین همت و غیرت؟ واقعاً خوب بود که یا یک خائنی
از دنیا کم می‌شد یا وجود من دو پاره شده از زیستن با خائنان خلاص می‌شد. ۲۴

خادم‌خان رو بتوشکین کرده گفت می‌خواهی از الان آشوب برپا کنی؟ بعد رو
بملک‌نصرت کرده گفت تو چه می‌خواهی؟ آیا می‌خواهی ما را زیر شمشیر تاتار بنشانی؟

ملک‌نصرت — مقصود شما چیست؟ آیا می‌خواهید مسلمانان امر خدا و حکم
پیغمبر و شرف انسانیت و حفظ حقوق وطنی و ملت را ترک کرده آزادی و شرف خود را
بزیر پا انداخته باختیار جان و عیال و مال خود را بدست مشرکین بسپارند؟ تا موافق
مقصود چند نفر جاسوس وطن‌فروش خائن باشند؟ گویا می‌خواهید اولاد شما را
درندگان بخورند ولکن ساقی مجلس شراب کفار و دشمنان باشند؟ و زنهای شما اسیر زنجیر
شده با لباسهای تازه تسلیم آغوش دشمن شوند؟ اگر از خدا امید ندارید و از خلق
شرم نمی‌کنید از نفس خود چرا خجالت نکشیده با این حال می‌خواهید زنده بمانید؟ الموت اولی من رکوب العار.

خادم‌خان — نمی‌دانم خیال جنگ و مقاومت از کجا بسر شما آمده و چگونه خیال
خود را انجام توانید داد؟ آیا گذشته برای عبرت شما کافی نیست؟ چنگیزخان
در حالیکه بزرگ یک قبیله بود این قدر قبایل عالم را که بحکم فلک تسلیم نمی‌شدند در برابر
شمشیر خود خم گردانید. پادشاه چین از وقتیکه چین وجود یافته یکی مغلوب نشده
بود. جهانگیری مثل اسکندر از دور بچین نگاه حسرت نمود. خلفا که سر شمشیرشان
از شرق تا غرب را از کشیده و عظمت شوکت اسلام جهان را پر گردانید. با همه اینها
قتیبه که تمثال فتح و ظفر بود برای ادای قسم خود که پا بخاک چین گذارد نتوانست
بزمین چین داخل شود. از خاک چین برای قدم گذاشتن با توبره حمل نمود. این ملک
که در آبادی و جمعیت برابر تمام روی زمین بود تا حمله چنگیز را نیاورده اهالی آنجا را
بخاک مذلت کشیده و بزرگان ایشان بخاکپای چنگیز رو مالیدند. ماوراءالنهر از هجوم
چنگیزخان خاکشان آتش و آبشان خون گردید. اما ایران در حالیکه پادشاه
زنده مملکت درست اهالی متحد اسلحه موجود ثروت کافی قشون مهیا و نهایت جنگ
و ملک آباد بود نتوانستیم مقاومت کنیم. الان مملکت ویران رعیت پریشان مردم
مختلف در هر گوشه سرکشی آغاز خودسری کرده و دهشت مردم را فرا گرفته اجزاء ملک
و دولت تارومار شده مردم گویا مرده متحرکند با این حال با مثل چنگیز جنگ محال است.

ملک‌نصرت — بلاهائیکه دچار شده‌اید آیا سببی غیر از ضعف اتفاق و سستی
نهاد داشت؟ انشاءالله آنکه رنج و زحمت دارد برای حفظ دین و دنیا بخود بهیچ وسیله
محتاج نیست. کسی را غیر خودش حفظ نمی‌کند. هر مملکتیکه اهالی آن خود غیرت
نکنند محال است دیگران بنام صلح و حمایت و اتحاد و ترحم یا هر اسم دیگر آنها را زنده گذارند.
اگر در برابر دشمن مقاومت نتوانیم کرد لااقل مردانه می‌توانیم نابود شویم و با تسلیم نامردانه نابود
می‌شویم. برادرها نیزه و تیر تاتار را در خاطر نگاه داشته شمشیر جلال را فراموش کرده‌اید؟...

خادم خان — من می‌بینم که حاضرین همه خود را آشکارا می‌گویند گویا
از سطوت جلال‌الدین می‌ترسند. این قدر وحشت بیجا است ما آنچه برای دفع
او لازم است مهیا کرده‌ایم. اگر پنجه خود را الفت دهم از انگشتانم خون جلال خواهد چکید.

مهوشی — آه واویلا قصد شوهر بجلال دارند.

ملک‌لفت — در آن وقت اگر عزرائیل بدست اتفاق کند هر چه خوب
بحضور خداوند خواهی برد. بیوفائی و خیانتکاری اهل مکه و کوفه بی جهت شهرت
کرده در اینجا روحهای کثیف و دلهای ناپاکی در زیر پوست انسانی پنهان بود
که انسان اگر اینها را مقایسه کند بجا هست که امام حسین را با نامه‌ها دعوت نموده
در کربلا بجانشین قصد کردند در نزد اینان برحمت نزدیکترند. به به امراء را
به بلیغه اینها را به بلیغه. اساس دین و دنیای ما خراب گردیده. مملکت
آشیانه بوم شده. در معابد ما لوحه‌هائیکه اسم خدا نوشته و اوراق کتاب الهی
لگدکوب اسبان کفار شده در مساجد اسبان دشمن ما سرگین انداخته مردم در عوض ۲۵
خدا بنام چنگیز سجده می‌کنند. شما برای جبران اینها خبر اینها نابود کردند ولی
نعمت‌زاده و سلطان باغیرت و امید اسلام و پناه بیچارگان را خود فراهم کرده‌اید؟
بلی می‌خواهید امت محمد را یتیم و اهل جهان را نومید و بیکس کنید. کجا هستم ابرهه که
قصد خرابی خانه خدا کرد. حجاج که منجنیق بکعبه بست. یزید و ابن زیاد که پسر
پیغمبر را کشته اهل بیتش را اسیر کردند از شما بیشتر سختی بلعنت لعنت نشستند.

بدرالدین با قهقهه خندیده گفت خاطرجمع دار ما قدر و قیمت جلال را از تو
کمتر نمی‌شناسیم واقعاً اسلام و ایران غیر او پناه ندارد. اگر کسی قصد جان او نماید
نمی‌گوییم برای حفظ او خود را بکشتن میدهیم زیرا دیوانه نیستیم. ولکن برای
دفع کسانیکه بجان او قصد کنند لقمه‌ریکه می‌توانیم سعی می‌کنیم.

خادم خان — البته این شبهه ندارد

عمادالملک — خادم خان تو هم شریک این خیالی؟

نوشتکین — نه تنها ایشان من هم این اعتقاد را دارم.

جراق حاجب تکیه بشمشیرش کرده گفت پس همه حضرات از ما طرف گرفته بدام بلیه افتید؟

بدرالدین — نترس نترس زهر مار بکارگر نمی‌شود.

آرق سلطان — اوه چه حرفها می‌شنوم؟ گویا قصد جانی کرده‌اید؟

بدرالدین — استغفرالله اعلیحضرتا این بنده‌ها با خادم خان و نوشتکین پیش
از این نه اکراه کرده وجود برادرت اخیراً لازم میدانستیم زیرا پادشاهی شما در سایه بودن
او برقرار تواند شد. قدرت و شوکت چنگیز بر همه معلوم است و خصومتش را با خاندان
شما کسی انکار نتواند کرد. با همه این در طبیعت او یک نرمی و عالیقدری است که اگر
از طرف شما اظهار دوستی و صلح جوئی شود و علامت راضی نمایان کنیم از ما راضی می‌شود
و سلطنت شما را تصدیق کرده تقویت مینماید. و چون قضایائیکه در زمان پدرت رخ
داد بسبب بدطینتی طرفین شده دلیل محکمی برای صلاح لازم است محکمتر یا دلیل
برادرت جلال‌الدین است زیرا چنگیز در عالم کسی را بقدر جلال‌الدین دشمن نمیدارد
فقط از جانب او نگرانی دارد ما اگر او را گرفته تسلیم چنگیز کنیم هم چنگیز از طرف
شما ایمن خواهد شد هم ما از شر جلال . . . .

در اینجا طاقت مهوشی طاق شده در وسط ما جفت کرده بصدای بلند گفت بی
آن وقت یک دیوانه را که خون پادشاه خود را ریخته نام شاهی نهاده در گوشه عزلت
گذاشته بنام او خودتان حکمرانی نمائید؟ ای بیکسهای ترسو شما از کجا این قدر ترا پیدا کردید؟
که بشیر نر حمله کنید. سفیه کدام یک از شما با شمشیر شهریار تا جهار سپر خواهد شد. بازوی
ببر نر پرور را از میان شما کدام خرد خواهد بست؟ مگر شما جلال‌الدین را شل شرف

ونا موس و دین و غیرت و هنر خودتان سست و ضعیف حساب کرده اید؟ گمان کرده اید
که می توانید او را تسلیم چنگیز نمائید؟ پست فطرتان را ببینید که چگونه ننگ میزنند
بی غیرتان نام خود را ننگ می آرند سوگند بخدا که اگر رگ هر یک از شما نشتر زنند
خون فاسد مثل مار سیاه بلکه سردتر از آن بیرون خواهد جست. در مقام حرب
و ضرب یک مو از تن شما حرکت نتواند کرد. دچار بلا شوید با این ضعف و ذلت
که چون سگهای ذلیل گرد که با هما ب حمله می کند در عقب شهریار خود بناسزا گفتن جسارت
می کنید. زنهای شما که در زیر شما می خوابند از شما مردانه تر و باهنرترند.

توشتکین — این توهین را تا چه وقت قبول کرده توقف خواهید نمود؟

خام خان — ساکت شو مگر نمی بینی که اوزبک شمشیر بکف در پشت در ایستاده
و بهر طرف می نگری جز از شمشیرهای برهنه دیده نمی شود؟

توشتکین — ترس کار را از دست میگیرد باید هرچه زودتر مستقیم اقدام
اقدام کنیم علاوه بر جلال الدین اگر برای چنگیز چنین ملکه با کمال و جمال خاتون
با جرئت و فصاحت و ملاحت این سلطنت را هدیه کنیم قطعاً بیشتر از تسلیم
جلال الدین از ما راضی تر خواهد شد این خاتون برگزیده خانه سلطنت خوارزم

مهوش فریاد دلخراشی کشیده گفت لال شوید ای سگان....

در این حال سلطان جلال الدین از یکی در اطاق بزرگ نمایان شده اوزبک هم
به مجرد شنیدن فریاد ملکه با دسته از سپاهیان از در وسط هجوم کردند مهوش گفت
بیا اعلیحضرتا ببین اینها هم خائن هستند و بنا گذاشته اند که شما را گرفته بچنگیز
تسلیم کنند در میان ایشان نه تنها ملک نصرتشان نه مرد با عدالت هست.

جلال الدین ایستاده گرده گفت آخر این سعی شما مشکور باد

۲۶

مهوش گفت بخدا قسم ابلیس هم مثل اینها دنی و خائن نیست این بنطق

که با نعمت خانه انت پرورده اند تنها نه بر جان تو قصد کرده اند بلکه بر ناموس تو هم
قصد خیانت کرده مهوش تو را هم میخواستند بچنگیز هدیه کنند.

جلال — ای خائنان بی غیرت شما چه بلا و مصیبت برای این مملکت بوده اید؟
اول چون شیطان در دل و رگهای پدرم جولان کرده او را بجنگ تاتار وادار کردید
بعد چون واهمه عفریتش دیده پادشاهی را که بیست و دو سال با فخر و عظمت
سلطنت کرده بود بگوشه انزوا انکه از آن قدم نگذاشته بود کشیدید،
با هم اینکه او مرا از مرگ ها نی داده بجز اینکه از ضعف و تنبلی نفوس شما راضی
شدید در شهرها از نیران آتش دوزخ نمایان گشت صحراها از کثرت نعش ها
میدان محشر را عیان نمود. بچه ها در شکم مادرشان مرده ها در گوشه قبرستانها از
شمشیر مغول خلاصی نشدند شکم ها دریده پستانها بریده گردید، خانمانها ویرانه
و جوانانشان در پیش چشم پدرشان و مادرشان بیابان گشت عفت مخدرات و دختران در
دست ستم وحشیان بباد رفت. بیابانها دریای خون و دیده ها از گریه جیحون شد
شما ها سبب این همه رنج و عنا شدید. حالا پس از پدر بیچاره ام تخم نفاق را در میان
اولاد او کاشته و خودتان مثل بچه پلنگ ها که نعش ها در مرده خود را پاره پاره
خورده گفته این مملکت ایران را قسمت کرده هر یک یک گوشه را گرفتید.
حالا هم بی شرفی خود را کامل نموده با چنگیز عهد بستید که برادران مملکت اعدام جان
خود را سلامت نگاه دارید. در حالیکه یک روبه دید تقلید شیر گردید. برای هوس
نفسانی پاک خود خواستید بگردن شیر زنجیر کنید. آه خون بنه کاندی تقصیر خدا
بگردن شما است. الآن هم خون شهیدان وطن از دلهای شما در سیله نهاست.
ابنا اینها قناعت نکرده میخواهید نه تنها پادشاه خود را بلکه عرض و ناموس او را نیز
هوای خود کنید. و آن را مثل وطن بچنگیز هدیه نموده تا اینکه چند روز بیشتر در این

خاک سیاه با این حال تباه نان بجوئید و راه بروید . ای مردم دون بی حمیت شما که بخرابی
دین و مملکت راضی گشته ملت و وطن را از دست میدهید تا باین رشوه در دل یک ملعون
راه پیدا کرده و نکبت دنیا و ذلت آخرت را بخرید . دیگر برای جان و ناموس پادشاه خود
چه حاجت داشتید . اگر زنها و دخترها خود را هم تسلیم کنید چنگیز از شما راضی می شود .

ملک نصرت — حق دیدم این ملعونها برای دولت چند روزه اگر بتوانند خدا را هم
تسلیم چنگیز می کنند و او را انکار کرده گردن بسجده در پرستش چنگیز میدهند . شهریارا تنی
پر درد بی غیرتی در هر عصر از نامردان کارهای باور نکردنی بروز میدهد .

اورخان — اعلیحضرتا آشیانه عقربی پیدا کرده اید لازم است برای سلامتی
بندگان خدا همه این خبیثان را لگدمال کنید . امید بهبود اینان نیست .

اوزبک — شهریارا اینک شمشیرها کشیده منتظر فرمان هستند امر فرمائید
اول این وطن فروشان خائن را در زیر پا پایمال کنند ضرر اینها از چنگیز بیشتر است .

مهوش — جلال الدین بخدا قسم جهاد با اینها از جنگ با چنگیز لازمتر است .

جلال الدین در اینحال خنده سردی کرده گفت من اینان را لایق مجازات این
اعمال ناشایست نمیدانم . آیا ما این قدر تنزل خواهیم کرد که شمشیر خود را بخون نجس این خائنان
بیالائیم ؟ فردا خانمان اطفال ایشان اینها را در صف شهداء قرار داده ما را مسلمان کش
بنامند ؟ پس رو بطرف برادران و اجزاء خائن کرده گفت دور شوید زود بروید .
مرا مجبور نکنید که با خون نجس و لاشه نحس شما خاک را ملوث کنم .

ارق سلطان گفت اعلیحضرتا شهریارا بنده شما . . . .

جلال الدین حرف او را بریده گفت ساکت شو احمق دور شو نادان . تو هم خود را
در جرگه انسان می شماری ؟ تو هم می خواهی داخل سؤال و جواب بشوی ؟

ارق سلطان — اینها چه توهین است ؟ مگر من هم مثل یک شهزاده نیستم ؟

جلال الدین — اما شهزاده بلی اما مثل من خیر . اگر مثل من بودی همان وقت

که خواستند برادرت عرض و ناموس او را تسلیم کنند اگر ذره خون در بدنت بود آتش می
گرفت و ذرات وجودت جنبش میکرد لاعلاج یک کلمه حرف از دهانت بیرون می جست
دور شو در حالیکه خود را شهزاده میدانی چون کرایه در پنهان میکردی و از مردی خبر نداری .
مهوش رو بارق سلطان کرده گفت شهزاده را ببینید . قطعاً این در سه سالگی در
یکی دو چار دو حمله از دشمن کردید رنگش مثل این شهزاده رنگ مقیت نگشت .

٢٧ ملک نصرت — شما نمی گفتید که دولت خوارزمشاهی شمشیرها بر پا است چرا زانوی شما
میلرزد و بخاک افتاده نمی توانید شمشیری که در کمر دارید با خود بردارید .

امیر نوشتکین — ما بیشتر از این بابت توهین تحمل نداریم شهریارا اگر پادشاهی
عفو کنی و اگر جلادی بکش و اگر زبان آور و ظاهری هستی حرف بس است .

در اینحال یک نفر سپاهی با تعجیل وارد شده گفت اعلیحضرتا اردوی تاتار میرسد
پیشقراولان ایشان به یک تیر رس جمعیت ما رسیدند فرمان چیست ؟

جلال الدین متوجه اوزبک و اورخان و ملک نصرت که نزد خود شده با آرامی گفت مگر
مقصود شما این نبود که این خائنان را بکشید . الآن بعد دعوی شما نیزه و تیر بطرف
ایشان رو آورده . پس رو بارق سلطان کرده گفت تو هم مثل من شاهزاده الآن میدانی
امتحان است مرد آنکه خود را نجات — پس نوشتکین گفت من پادشاهم عفو کردم .
لکن مرگ بشکل مغول رو بشما کرده اگر بقعر زمین بروید یا ببالای آسمان بپرید از چنگال
آن نمی توانید جان در برید . آن وقت خواهید دید زبان آور کیست و مرد نبرد کدام است .
پس با تندی گفت دست از دشمن جدا شود — ملکه اوزبک و اورخان نورالدین
ملک نصرت به انید که آخر زندگی البته مرگ است هر کسی در برابر دشمن مقاومت کرده
بمردی جان فدا کند در دنیا نامی با حرمت و در آخرت مقامی با سعادت و حیوتی با شرافت
بدست می آرد . اگر ما را مخیر کنند میان عمر جاودانی با اینحال که داریم و مرگیکه بقدر عمر

فانی در دوزخ بگذرانیم البته آن مرگ از این زندگی بهتر است . پس بچه چیز این عمر که دوزخ
فانی است رغبت کرده عمر با سعادت جاودانی را نخواهیم . هر طرف دنیا یک قبرستانی است
که انیرا با عقل دانسته بودیم با چشم می بینیم . یقین بدانید که زندگانی دنیا برای همه
یکسان است . یک پادشاه عاقل از یک گدای بی عقل خوشبخت تر نیست . باید ما خود را
مرده بدانیم و باید در نظر داشته باشیم که مثل انها مردن از چنین زیستن بهتر است باید
مرگرا جلو خود دیده رو بدشمن کنیم . ایا بسط [?] خطرات از ترس مرگ حذر کنند . یا الله
بسم الله قدم بمیدان جهاد بگذاریم . در راه تحصیل نام نیک قدم زنیم . اینک راه سعادت
اینست راه بخت اینست زندگانی حقیقی با عزت مردانه مهیا ده از خدا امداد بطلبیم .

پس سلطان جلال الدین امر کرد کسانیکه با او بودند سوار شدند و بطرف غزنین
که پدرش در زمان فراغت حکومت انجا و سمت هندستان را باو واگذار کرده بود
حرکت کرد . تمام جمعیت او هزار و هشتصد نفر مردان کاری بودند . دو لقیه [?] صد هزار
نفر تاتار بطرف خوارزم هجوم کرده بودند . لشکر ازبق سلطان که در راه در خوارزم
بیشتر از هفتاد هزار بودند و شهر را محکم کرده بودند . چون لشکر تاتار حرکت
سلطان جلال را شنیدند با تمام جمعیت راه بر او گرفتند . سلطان شیردل
حمله برایشان کرده صفهای ایشان را دریده و جمعی کثیر را بخاک هلاک انداخته
از وسط آن اردوی خونخوار خود را مردانه بکنار کشیدند . امراء تاتار از این
جسارت غضبناک دنبال او را گرفتند در هر جا که نزدیک رسیدند سلطان
مثل ببر غضبناک برگشته جمعیت ایشان را تار و مار کرده متعاقب [?] بازخود
براه می گرفت هم چنین جنگ کنان تاتاریان را حیران کرده چون
دیدند نمی توانند از عهده او بر آیند و ما نوریق [?] خوارزم بودند بلا بد برگشته
راه خوارزم را برداشته و سلطان بسلامت بملک غزنین رسید . . . .

(فصل سیم) (غزنین)

اردو گاهی در کنار چشمه بزرگ در پای کوهی بلند که اطراف آنرا جنگلها و گلها
احاطه کرده در کنار اردو یک خیمه شاهانه برپا است . قراولها در اطراف اردو
مشغول کشیک هستند . اسبهای تازی نژاد در دره چمن و کوه بازی و بر کنجی [?] مشغول
مردان در تحت سلاح غرق زره و شمشیر و تیر و نیزه گویا همه ما گوش بخبر مانده است .

درمیان خیمه سلطان جلال الدین در رو بطرفی به دو زانو نشسته شمشیر را
بران گذاشته . مهوش خانم با کمال بشاشت در جلو او نشسته و نظر بجمال او دوخته
گفت شهریار تاجدارم . حمد خدا را که از خطر بزرگی خلاص شدیم . ایا خلاصی از لشکر
خاقان خوارزم و گذشتن از اردوی تاتار و شکستهای پیاپی بهادرهای [?] قوم چنگیز
خونخوار از قبیل کرامت و خارق عادت نیست ؟ خداوند شما را برای اینکارهای
فوق العاده خلق کرده . من اول زیاد هراسیده شتم که با هزار و هشتصد نفر چگونه از
چنگال خاقان خلاص میشویم و از جنگ تاتار چگونه فاتح در میائیم شکر خدا را که بسلامت
بغزنین رسیده سلطنت موروثی را تشکیل داده لشکر مرتب بهرست اجمع آوری
کرده و دلداری نموده با همان لشکر که هزیمت تاتار را ایشان را دیار بدیار فرار
داده بود دیگر قوشون مغول را شکست دادی و این مملکت را حفظ کرده انید [?]
فکر میکنم که با هزار و هشتصد نفر چگونه از سیصد [?] نود هزار نفر گذشتیم افواج که جلو
ما را مثل کوه احاطه کرده بودند مثل برق که ابرها را بدراند دریدیم . در اطراف
ما تیرها مثل قطرات باران می بارید خونها چون سیل روان گردید . از میان
آن سیل طوفان عبور کردیم . در موقعیکه با شاه [?] گمشی [?] که بزینی افتاد و فقط
یکنفر شهید از دست دادیم و بسلامت بمملکت خود رسیدیم هزارها شکر
که [illegible] بسلامت امنیت خاطر بام [?] گردیده ایم . . . .

جلال‌الدین — آه مهوش من کاش از زبان مردم و تحت عالم هم باینطور نجات می‌یافتیم. مهوش جان نمیدانی چه غم‌های پنهانی در دلم جا دارد؟

مهوش — زبان مردم؟ مردم دیگر چه حرفی دارند؟ رفتار بهادرانه شما را مردم دیده‌اند. برادرانت دامرا در خوارزم ناهیت خود را معلوم کردانیدند. درحالیکه ملکت‌داری بیشتر از شما پناهی ندارد. مردم مثل دیوانگان که از دوای خود نفرت دارند از شما هم شکایت خواهند داشت؟ زیاده از این چه توقع از شما دارند؟ در برابر چنگیز که دنیا را بلرزه درآورده تنهائی ایستادگی کردید. بملتی عالم فهمانیدید که او را هم شکست می‌توان داد. مملکت رفته را از دست تاتار گرفتید. از قراریکه می‌گویند مغول یاجوج هستند در برابرش نه سد اسکندر شدید. با همه اینها مردم چه می‌گویند؟

جلال‌الدین — من بقدریکه می‌توانستم وظیفه خود را بجا آوردم از دو شکیه از خوارزم بیرون آمدم بیشتر از چهل جنگ با تاتار کرده در همه فاتح آمدم لکن تنها غیرت رفع حاجت نمی‌نماید. یکرعیه ای من در یکطرف از خون دشمن سیلاب می‌سازم او در طرف دیگر مملکت را ویران می‌نماید نمی‌توانم چندین پارچه شده در سر هر فرقه فرمانده باشم دنیا تمام اطراف را نگاهداری کنم. من در اینجا یک لشکر قوی تاتار را پامال می‌کنم تاتار در یکطرف یک سلطنت را محو می‌نماید. من در یک جنگ غلبه می‌کنم در طرف دیگر یک کشور از دست میرود. ما اینجا چند هزار مسلمان را محفوظ داریم دشمن در جای دیگر چندین کرور زنهای بیوه و اطفال یتیم را می‌گریانند. از همه اینها من نزد خدا مسئولم — بس ... بلند گریه کرده گفت آیا شنیدی لشکر چنگیز که بطرف ما هجوم میکردند در سر راهش تا قلعه محکمی که بود آن را محاصره کردند بدبختانه از قلعه تیری در رفته بیک پسر جغتای خان خورده مقتول شد. چون این خبر بچنگیز رسید با لشکر بزرگ خود حرکت کرده قلعه را محاصره کرده در آخر

حصار را فتح کردند. بقصاص نواده یک بچه خود حکم کرد تمام جانداران قلعه حتی سگ گربه را کشتند بطوریکه شکم‌های زنهای حامله را دریده بچه‌ها را درآورده سر بریدند و قلعه را سوزانیده با خاک یکسان کردند. آه آیا من اینرا بشنوم و زنده بوده بتقاص خود رسیده کردم. آه کاش پدرم زنده بود من در عوض اینها شاهی خودم در زیر دست او یک سپاهی بودم. در حالت تنها مسئول کارهای خودم بودم و مسئولیت اینهمه خلق خدا که غیر من امید ندارند بگردنم وارد نمی‌کردید.

مهوش — سبحان‌الله اگر هر کسی غیر شما این کارهای بزرگ را میکرد از فخر بپوست خود نمی‌گنجید شما این بزرگواریها را نه پسندیده و کافی نمیدانید چنگیز را شکسته و حیران کردید باز مثل اطفالیکه از سایه خود میترسد از خطاهای نکرده می‌لرزید.

جلال‌الدین — وظیفه من نه تنها حیران کردن چنگیز و شکستن اردوهای تاخت‌ریز در بعضی اطراف است. وظیفه من خلاص کردن مملکت منهدم است من برای دفع تسلط تاتار از خاکیکه صدای اذان تا به ریشه هر چه بکنم کم کرده‌ام. از آن بجاریکه شروع کرده‌ام تا آنرا بانجام نرسانیده هر قدر جلو رفته باشد بان قناعت و فخر کردن روا نیست. فکر کنید برای انسان که شرف مخلوقات است بی‌ضرر بودن یا اکتفا بنفع قلیل پستی و دون‌همتی است.

مهوش — امیدگاه من ای پناه خلق هر چه می‌خواهی بکنی امید دارم که با آن همت بلند بهر مقصد نایل گردی. همتت شاهانه است که تاتار را از اینجا رانده و بخاک سیاه نشانده انتقام از ... بیرون می‌کنی. لکن می‌دانم کارهائیکه در نظر عالی شما خیلی کوچک است در نظر عموم بشر خیلی بزرگ است. دنیا مثل تو را ندارد تو هم کارهای مثل دیگران بکنی چه می‌شود؟

جلال‌الدین — چه می‌شود؟ چنگیز ناامید شود بسته و حفظ ناموس ملتت را بعهده کرده‌ام آیا روا است در فداکاری مثل تو در همت مثل قطب‌الدین و در اقدام مثل این سپاهیان که در بیرون صف بسته‌اند باشم یا با دست عفو ... در راحت بنشینم و کار خود را ... بهانم؟

[illegible] لشکر ... بزرگ ... ۱۰۵ ...

مهوش — قربان تو من نمی‌خواهم بمقام جهت بلند شما کسر وارد کنم و نمی‌خواهم شما را از عمل بوظیفهٔ خودتان باز دارم لکن برای شما راحتی و تفریح هم لازم است .

جلال‌الدین — آه حبیبهٔ من وجدانم راحت نیست مفتون عمل بوظیفهٔ خود هستم لکن حرارت محبت تو را در دلم بالاتر از هر مقصود می‌یابم . دنیا مجال نمیدهد که دمی بی‌غم رموز عشق حقیقی و شیرینی یگانگی پاک را بروز دهیم ؟

که با محبت و در حقیقت فوق‌العاده اینها هم نیز

مهوش — هر قدر که عمر شما اینقدر است امیدوارم در موقع صلح آنقدر خود را بیابانم .

در اینحال قطب‌الدین وارد گردیده گفت اوزبیک بار حضور می‌خواهد .

جلال‌الدین بمهوش گفت شما بیرون بروید دنبال صحبت باشد وقت دیگر .

مهوش — امر امر اعلی است لکن اگر خبر مهمی است مرا بی‌خبر نگذارید .

جلال‌الدین — بجا حرارتیکه داشتی فوراً مبدل نیز اکتفی ظرافت کردید خداوند تو را مثل آفتاب خلق کرده که آنها را این دم گرم می‌کنی و چند دقیقه دیگر در میان گلستان و چمن سیر میدهی هر طلب باشد اگر بتو نگویم اما دلم را از که بگویم ؟ بگو غیر تو روح دیگری دارم که شریک خزینهٔ دلم باشد آه زمانه + ...

مهوش بحجره دیگر رفت جلال‌الدین گفت قطب‌الدین بگو اوزبیک بیاید .

اوزبیک وارد شده تعظیم کرد . سلطان گفت اوزبیک چه خبر داری خیر است ؟

اوزبیک — بخت سیاه من مرا چقدر تاتار کرده گویا باید همیشه مخبر خبر غم انگیز باشم . نورالدین از یکطرف رسید ما هم از طرف دیگر حمله کرده سپاه دشمن را گریزانده تا جاهای دور راندیم . لکن اردوی اسلام در خوارزم همگی شکست خورده و پریشان گردید . از امرا تنها یک نفر مانده که مهوش افتاده بود تاتار سر کرده و غارت بوده او را مرده پنداشته اند این او که چون وحشی باو نا بوده بجهت او را بپشت کرده از میدان بجای امن رسانیده است .

[illegible]

جلال‌الدین — پس خوارزم از دست رفته ، برادرها و امرا و سپاهیان چه شده اند ؟

اوزبیک — بلی خوارزم از دست رفته وحشیان آنجا را هم مثل بخارا و هرات و سایر جاها قتل عام و ویران کرده اند الان از خوارزم جز نام باقی نیست .

سلطان — آه وطن من آه محل زائیدن و نشو و نمای من تو را هم از میان وجود نابود کردند . اوف هر قدر ان فکر خود را باصلاح عموم بر میگردانم باز آن فلاکتها که رخ میدهد نفس آن را متوجه شخص می‌نماید . آه با آنکه همه ممالک اسلام خانه و وطن من است و نگاهداری آنها بر عهدهٔ من است نمیدانم چرا تأسف و تحسر من از خرابیهای قطعه از همه بیشتر است . آیا خود پرستی است یا آنکه تأثیر قدری طبیعی است اگر خدا فرصت به وطن خود را آباد کنم بنیان آن را از استخوان تاتار خواهم کرد .

اوزبیک — باد شاه امرا و سپاهیان هم هلاک شده اند .

سلطان — خدا رحمت کند بسعادت شهادت رسیده اند .

اوزبیک — خیر اعلی حضرتا اگر در زیر بیرق اسلام برای حفظ مملکت کشته می‌شدند شهید بودند . ایشان در فکر ریاست خود بودند . شمشیری که برای حفظ وطن کشیده می‌شود دشمن را دو پاره می‌کند . مملکتها بشورش و عصیان اقدام نمی‌نمایند . اگر ایشان اطاعتیکه فرض شان بود میکردند امروز خوارزم در دست ما بود . شهریارا نمی‌خواهم دلهای کسان را چرکین کنم . صدا آتشیکه بپادشاه و مملکت دارم مجبورم کرد .

در اینحال نورالدین وارد گردیده گرد آلود تعظیم کرده ایستاد . سلطان جلال‌الدین متوجه او شده گفت مولانا بیا نزد من بنشین . اوزبیک وضع بدبختی خوارزم و هم کشته شدن اردوی برادرم را حکایت کرد . بگو ببینم خانمان چه شده اند دسته خادم خانه و نوشتکین کارشان بکجا رسید آیا بطرف چنگیز گذشته ما را داغ کرده اند ؟ . . .

نورالدین — خیر شهریارا آن خانمان بات انسیتکه با اینها ترکت

می‌طلبیدند نرسیدند. ما ایمان ایشان به چنگیزخان و شرک یا یوسا نه بایشان فایده کرد.
ندانستم به چه سبب پس از آنکه متوسل به چنگیز شده تسلیم گردیدند حکم با عدام همه صادر
گردید. چنانچه هرگاه آتشی بخانه افتاده همه چیز آن را خاکستر کند موذیانشان هم می‌سوزد
تاتار در حمله کردن نفوس اسلامیان که تلف کردند چند صد نفر عقب‌دار راهم بخارا رسانیدند.
بله همه دسته‌های خانمان بخارا رسیدند بجز براق حاجب که جراحت عظیمی بر دوش داد.
این بنده زخم خورده در کناری افتاده به چشم خود دیدم حشراتیکه دور براق را گرفته غوغا
بودند زیر پای تاتار پامال شدند. اسب براق حاجب را هم زدند لکن او خودش چون
افعی که از میان تله فرار می‌کند از میان لشکر تاتار غژیده با اسب فوق‌العاده خود راه
باز کرده خود را خلاص کرد بطوریکه بگرد او نرسیدند. اگر آن بدبخت این اسب را
در راه رضای خدا بکار می‌برد از بزرگان عالم شمرده شده لایق خدمت در رکاب همایونی بود.
اوزبیک گفت مولانا نورالدین! در این اردو که در رکاب شهریار نامدار
لشکر تاتار را تار و مار کرده چندین بار غلبه نموده‌اند اشخاصی پیدا شده‌اند که محض
هوای نفس خودشان خیالاتی دارند که بیشتر از آن خائنان موجب تأسف‌اند. سیف‌الدین
اغراق بهوای بکروی افتاده توقعات زیاده از حد می‌نماید.
سلطان گفت سیف‌الدین در جنگ فعلیه گذشته با خدمات شایان نمود لکن
مگر هر کس بوظیفه اسلام پرستی در حفظ وطن و دفع دشمن اقدام کرد حق منتی بدیگران
دارد. دیگران که زحمت می‌کشند مگر منت گذارند؟ فرض می‌کنم سیف‌الدین تنها در
جنگ فاتح شده آیا ما باید اسیر هوسهای او بوده اسب او را مثل تاج زیر سر بنهیم؟
اوزبیک — ای حضرتا این شخص از رفتار شاهانه شما شکایت‌ها می‌کند
نمی‌دانم آیا به رخنه‌ات نظرست که بطرف دشمن التجا کند. لکن یقین دارم
از خدمت همایون شما کناره خواهد کرد و اردو را دل‌شکسته خواهد نمود.

۳۱

سلطان — سیف‌الدین را می‌گوئی؟ من در میدان جنگ نیم ساعت پیش او را
دیدم که او سوار اسبش شده رو بطرف کوه حرکت میکرد و باتباع خود بصوت بلند
می‌گفت: هر کس مرا می‌خواهد بطرف من بیاید هر کس شاه را می‌خواهد بماند. من
گمان کردم می‌خواهد بدشمن هجوم کند و این سخن را می‌گوید تا بدانند که او عازم است شهید شود.
اوزبیک نگاهی بطرف اردو کرده گفت ای حضرتا در اردو انقلاب دیده می‌شود؟
نورالدین — این هم کار خائنان تازه ایست که برای آنکه با ابوجهل و یزید
در منزل آخرت هم‌سایه شوند هوسهای خود را بهانه می‌نمایند.
سلطان — هر کس از حمایت ملت و اسلام رو گردان شود راه مستقیم جهنم
گرفتنی باز است. نهایت آنکه من و شما بمقصود شهادت خود نائل می‌شویم مرگ که منزل اول قبر
محتاج یاور و انصار نیست من برای آنکه بقسمت خود برسم جمعیت خدمتکار لازم
ندارم تنها براه قربان شدن می‌توانم رفت. — ها این چه جمعیت است؟
نگاه کرده دیدند که چندین سوار تند بطرف خیمه آمدند و در برابر خیمه پیاده
شدند در جلو همه سیف‌الدین بود که وارد خیمه شده در برابر سلطان ایستاده گفت
ای حضرتا همه کس از دربار سلطنت حق و نصیب خود را می‌طلبد. این بنده
شما آنچه از بارگاه شما می‌خواهم همانا رعایت رتبه و احترام است. دو ساعت
پیش از این آدم مخصوصی فرستاده عرض کرده بودم که بمن توهین شده بسر اسب
من تازیانه زده‌اند. قوجیکه در زیر بیرق من در راه شما جان نثاری می‌کنند
نمی‌توانند بی‌احترامی رئیس خود را تحمل نمایند. می‌خواهند از اردو جدا شوند. در حضور
مبارک شما معلوم است که تازیانه بسر اسب من زدن حد کسی نیست؟؟ ...
سلطان — عجبا این موقع موقع این ملاحظات و اعتبارات نیست شما
بمن جان نثاری نمی‌کنید خانه و وطن و ملت خود را حفظ می‌کنید. نباید در قید

این امورات اساسی بوده بوظیفه خود خلل وارد کنید . چه می‌خواهی؟ آیا کسی را که
لب اسب تو تازیانه زده با گردن زدن مجازات کنیم؟ و بخاطر اسب تو از حکم دین
و شریعت و عدالت عدول نمائیم؟ و حکم استبداد و سیاست چنگیزی کار فرمائیم؟
تاتار برای اینکه یک خوکی را به مقام الوهیت برسانند گردن‌ها نفوس را تلف می‌کنند . ما هم برای
اینکه مقام معبودیت خود را نگاه دارد و بت مسلمانان واقع شود و تقبیل جبین او هزاران نفوس
مسلمانان ترغیب و تحریک می‌کند؟ می‌خواهی ما هم یک اسب پیر تو را مثل گوساله سامری
قابل ستایش قرار داده کسی را که لب آن تازیانه زده تلف کنیم؟ عجبا برای اینکه لب اسب تو
تازیانه خورده و رادرد اختلال می‌شود فوج غیرت می‌کند لکن اسلام با این مخاطرات دچار
شده نام مقدس الهی در زیر لگدها افتاده منارهای ما را برای اینکه به قبر چنگیز سجده کنند
خراب می‌نمایند کسی از ترس مغول اسم مسلمانی نمی‌تواند ببرد آیا این امور اهمیت ندارد؟

آه اسب تو از وطن و اسلامیت و انسانیت عزیزتر است؟ تاتارها یک سجده را
لازم می‌کنند ما هم اسب تو را سجده‌گاه گردانیم؟ عجبا این بدبختی‌ها از کجا به اسلام رو کرده
پیغمبر ما علیه‌السلام فرمود من هم مثل شما بشرم راضی نگردید دستش را ببوسند و در پشت سرش
راه روند و نخواست بر کسی تقدم جوید و میان حرف کسی سخن گوید در مجالس صدر قرار
نداد و در روی خاک نشسته با فقرا طعام خورد با یک نفر دیگر به الاغ برهنه سوار شد
شتر را به دست خود بست و بز را به دست خود دوشید لباس‌ها را با وصله و رقعه‌ها اصلاح
خوانده . عجبا این بزرگی‌ها در اسلام از کجا پیدا شد؟ یکی با اسم امارت از مردم سجده می‌خواهد
یکی بنام ارشاد مردم را بنده خود می‌گرداند دیگری بعنوان مقامات دست و پای خود را
می‌بوساند . یکی درگاه خود را با اسم سیادت مقدس می‌نامد . یکی با اسم سلطنت و ابنیت
حیوانات خود را از انسانها عزیزتر می‌دارد . اگر مسلمانان در تواضع و بندگی اینان کوتاهی بکنند
مال و شرف و جان ایشان را هدر می‌کنند . تو هم یکی از این جبابره هستی برو بیرون

۳۲

ای ظاهر مسلمان . برو ملحق بشو بچنگیز و یاور او باش مثل شما تبعه بت‌پرست نظیر تو چنان
پادشاه وحشی سیرتی سزا است . برو در باره من آنچه توانی بکن من بخاطر کسی
از حکم حق و طریق عدالت دست نمی‌کشم و بحمایت جور بزرگان برای خود نگاه نمی‌دارم .
سیف‌الدین — شهریارا ای حضرتا! مقام مردم را مراعات کن . . .
سلطان — باز هم می‌خواهی از آن حرفها بگوئی؟ باز هم در جهل خود
اصرار داری برو بیرون تا اینکه خونهای نحست از رگهای جهنمیت نریزد؟
سیف‌الدین — من حفظ رتبه خود را می‌خواهم لب اسب مثل منی تازیانه
نمی‌خورد . . . من هم در درجه دوم . . . یک پادشاه . . . .
نورالدین — اوه چه می‌گوئی؟ سوارم در ملک خود پادشاه است . عجبا
یک مرد مسلمان با امر یک پادشاه مسلمان که او را حکم اسلام می‌خوانند چنین اهانت
می‌کند؟ او بتو حکم خدا می‌گوید تو از قدر و رتبه جواب میدهی او بتو از حقوق
انسان می‌گوید تو از سر حیوان و خرافات سخن می‌رانی؟ حیوانی را که بچند
پارچه نقره خریده مقابل انسان می‌گذاری؟ آخر چه مقصود داری؟
سیف‌الدین — شما معلوم می‌شود که تو بحرف این دیوانه گوش می‌کنی .
اجداد تو این مقامات و احترامات را در عهده گرفته خودشان مراعات مقام
هر کسی را کردند چه وقت کسی لب اسب مثل من امیری تازیانه زده و جزا ندیده؟
جلال‌الدین — خدا آن قاعده‌های لباس موهومات و تو را هم باید
نابود کند . همان قاعده‌ها و غرور و گردنکشی‌ها و آن خرافات شیطانی است که ما
با اینها لهذا اینکه ما حیثیت اسلامیت و قیامت باید از خواهد بود .
اسلامیت که مایه نجات آخرت و سعادت بشر و زوال معبودهای باطل و دیگر
بت‌ها و خرافات باطل است بحالی افتاده که کسی نمی‌تواند آن را تقدیس کند

هرکس اسلام را محترم می‌شمارد هلاک کش می‌کنند. یک مخلوق پست‌تر از زباله و ذلیل‌تر
از خاک خود را در جای قادر مطلق سجده‌گاه قرار داده و احکام ربوبیت خود را
در کرهٔ زمین جاری ساخته. تو هم اینها را یکجا رکن شسته و از این بلاها متأثر
نگردیده می‌خواهی حکومت اسلامیه از این موهومات خود ساخته‌ام احقاقاً
دست برنداشته و این غروره‌ای بیجا را ملاحظه نموده معبود خود را اسب
و دین خود را نخوت و عباد شخود را انتقام قرار ده. حقا خزر تو و چنگال
تو با اسلام از خزر تاتار بیشتر است. بلی این شخص پستی‌ها و خودخواهی‌ها است
که یک ملت عالی مقامی را پست کرده بدست خانان به شمشان می‌فروشد.
سیف‌الدین — من امید داشتم که آقای من رتبه مرا ملاحظه کنند حالا نا امید شدم
جلال‌الدین — سبحان الله باید آنها را رعایت کرد که آنها بروکنار شو.
سیف‌الدین — خیلی خوب حالا که ما آنها نیستیم رفتیم. پس بیرون رفت.
اوزبیک — شهریارا امروز وجود این خائن را از دنیا زایل کنم این هم
اگر بطرف دشمن رود برای ما یک چنگیز دیگر هم پیدا می‌شود.
سلطان — امید و قوت اسلام تنها بهمین اردو است می‌خواهی در میان
آن هم شمشیر نهیم می‌خواهی چنگیز تماشا کند که ما یکدیگر را می‌کشیم و منتظر نشسته دیگر از این
بدست آرد یکذره بر دو نفر ستمکار را با ما مانده هر کس اول اجداد و دین و وطن و
ملت ترجیح میدهد از عقب او برود. مگر مقصد ما جهاد و شهادت نیست؟
الحمدلله ما غزا کرده‌ایم الآن حاضر شهادت هستیم. اینها استغنای تو دلیل حکمت
تو است اگر خواهش تو متعلق بخود ... کان بود ... مقصد است که این ملاعین است
فطرت ذات اقدس تو را از خلقت بشر مانع می‌شوند ——— ۳۱
(فصل سیم چهارم) (نهر سند)

پس از آنکه پادشاهی سلطان جلال‌الدین در غزنین و کابل و سرحد هندوستان استقرار پیدا کرد،
و شجاعت و استقامت او را چنگیز نیز در جنگهاش بهره کرده بود تمام توجه چنگیز به دفع این سلطان شد پس
لشکرها فرستاد و جنگهای بزرگ در میان افتاد. این سلطان شیردل مکرر قوشون تاتار را تار و مار
کرد بطوریکه وحشت او در دل مغول افتاد و در تمام ایران و میان اهل دنیا شهرت بعمیده مردم پیدا
گردیده. چنگیز خان دید با اردوهای خود متوجه سمت جلال‌الدین شد و خیلی جنگ خونریز و دفع
شده سلطان با جمع قلیل در هر جنگ شکستها بر دشمن میداد. تا آنکه از کثرت لشکر دشمن لابد شده
غزنین را ترک کرده جنگ‌کنان و فتح‌کنان با اردوی کوچکی که داشت با اهل و عیال بطرف
هندوستان رو کرد. در هر جنگی که لشکر دشمن میرسیدند برگشته شکستشان داده باز راه
خود را میگرفت تا با این ترتیب بکنار رود سند رسیده اردوی او آنجا قرار گرفت. لشکر
تاتار بیرون از حد و شمار او را تعاقب کردند. چون عبور از نهر سند ممکن نبود لابد به جنگ شد
در روز سختی با دشمن درآویخته سلطان خودش در سینه حمله‌ها کرد که در تاریخ رستم داستان از یاد
رفت و بهر طرف متوجه شد تاتار رو بفرار گذاشتند. تا آنکه غلبه با لشکر سلطان شده روز
چهارم جنگ بود. سلطان در این چهار روز زره از تن دور نکرده شب و روز آرام نداشت
آن روز را حمله سختی بدشمن کرده شکست فاحش داده تاتار را وحشیانه عقب رانده با امرا
امراء لشکر بخیمه برگشت که استراحت کرده دوباره بجنگ برخیزد. از اول این جنگ مغول
غلبه اهل اسلام را دیده بفوریت قاصد فرستاده به چنگیز خان که با لشکر گران در سه و چهار فرسخی
بود اطلاع داده بودند. او هم با تمام قوشون خود مثل دریای متلاطم حرکت بطرف میدان
جنگ کرده بود. سلطان اطمینان از غلبه قوشون خود داشت. اندکی خواب کرده بود
که ناگاه غوغا و صدا در برابر خیمه پیدا شده بیچاره نتوانست استراحت کند برخاسته
بیرون چادر دوید. چه دید؟ که اوزبیک سردار با زخمهای کاری خورده خون
از تنش در سیلان است تا سلطان را دید خود را بپای او انداخته دامن او را بوسید

سلطان گریان خم شده سر او را برداشته بدامن گرفته رو بر روی خون آلود او نهاد.

اوزبک — ای حضرتا جانی بتو مدیون بودم اینک آنرا در راه دین و دولت
دولتم میدهم. آیا ارادهٔ همایون شما این نبود که جانهای مردان مردانه فدای مملکت شود؟
من هم این آرزو را داشتم که اگر جانهای ما میرود ملت ایران ظفر کرده. الان که جان
از تنم روان است با کمال راحت میمیرم زیرا شهریار خودم را در تخت مظفریت و ملت را
خلاص از جور وحشیان دیده راحت جان میسپارم (این شعار را گفته تبسم نموده تسلیم شد)

سلطان سرش را بزانو گذاشته بنا کرد خاک و خون را از چهره و رخ او پاک کردن
و گفت آه اوزبک اوزبک کو یار روزگار همه را قصه مردانه وفادار کرده؟ آه
اوزبک بمقصود خود رسیده مرگ را مثل زندگی با کمال رغبت در آغوش گرفتی؟ و بوصال
محبوب رسیدی. . به به آن اندوه و کدورت که سیمای تو را غمگین و تاریک کرده بود
بالکلیه زایل گردیده چون طفلی که از دست آوردن چیزیکه خواسته خندان میشود سیمای
تو هم گشوده و شادان است. اوخ چه تبسم شیرینی دارد؟ رنگ پریدهٔ رخسارش
گلهای زرد تازه گشوده میماند که با همه زردی خندان است. اوزبک مرد بودی مسلمان
بودی پاک و وفادار درستکار و خوش کردار بودی. کسی نتوانست بتو ایراد حق نماید.
خداوند در مکافات نیت پاک تو شهادت را نصیب تو کرد و بمقام نیکان و پاکان رسیدی.
در دنیا از دنیاخواری ملت و در آخرت از خجلت خلاص شدی. مسئولیت وجدان
در نزد تو بسیار سنگین بود. از حضور در محکمهٔ عدل الهی و استنطاقات در خصوص بندگان همیشه
لرزان بودی. به به تحمل کوه نابخردی و گذشتن از چند سال عمر موهومی باین قیمت
تو را بمقام عالی ملائکه رسانید فداکاری کردی عوض بزرگ خریدی. گوارا بادت.

در اینحال نورالدنیا با چند نفر سپاهی تازان از میدان برگشته بعد از تعظیم گفت
شهریارا افسوس اردو تار و مار گردید. بعد از غلبه و ظفر شکست خوردیم آه صد آه

خائنان دنیا را بدنیا فروختند. احترام اسب سیف الدین را بر امر خدا مقدم داشتند. علم
مخالفت اسلام و حمایت تاتار برافراشتند. مثل اوزبک امیر وفادار شهید گردید ولیت
خطر تاتار دنبال سیف الدین را گرفته در وسط جنگ و عین غلبه ما از ما کناره گرفته لشکر را شکسته
بعض از تاتاران امان خواسته بعضی سر خود گرفته پراکنده شدند. در میدان تنها ملک
هرات و اعیان ماندند و برای حفظ باقی اردو در برابر دشمن سد گردیدند. ملک
نصرت و اورخان در دریای جنگ غوطه ور بودند نمیدانم بسر ایشان چه آمد؟ چند
مرد از دستهٔ ایشان دیدم که با دشمن در جنگ بودند. و یکدسته با قطب الملک و قطب الدنیا
مشغول بودند. قطب الدنیا شیر بچه که شمشیرش از خودش بزرگتر است حمله به دشمن
کرده جنگ نمایان نمود. و دو زخم برداشته الان بحضور میرسند.

سلطان — سبحان الله تا حال چرا من از پریشانی اردو خبر ندادید. یک عده بیش از
اینها در برابر دشمن قشون خود را غالب دیده خواستم کمی استراحت کنم کاش ملتفت نمی آمدم؟

نورالدنیا — پادشاها کسی را مجال نبود که خبر رساند. تا اعلیحضرت از ما جدا گردید
از هر طرف هزاران تاتار بمدد دشمن رسید. میگویند جنگیز خودش هم با اردوی بزرگ وارد
گردید. اگر جنگیز اردوی اسلام جدا میشد مثل اینها بود که یکبار دیگر اردو می افتد. اعلی
حضرت شما شش روز بود نخوابیده و چهره سست بود در پشت اسب بودید. خواستیم یکه
چند ساعت استراحت بخوابید. به دشمن مدد رسید جمعیت خائنان از اردو جدا گردید.

سلطان را رنگ پریده با تاسف گفت الله اکبر بعد از این همه فتح و ظفر باز خیانت؟

نورالدنیا — شهریارا دلیکه در برابر رشوه های محمود یلواج ثابت ماند و خونیکه
در مقابل اینهمه جمعیت دشمن ایستادگی کند. نفسیکه دهشت جنگیز را شنیده خود را نبازد
در میان این حشرات فاسد الاخلاق کم پیدا میشود. خلیفه دعاگو را؟ اسلام
پس از آنکه ملک اسلام را تجزیه شنید از خشم علام تابع سیف الدنیا چرا پیدا دارید؟ . . .

جلال الدین — آه پدر بیچاره آن نومیدی و سستی که از تو بروز کرد اگر چه
نالایق بود اما بی جهت نبوده. ثمرهٔ این مردم از خیانت و دل اینها منبع فساد است
در رگهای ایشان عوض خون چرک روان است. از اینها این درجه دون همت تصور
نمیکردم. یک فرعون در دنیا میخواهد توحید را محو کند یک نفر موحد بجلو ملت افتاده
از جان گذشته خود را فدای محافظت دین و ناموس و وطن و حیوة ملت میکند. آه
بیک اسب سفید بیشتر از این مقاصد مقدسه اعتنا میشود. حرص و غضب آن
خنزیر و شومی این اسب و خلق خراب این سوار مردم را بخون جگرها غرق خواهد نمود.
دلها با آتش حسرت سوخته و خاکستر خواهد شد. نورالدین نورالدین بگو اسبم را
حاضر کنند درک فیض شهادت و در سفینه رفتن با آخرت با مردی و مروت هزار درجه
از زندگی میان این اراذل بهتر است. در دوره عمران وقتهائی هست که
زندگی بسیار ذلت و مرگ نهایت سعادت است از زندگی سیر شدم اسبم را بیار زند الشهاده

در این حال اورخان با حال پریشان خون از پیکرش روان رسیده دید
که سلطان میخواهد پا بر رکاب بگذارد. گفت شهریارا دیگر این کار نیست شاها
علاوه بر زیادی دشمن و رفتن یا در [الان] خود چنگیزخان با اردوی بزرگ که بکمک اردوی
خود رسیده. در یک حمله ملک بهادر استاد اجانی با بسیاری از لشکر اسلام شهید شدند.
صد نفر در میدان باقی مانده که همه زخم برداشته اند. ایستادگی در برابر دشمن امکان
ندارد. امیدوارم خدا آنکه برای خلاص بنی اسرائیل از چنگ فرعونیان دریا را
شکافت برای ما هم از چنگال این وحشیان راه نجات باز کند. باید خود را خلاص کنیم.

سلطان — من این قدر نعش برادران دین و جنگ خود را که در راه دین
و وطن کشته شده اند چگونه در زیر سم اسبان تاتار ببینم گذشته خود را خلاص
کنم؟ نه نه مرگ بهتر است. شهادت شهادت !!!

بعد از این زندگی برای من مرگ و دنیا دوزخ است. برادرهای من که با من در بهشت را
میگویند بمقصد رسیده داخل جنت شده مرا میخوانند من چگونه از ایشان جدا شوم؟
من غیر از جنس بشر نیستم وجود من ستون دنیا نیست. مرگ مرگ !!!

در این وقت ملک نصرت رسیده در برابرش زانو زده گفت شهریارا ای
امید اسلام شهیدانیکه در راه خدا جهاد کرده فدای اسلام شده اند با مرگ شما زنده
نخواهند شد. اگر وجود شما ستون دنیا نیست پناه اسلام هست غمخوار امت
و امید ملت هستید. آیا خود را از خطر قطعی خلاص کردن حکم اسلام نیست؟

سلطان — ملک تو هم آیا اعتقاد داری که مرا ترغیب بفرار میکنی؟

ملک نصرت — شهریارا این فرار نیست. نه که امروز در اسلام بجز تو پناه ندارند
میخواهید خود شهید و خلاص شده شرق و غرب را بدست تاتار بدهید؟ —— ۳۵

سلطان — برای من دیگر کاری بجز شهادت نمانده دیگر چه امید تو داشت؟

ملک نصرت — برای پادشاه اسلام حفظ اسلام و تشکیل اردوها و جنگ با تاتار باقی مانده.

سلطان — ملک چه میگوئی؟ آیا با اعتقاد تو هم دولت اسلام تشکیل میشود؟

نورالدین — شهریارا دولت محمدیه که ششصد سال است نصف کرهٔ زمین را با آن
حشمت و جلال احاطه نموده و توحید و حکمت الهی را به بشر اعلام کرده و دولتهای باطله را
نیست و نابود کرده با چهل نفر شروع شده. اعلیحضرتا دین حق و نور حقیقت همیشه
در عالم منصور خواهد بود و فیض آن جریان خواهد داشت. اگر با صدق نیت اقدام
کنیم بمدد غیبی نه تشکیل یک دولت بلکه دولتها موفق خواهیم شد. و کارهای بزرگ
خواهیم کرد. اعلیحضرتا این نومیدی چیست؟ نومیدی سبب سستی میشود و
سستی سبب خوف و دست و جرئت دشمن است. اگر اسلامیان را ضعف و بزدلی
غلبه نمی کرد با این خرابی نمی افتادند. آیا وقتیکه از جزیرهٔ اسکون بیرون آمد

از تسلط تاتارها خلاص می‌شدیم آن مظفریت‌ها را به دست آورده آن را داشته بودیم ؟
عزت و دولت و ریاست ما تمام را اطراف مرگ می‌کشد لکن نخواستم ایمان تقدس بهتر از همه
برای حفظ حیوة نیست . در مرگ شما چه خیر برای مملکت منظور است ؟ الا کرامت
عالی جلو تاتارها نگیرد با این فاجعه و خلایق همه دنیا تا روضهٔ مطهره ..... و تا مکه مکرمه
سلطان با اضطراب حرف او را برید و گفت سکوت سکوت ..... ذهن
مرا با این خطرها آشنا نکنی آه اینها همه در نظرم مثل آتشی زبانه کشیده و دلم شعله
ور گردید . هزار دفعه با مرگ دچار شده‌ام اینقدر هراسی که حالا در دلم پیدا
نکرده بود اعضایم رعشه گرفت ..... آه تا روضهٔ مطهره ..... تا مکه مکرمه ....
خدایا اگر اراده تو چنین است از بهر گناهان کعبه که بر مجاورت اش قرار گرفته جهنم را
بردی‌نما از دیدگی جلالت امت محمد را از دیدن چنین مصیبت عظمی حفظ فرما ....
بی‌بی حق با شما است خداوند یا ما نیز اگر نخواهند ملکه سلطنت خدمت گفته از مثل
شما مشاوران محروم نکرده‌اند . وقتیکه مهتی ما با سلام لازم است چرا خود را بیهوده
تلف کنیم ؟ از نهرهای خون و دریاهای آتش و طوفانهای بلا چندین دفعه سلامت
عبور کرده‌ایم البته باز بعنایت حق از این طوفان خون هم خلاص خواهیم شد . پس
خطاب به شمس‌الدین بیک کرده گفت ای شهید غیرتمند بدون تو را هم تسلیم سپاه تاتار
دهنم خونخوار خود دنیا بود خواهد کرد مجال و تنی نداریم .
نورالدین — اگر بدنش خورد شود در رده خونریزی و راه حق برای ظفر مادرم دعا می‌کند
اگر جسد او که یکمشت خاک است پایمال شود بجوهر آن نفیسه و آتشی رخوت آور ضرری نمی‌رساند .
اورخان — اگر استخوانهای تاتارها تا مکه در زیر سم اسب خورد گردیده و جمع شود تلی میکرده
اگر نعشها را چنین بسکه کوبه و چند خنجر بدندها زنند چه خواهد شد ؟ اگر بقبر گذاشته
شود هم خوراک حیوانات خواهد شد . مشت خاک چنین وجود به زنندگان ترجیح دارد .

در اینوقت چندین نفر از سپاهیان سلطان بعضی زخمدار خنک کنان رسیده و لشکر
تاتار چون موج دریا خیمه‌ها را احاطه کردند صدای تکبیر تکبیر و بکشید بکشید بلند
بلند شد گرد و غبار عالم را تاریک کرد مغول مشغول برانداختن چادرها و غارت اشیاء
شدند باقی مانده و همه دنیا در وسط خیمه‌ها بزد و خورد مشغول گردیدند .
ملک نصرت — پادشاها تاتار احاطه کرد سعادت ما در دنیا و آخرت در زندگی است .
سلطان آهی کشیده و گفت هیهات شومی طالع من برای مثل من کسی که در جنگ
مکرر دو گرفتاری از دشمن و زندگی ما واجب گردانید . عزیزها حمله به شما کرده
خود را به نهر رسانید . پس شمشیر کشیده رکاب به سبزه داده با یاران در میان لشکر تاتار
مثل شعلهٔ آتشی در میان هیزم خشک افتادند شمشیر میزدند و کوچه میکشادند زخم میخوردند
و بعضی می‌افتادند غوغای الله‌اکبر از تاتار بلند بود چنگیز با امرایش خبردار شده‌اند
بلشکر زدند و خود حمله‌ور گردیدند که نگذارند سلطان و یارانش زنده جان بدر برند
قشون مثل موج طغیان کردند سلطان و یاران دو دستی تیغ میزدند و دشمن را
از پیش میرانده مثل برگ خزان میریختند مغول مغلوبیت اش نابرابر است و جیب
می‌گریختند . با این خونخوارگی کنان خود را به کنار نهر سند رسانیدند سلطان رو بیاران
کرده گفت که خود را به نهر زنید اسب خود را جهانید از جائیکه دوازده ذرع بلند بود بآب
نهر سند افتاده غوطه‌ور گردید باز در روی آب دیده شد اورخان ملک نصرت
نورالدین و چند نفر دیگر از سپاهیان در عقب او خود را به نهر زدند تا سلطان از آب
عوض بالا آمدن فوراً نگاه ملکه مهوش و قطب‌الدین افتاد . اسب را تعقیب گردانده
ناگاه شنید در کنار نهر از عقب تل کوچکی چند نفر از سپاهیان فریاد می‌کنند ما
ناموس خود را در میان تاتارها نگذاشته‌ایم دیده ملکه و قطب‌الدین با لباس خونین شمشیر در دست
در کنار نهر نمایان گردیدند در حالیکه مهوش از سینه زخم برداشته قطب‌الدین را که زخمدار

[illegible]

بود در آغوش گرفته فریاد می‌کند بادشاه من ما را در میان دشمن نگذار .
دراینحال هر چند نفر که از یاران سلطان خود را لب نهر رسانیده خود را
با آب انداخته شنا کنان میرفتند لشکر تاتار مثل دریای زخار لب نهر رسیده
بعضی خواستند خود را با آب انداخته از نهر بگذرند چنگیز مانع شد . لکن امر کرد یاران سلطان را
در میان نهر تیرباران کنند آب نهر مخلوط بخون گردید صداها و تیرها دقیقه
طیران میکرد اورخان ملک نصرت و نورالدین با چند نفر خود را با نطرف نهر
رسانیدند . سلطان خود را لب نهر رسانید و از آن طرف مهوش با قطب‌الدین [illegible]
رسیدند . سلطان با حال حزین گفت ملکه این خون در تن تو و قطب‌الدین چیست ؟
مهوش — آخ جلال‌الدین تاتارها سعی کردند مرا اسیر کنند معلوم میشود بیشتر
از جان تو دشمن ناموست بوده‌اند . دیدم با هجوم کردند خود) و فرزندم شمشیر
برداشته با دشمن دفاع کردیم . در حالیکه در زیر سایه‌ات بتی من بزرگ کالی نخلیده
دو زخم بیشتر نمی رسیده این طفل دلیر شمشیر زده زخمها برداشته الان در حال
حرکت بسینه‌ام گرفته‌ام نجات خدا ما را در دست این وحشیان نگذار . . .
سلطان گفت آه من بدبخت چه کنم ؟ عزیزانم را بدست دشمن چگونه بسپارم ؟
خدا اگر بخواهم خلاص کنم با چه راه می‌توانم . دراینحال چند نفر از تاتار خود را
رسانیده خواستند شمشیر سلطان و ملکه زنند سلطان مثل شیر نر همه را با کنار انداخت .
مهوش گفت آخ قربانت گردم اگر ما را نمی‌توانی خلاص کنی تاب نیاورده
بدست خود غرق کن و در ما این ننگ از من صدای محمود بلواح را شنیدم که گفت
بگیرید این زن را مهوش را برای ایلخان چنگیز خان ... و قطب‌الدین را
برای خودم ساقی خواهم کرد . اما حرفشان مثل خنجر در سینه‌ام گفت امید من
زود زود دشمن رسید ما را بدست خود غرق کن بدست دشمن نیفتیم -

قطب‌الدین — پدر عزیزم شهریار صاحب سرم !! از چهار طرف زخم دارم مرا بدست
خود غرق کن نمی‌توانم خدمتکار اشرار باشم و پیکان شراب بدهم که دیده است
که شیر بچه بملعقه لک شراب بریزد ؟ پدر جان با رحم تها دلسوزی فرما .
سلطان باز هجوم کنندگان را از دور خود و ملکه و قطب‌الدین با شیده اول
اسب خود را با سلانه جست و تازیانه زده اش ره کرد اسب شنا کنان با نطرف
نهر رو نهاد . بعد آغوش جان کشاده گفت بیائید بیائید عزیزانم بیائید
مهوش من تو بطرف راستم نور دیده قطب‌الدین تو هم بطرف چپم بچسبید تا
شما را از طوفان بلا برهانم — پس ملکه را بدست راست و قطب‌الدین را بدست
چپ گرفته خود را با ایشان با آب انداخته شروع بشنا کرد . در آن طرف نهر یاران
سلطان که عبور کرده بودند ایستاده متوجه سلطان بودند در این طرف نهر چنگیز خان
با لشکریان خود ایستاده تماشا و تیراندازی میکردند سلطان شنا کنان تا وسط
نهر رسید دو سه تیر از پشت تن او رسید زیاد کارگر نشد لکن زیاد خسته کرده
سه نفر از تاتارها هم خود را از عقب سلطان با آب انداختند که او را با ملکه و قطب‌الدین
دستگیر کنند . سلطان نزدیک شد که با مهوش و پسرش غرق شوند .
مهوش خانم اینحال را دیده با صدای حزین التماس کرده میگفت آقای من اینک
بجای دین خود دست از من دست بردار وجود تو مملکت عزیز است خود ترا با من غرق مکن .
قطب‌الدین — آخ پدر جان این زخمها مرا میکشد نجات خدا مرا با آب بده .
سلطان به دو طرف خود نگاه کرده با حسرت و آه شنا کنان از هر یک یک
بوسه برداشته باز تلاشی کرد که ملکه خود را با ایشان خلاص کند بالکلیه واماند .
دراینحال آن سه نفر تاتار از دنبال سلطان نزدیک رسیدند ملک نصرت از کنار نهر
فریاد کرد شاها متوجه باش خود ترا خلاص کن خائنان رسیدند الان هر سه را اسیر کنند

مهوش و قطب الدین تلاش می‌کنند که خود را از دست سلطان خلاص کرده با بچه
سلطان بعقب نگاه کرده می‌بیند تاتارها رسیده‌اند و خودش دیگر طاقت ندارد پس
با دل داغدار و حال زار مهوش و قطب الدین را با دستهای خود بطرف آسمان بلند
کرده گفت الها ملکا از تمام خزائن سلطنت که بامرحمت کرده بودی تنها این دو
گوهر را دوست میداشتم همین دو عزیزم باقی مانده بود . الٰهی اینک اینها را هم در راه
تو قربان دادم . پس دست از هر دو برداشت خود را از جهت بطرف ساحل کشید
٣٧ تا بکنار رسید یکی از آن سه نفر را که دنبال او را گرفته بودند با شمشیر کشته آن دو نفر
عقب گشتند . مهوش و قطب الدین در آب غوطه ور شدند و دست و بازو زنان
بیکدیگر نزدیک می‌شدند مهوش در حال غرق سر از آب بیرون آورده گفت
جلال الدین پادشاه من عزیز من مهوش خود را فراموش نکنی . پس باز دوباره
بروی آب افتاد . قطب الدین تو تا زنش نه دست و پا در آب میزد و بطرف
مادر شنا میکرد . جلال الدین گفت خدایا آیا ممکن است فرزندم نجات یابد ؟
لکن قطب الدین با زحمت خود را بطرف مادر و مادر خود را بطرف پسر رسانیده و پسر
خود را در آغوش مادر انگنده دست بگردن یکدیگر کردند قطب الدین بلند گفت ای رحمان
فرزندت خود را با غوش مادر حوری [illegible] انگنده [illegible] میسپرد .
سلطان جلال الدین مثل اینکه از خود رفته و از جان گذشته فریاد کرد عزیزم آه
قطب الدین قطب الدین !! قطب الدین با صدای ضعیف آقا جان پدر جان !!
سلطان — فرزند نزد جدت میروی بگو بعجله یکه در نزد [illegible] او کردم وفا نمودم
اینک تو را و مادرترا در راه خدا انفاق نمودم .
آب نعش این دو نفر را قدری پائین برده بکنار انگند چند نفر از کنار سلطان
رفته نعش را آوردند از اینطرف سلطان با پانزده نفر از اتباع خود که از آب

بیرون آمده بودند با تاتار که خود را بآب می‌افکندند با تیر و تفنگ جنگ میکردند تا اینکه
چنگیزخان اتباع خود را از تعاقب ایشان منع کرد . و او تماشا میکرد که نعش قطب الدین
و مادرش را آوردند سلطان بهمراهان گفت اینها قربانیان راه من با هم دفن کنید . پس اینها را
هم دفن کردند . چنگیزخان با پسران و لشکریانش نگاه میکردند دیدند که سلطان پس
از اینکه از آب بیرون آمد لباسهای خود را برابر آفتاب انداخته خود و نیز اسب خود را
بآفتاب انداخته سپر و اسلحه و شمشیرش را پاک میکرد و مثل شیر نر اعتنا باین بلاها
و دشمنان نداشت و یاران او هم در دور او مشغول بکار خود بودند خود او دگر [illegible]
گویا در اطاق عیش و راحت نشسته‌اند که هستند یا بر جا هستند . چنگیزخان با کمال
حیرت بوضع و حال ایشان نگاه میکرد خود و کسانش در تعجب شده بودند پس بپسران
خود کرده گفت یا درست از زائیدن چنین شهزاده بزرگ که اینقدر دلها چزد اگر دنیا
مرد لازم دارد همین است لایق است که بشر چنین مردی بر دل فخر نماید بر نژاد او که است و را
حقه اگر دانند و مثل مردانگی را در جبین او بخوانند . او از اینجا با اینچند نفر
بی چیز و بیکس خلاص میگردید کارهای بزرگ خواهد کرد و از او فتنه‌ها تولید خواهد شد .
پس سلطان با کشتی خود از کنار سند بطرف هندوستان حرکت کرد و تقریباً
پنجاه نفر از دلاوران لشکرش باو ملحق شدند با اینها پنجاه نفر در هندوستان جمعیت‌ها
نمایان کرده و دولتی تشکیل کرده اردوئی مرتب نموده تا دهلی بجهت تقرب حکمرانی
آورد در کتب تواریخ مسطور است سلاطین هند چگونه از سطوت او دلیر [illegible]
چنگیزیان از شنیدن کارهای او و احتمال خطر او چگونه بر خود می‌پیچیدند سلطان
اینا سلطان قهار تا دو سال در هندوستان اقامت کرده بجنه پادشاه [illegible]
تاج بخشی نمود و بقوت بازو چگونه ~~دفع دشمنان پادشاه دهلی [illegible]~~
~~تاج [illegible]~~ و چه قدر ثروت و اتفاق بدست آورد بتاریخ رجوع شود ......

۳۸

فصل پنجم) (تبریز)

وقتیکه سلطان جلال الدین از نهر سند عبور کرده در هند بود هنوز لشکر تاتار زیاد
بکارهای دیگر و فتوحات ممالک کابل و سیستان و ماوراء النهر و کاشغر و دشت قبچاق و اطراف
چین مشغول بوده بعد از آن خرابی و قتل عام و غارت و ویرانی زمانی ایران را بحال
خود گذاشته بودند سلطان غیاث الدین برادر سلطان جلال الدین در عراق و فتحی پیدا
کرده و جمعیتی داشت . براق حاجب که از خیانت کنندگان سلطان جلال الدین
بود و جمعی از ترکان خطا را با عیال و اولاد برداشته از این طرف به هندوستان می گریخت
نزدیک کرمان رسید . جمعی از جوانان و سپاهیان که در کرمان بودند طمع بدختران و زنان ترکان
خطا بسته با جمعیت حمله براق کرده در میان ایشان ~~بچهارم ترک~~ جماعت ترکها
بتقویت ترکی ملحق براق شده براق قوت گرفته با کرمانیان جنگ کرده و شکست داد
بالاخره بقوت و قاهریت کرمان را تحت تصرف آورده از رفتن به هندوستان صرف
شده امارت کرمان را بخود ملحق نموده جمعیت و سپاهی فراهم نمود .

سلطان جلال الدین که همیشه مترصد بود که بوطن برگشته و اهل دنیا را جمع نموده
از تاتار انتقام کشیده ممالک اسلام را از چنگ ایشان خلاصی کند . بعد از دو سال که در هند
بود با گزیده قشون خود بایران حرکت کرد . چون از نزدیک کرمان عبور میکرد
براق حاجب هدایا داده و فرستاده خود احتیاط کرده حاضر خدمت نشده و خواهش
کرد که سلطان داخل شهر کرمان نشود . سلطان آزرده شده لکن چون امر مهم در نظر
داشت خود را معطل نکرده بطرف عراق حرکت نمود در عراق برادرش غیاث الدین هم
تاملاً او را قبول ارشد او هم اطاعت کرده لشکریانش به سلطان جمع شده مردم را امید
دیده حاصل شد سلطان نقشه اتحاد عموم اسلام و جلوگیری از تاتار بطرف که مقصد
و آذربایجان حرکت کرد . بعد از سلجوقیان اتابکان آذربایجان آذربایجان را

تصرف کرده و تبریز را پایتخت خود قرار داده بودند در آن وقت جهان پهلوان پادشاه
آذربایجان بود که ملکه جهان دختر آخرین سلاطین سلجوقی طغرل را بزنی گرفته بود
جهان پهلوان حرکت سلطان را بطرف تبریز شنیده و به تاب مقاومت نداشت با جمعی از
خواص خود بقلعه النجق گریخت قلعه تبریز را که در نهایت استحکام بود با سپاهیان بملکه
سپرده و حکومت را هم بدو واگذاشت . این زن در دیانت و شجاعت بی نظیر بود
مملکت را اداره کرده لشکر را مرتب ساخته قلعه را در نهایت استحکام گردانیده صلاح دید
که تبریز در محاصره مانده و از پشت قلعه جنگ کنند و آذوقه و قشون زیاد در قلعه داشت
لشکر سلطان رسیده تبریز را محاصره کردند هنوز جنگ شروع نکرده بود سلطان خواست
بقدر امکان با اهل دنیا جنگ نکند و با نصیحت و تدبیر شهر را بی جنگ فتح نماید . در این بین بعد
از چند روز ملکه جهان کسی فرستاده از سلطان خواهش کرد که تقصیر این عائله را در
گذشته بفرستد گفتگوی صلح نمایند شاید میان مسلمانان خونریزی نشود . سلطان نور الدین
منشی را فرستاد ملکه جهان با وزیر خود عز الدین قزوینی در قصر تبریز با حضور نور الدین
مجلسی کرده بمذاکره مشغول شدند .

عز الدین بنور الدین گفت البته دانسته اید که امروز پادشاه تبریز و آذربایجان
حضرت ملکه جهان است . کسانیکه گفته اند زنان بکار دولت نمی آیند از سلطنت سعیده
در شیراز و از سلطنت صبیحه در اندلس و از استقامت این ملکه پاک که از اوصاف هستند
با این قلعه در برابر تاتار ایستادگی کرده کاری که ملکه بیک پهلوان دلیر نیست . پادشاه
که میخواهد دولت بزرگی در اسلام مبنی بر اتحاد تشکیل کند . البته خدمتگزاری باسلام
خواهد کرد سنگ بنای آن غیر اتحاد نتواند بود . لکن اینرا باید دانست که امروز تبریز
جهان زیک تکه عالی است که در دل پاک یک نازنین محبت ~~است~~ که در دولتهای اسلام درخشان
یافته و قدم بمقام بلند عشق نهاده . ما بتسلیم حاضریم در صورتیکه بزرگترین پادشاهان دنیا

و عالی‌ترین انسان عالم دل دریا مانند و گوهر بی‌بهای خود را مهر تیه این معامله بزرگ قرار دهد؟

نورالدین گفت مولانا قدری جامع نظر باشید تا مقصد را توضیح دهید. آیا شما امروز این مملکت و حکومتش را با امر حضرت سلطان می‌دانید؟ یا خیر. در برای فهم این مسئله حاجت به کرسیهای سعید و جسیم نیست. مقام ملکه جهان بر عالمیان معلوم است. لکن شما از جهاز و مهریه و محبت و عشق گفتگو می‌کنید بنده عروسی این مهر و جهاز را نشنیده‌ام.

عزالدین گفت عجبا از چه وقت برای مردمان عارف دانائی مثل مولانا اشارت کفایت نمی‌کند؟ آیا برای چنین دلدادی غیر ملکه جهان عروسی تصور دارد؟

نورالدین گفت پس که یا حرفهائیکه در افتراق اتابک از ملکه شنیده شده صحیح است؟

ملکه جهان گفت چهار ماه بیش از این که اتابک خود را القلعة النجق کشیده حفظ پایتخت را بمن تفویض کرد. از همان وقت اختیار ملکه عقد نکاح بدست اقتدار او سپرده بود آن را هم نمی‌رد کرده این قید را زایل کردید. —— (۳۹)

عزالدین گفت مولانا باعتقاد من دیگر چیزی حاجت بتوضیح باقی نماند. پس باید شعشعه اقبال همایون حضرت سلطان که مثل آفتاب بهار از مشرق سر زده و دیده‌های کسانی را که از خواب غفلت بیدار می‌شوند خیره می‌کند با صفای طلعت علیا حضرت ملکه که مانند بدر تابان در شب‌های خزان یک ملکه بخواب ناخت حسرت تابنده است از ابرهای سحری چادر سفید لطیفتر از برگ یاسمن می‌پوشاند و در یکجا جلوه‌گر شوند این خورشید و ماه در یکجا جمع شده نور بخش دل امیدواران گردند. در آن وقت شب حسرت بروز امید مانند یک کنیز زنگی سینه که زلفهای سیاه را بجود پیچیده و بخواب رفته خواهد بود به دختر دلربائیکه با چهره شفق گون زلفها را دسته بسته از گردن تا سینه افکنده با کمال ناز و عشوه از خواب بیدار می‌شود. اگر جلال با جمال از یک نقطه نمایان گردند در جهان عیش خود فرق

[illegible]

میان جاهائیکه بهشت تشبیه کرده‌ام و جاهائیکه با دوزخ برابر گرفته‌ام فرق میان نوبهاریکه عالم را گلستان نموده یا شهریکه آذین بسته و غرق الوان نور گشته در این جهاع گویا جمال بدیع از بهار و چمن و صفا و طرب و عشق و فرح دست بهم داده

نورالدین گفت به به چه تقریرات نورانی و افکار طولانی است. لکن اگر ما چنین خیالات شاعرانه را با این مقاصد سیاسی جدی مخلوط کنیم مثل آن خواهیم بود که عیش و ذوقیکه در خواب دیده‌ایم از تشبهات بیداری شمرده باشیم. ما باید امروز نظر باینده ندوخته وضع حال حاضر را از نقطه نظر دور نداریم. کارها که باید برای پیش‌آمدهای آینده بعمل آریم در استقبالیکه از نقطه نظر دنیا دراز ترد از نقطه وسعت عالم امکان فراختر است غیر علم الهی کسی را یارای حکم و تعیین نیست این بنده وقتیکه از امر حضرت شهریار رخصت آمدن باینجا یافتم منتظر چنین تکلیفی نبودم از این جهت از اراده شاهانه خبر ندارم. لکن در حالیکه یک مملکت بدست یک پادشاه تسلیم می‌شود در این ضمن هرگاه بوجود او روح دیگری اضافه شود برای این است که تحصیل جواب کار مشکلی نیست. از این بابت با خوفیکه از ارتبه از امور رسمیه قویتر است می‌گویم علیاحضرت ملکه خود را بمقصود رسیده بدانند.

ملکه جهان گفت حالا شما رفته در منزل استراحت فرمائید تا عزالدین هم وقت شام آمده همراهی شما باردوی پادشاهی رفته سفارت خود را اکمال نماید. مطمئن باشید که خدمت شما یکی که قدر ندانسته نشده در عادت ما سبکجوئی فراموش کردن خوبیها که دیده‌ایم مثل بادو هشتی بریها که دچار شده‌ایم حرام شمرده می‌شود.

نورالدین گفت هیچ مرحمتی از حضرت ملکه نسبت باین بنده بالاتر از واگذار کردن این خدمت با سعادت نتواند بود. در سایه ایشان با اتحاد دو دولت اسلامی خدمت کنم و بوصل دو نور پاک سعی نمایم. نورالدین بیرون رفت.

[illegible]

بعد از رفتن نورالدین ملکه الهی خطاب کرده گفت مولانا مولانا سخنی
کونی تورا با دقت گوش میدادم. در کلمات فکر تو گلهائی از شوق شکفته و یاسمن هائی
از نور پرداخته میدیدم. ولی مطالب شما را در نگرفتید و خوب نسنجیدم. نمیدانم
چرا در دلم جاگیر نشده اگر می توانستم بدل خود زبان بدهم و آن را سخنرانی کردم
ممکن بود دقایق عشق را بطوریکه زبان روحانی بیان میکند بعرضهٔ ظهور در آرم.
مولانا چهار سال که در مکتب نکاح آن مرد اسیر بودم نورانیترین زمان نوبهار جوانیرا
در زندان اسارت که شما آن را سرای دولت می نامید گذراندم. مثل بهار ایامیکه در
ایام بهار گرفتار زندان شده در دست جلادهای بیرحم میمانند و از تمام صفا و گلهای هوای
بهار جز انعکاس های حزن آمیز عندلیبانی در گوش شان نمیرسد. من هم در آن مدت
از نیکبختی بهره لذت داشتم (۴۰) و آن نغمه های بلبلان سخن ظرافت بود که شما اش نیز را
شاعری نامید. بلی من بسیار صورتهای خیالی محبت را دیده ام دلم در همه آنها
حالیرا که انسان میان عالم طفولیت و جوانی طی می کند سیر می نمود. و مثل نازنینی بود
که تابش پر نور آفتاب بدیده اش اورا از خواب ناز بیدار میکند. درحالیکه
غرق لذت عیش خیال معصومانه پاک داعیه های پر قوت و نزاکت بود و الفت
با غفلت با لذت در راحت جان پرور گرفته بناگاه دیدهٔ بصیرتش بشعاع
برق حسن و جمال و ظرافت و کمال باز میشود. باطراف خود نگاه کرده
خود را در وسط هزاران نورهای الوان و در بهشتی که با هزاران زینت و اطافت
رنگین نمایان گردیده می بیند، و گمان میکند که هوائیکه تنفس میکند عطر زندگانی
دارد و خاکیکه قدم میگذارد با جوهر جان مخلوط است و فضائیکه در آن
گردش میکند سراپا لطافت و نعمت است. انکه تنها عمر مثل انکه در کنار
نهریکه از آب زلال نشسته که ریگهای الوان ریزهٔ قشنگ در ته آن جا نشین است

[illegible marginal notes]

و سبزه و گلهای جوان خوش رنگ و بنفشه و یاسمن ها اطرافشان را گرفته نهالهای
دلنشین صف به صف در کنارش شکوفه زده مرغان خوش الحان صدا در هم انداخته
نسیم روح پرور لطیف جان را می پرورد هوای بسیار نرم ملایم دل را صفا میدهد
و نور مهتاب بر رونق همه اینها می افزاید. و گویا از یک فضای دلکش [illegible] بسعادت
جاودانی رسیده که تمام جانها در طلب آن جانبازی می کنند. و گویا یقینا راهیکه
سلوک میکند اورا مستقیما بطرف مقصود واصل میکشاند و گویا نیکبختی ابدی
بسراغ او آمده و او را در بر گرفته از شادی و لطف جمال آن غش میکند. به به
هر وقت بفکر حالت خود می افتد [illegible] خود بخود می گوید (اعجبا ملکی که جان
انکه مرا به بنا که می گویند مکتبی غم است انکنده بهشت بی غم کشانیده و بشادی
ابدیم رسانیده. هیهات این آمدن من با ایام بهار چه قدر خوش گذشته غالم برخورده)
و از این خیال و حدیث نفس حظ ها می برد و خود را در آن خوشبختی می بیند.
مولانا چه خوش غفلت؟ چه خوب پندار طفولیت؟ هیهات هیهات
بناگاه بعد از کم زمانی بارشکی بمیان می آید که طالع انسان را تاریک و ظلمانی ده
می کند یا جدائی که همراه درک بوده نومیدی را جان میدهد یا سختی معاشرت
که روح را در فشار گرفته گویا خشم خدائی افروزد. یا گرفتاری که تن ما از جان
بیزاری میکند. آه آه در آن حال نگاه کرده می بیند که آن نورهای الوان همان کثرت
از مارهائی است که از حرارت تابستان بهیجان آمده و آن گلهای فروزان پر وحشتتر
از آتش سوزانی است که بجان افروخته و آن لطافتها خوفناکتر از طوفان
شعله هائی است که بادها آن را پرانیده. انسان هر ذرهٔ هوا را با قطره های زهر
آلوده می بیند هر جزء خاک یا پارهٔ از لاشهٔ انسان می نگرد. آن محبتخانه
که چند روز پیش بهشتی غرق گل و بهار میدید مجموعهٔ عذاب سهمگینی می یابد

وآن آینه‌ای که قاصد سعادت ابدی محسوب است دوزخی می‌یابد که نقصه‌اوده‌ها باز
کرده و آن آینه‌ها را اژدهائی می‌بیند که از دهانش شراره بیرون می‌خواهد او را بلعید
پس با این اندوه و هولها خورد شده محو و نابود می‌گردد. یا در هر ورطه از بلای
عشق با هزاران حسرت لذتی می‌جوید. و در نظر عشق پرور او از اشکهای خونین
که از دیده ریخته چمنی پر از گل و ریحان نمایان می‌شود. و از هر نفسی آهی که کشیده نیکی
که غرق خورشید تابانست پیدا می‌گردد. هیهات این دفعه هیچ بلد واند [illegible]
و دائماً خزینه‌ی بوصال و هیچ مصیبت گریه و غم خوف فراق است.

عزالدینا — ملکه جهان گلشن محبت داشت عشق را الحقت حوری خیال
جوانی که از ازل دارائی در نهایت شنگ توصیف میفرمایید و گلشن و دوزخ تو مرا
بوصف عفریت تنینی که از قدیم داراست تعریف می‌کند.

ملکه جهان — خیر خیر مولانا از وصف فراق که جهنم ارواح است و دوزخ را
دهشت میده هم صرف نظر بکنیم. اما محبت و عشق آنچه من گفتم برای تعریف بهشت عشق
عشق نارساست بلکه هیچ قلم و زبان قدرت بیان گلستان عشق را ندارد. زیرا آن
یک عالم دیگر و یک نشأه غریبیست لکن حیف که در غیر عالم خالی از ابعاد و فضای
لا یتناهی وجود ندارد (۲۴) من محبت را شکلی دیدم که ممکن نیست و بطرزی حس کردم که محال است
کسیکه من او را دوست داشتم مثل طراوت جوانی و رونق جمال و لذت کامرانی بالکلیه
ساده و مجرد از زیورهای عاریست من جلال را از نو دیدم و او را مثل از نو محبت دارم
از نو از هر قید و لواحق عاریست و ادای همه است من او را مثل از نو با همه
کمالات و نقایص دوست دارم. مولانا عشق با زن بینهایت نیست از نو فوق تصورم نیست
که صورت پرستان در محبت زینت‌های آرایش‌ها داشته حور و قصور و گلستان خیالی گرده‌اند
از نو بالاتر از مقام دیگر دوست داشتن که هر عشق در زیر بینی است. بیان قدرت است

مولانا جلال را ثانیه جلالی حق و از نو مجسم دیدم. سه شب پیش از این از پنجره
خوارزمیان ما که مقابل خندق هجوم کرده بودند در وقت غروب تماشا میکردم
در زیر درخشی که در برابر پنجره پیدا است یک نفر را دیدم که تکیه بر شمشیرش کرده و
ایستاده با مهابت و عظمتی که گویا نوک شمشیر را بسینه زمین فرو کرده و با این
دنیای پیر خطاب می‌کند ((رام شو بفرمان من که در زیر پایم افتاده‌ای))..
روشنائی سرخی از شعله‌ئی که در اردوی سوخته پرچم را تابیده و نصف اندام او را
روشن کرده بود. یک طرف او را نور سرخ سیالی که در حال تموج بود احاطه نموده
و طرف دیگر او را تاریکی مخلوط با نقطه‌های نور خفیف گرفته در جلوه نظر عاشقانه
بقدری لوحه غریب و مجسمه لطیف پیدا شده بود که برای کسیکه ندیده‌اند تعریف آن
ممکن نیست و برای کسیکه دیده‌اند بعینی آنرا در لوح حافظه ضبط کرده دوباره از
عالم تصور منظر تماشا درآوردن محال است. نمیدانم آیا دانسته‌اید که بعضی لطافت‌هاست
که بواسطه اینکه کمال قدرت را جمع کرده در عالم خیال هم نظیر آن را نمی‌توان دید.
من آن صیاد را در حالی دیدم که تمام قدرت و حواس روحم در نقطه دیده کاملاً جمع
شده بود. آفتاب قدری تاریک شده بود نمیدانستم آیا حسد تابان جمال بر ده
میخواست از رونق آن بکاهد یا بواسطه مقابله با آفتاب جمالش تاریک می‌نمود
بی جلال هم در نظر انسان دیده می‌شود لکن در نظر حقیقت‌بین او تمام دنیا را
پر کرده و از دنیا بزرگتر است تمام حقایق انسانیت در وجود او مجسم و محشر
گردیده خالق او خواسته قدرت‌نمائی خود را در خلقت انسان در وجود او نشان دهد
من در جلال تمام جلال و جمال را جلوه گر دیدم نمیدانم آیا میخواست مثل دنیا مرا
فریفته بطرف خود جلب و اسیر نماید یا مرا هم مثل دنیا تحت فرمان آورده چنانچه
خود میخواهد اداره کند. البته بجنیع پادشاه با عظمتیکه دنیا کفایت

نمی کنند بلکه عالم دیگری برای انفاذ و اجراء ذوق خود مسخر شده میخواهد
. . . . بهر حال میخواهم آیا بمن نصیب خواهد شد که در دل چنین پادشاه
عالی همت در جا گرفتن با دنیا رقابت کنم یا بآن سبقت جویم؟ . . . .

عز الدین — علیا حضرتا ملکه تمام دنیا را در دست جلال الدین مسخر فرض میکنند
و حال آنکه میتوان گفت فرارهای او کمتر از غلبه‌های او نیست.

ملکه جهان — بهترین عزیمت او در شأن و مقام بالاتر از جهانگیری
اسکندر کبیر است. نمی‌بینید جاهائیکه از جور دیگران از عالم وجود محو شده بودند
بمحض رسیدن قدم او پا بعالم وجود میگذارند؟ حمله و صدمه را که تمام یک ملت قوی
قدیم اسلام نتوانست تحمل نماید وجود او با آن مقاومت کرده تنهائی در برابر ملک
ایستاده میخواهد عالم اسلام رفته را از چنگ قدر بیرون کشد دل دریا خیز او
۴۲ با تمام خلق جهان از دوستان ابراز و دشمنان [illegible] شده همه ... محبت
محبت میزند. آه انسان بلکه یک عمر در زیر قهر فلک گشت خورده گردیده یک خنده
او را لذیذتر از یک عمر خواهد یافت. و آنکه [illegible] او را از بزرگترین آمال جهان
عالیتر خواهد دید. نمی‌دانم آیا احساسات مودت مرا در محضر مبارکش جلوه
دل من میخواهد خواهی توانست بمعرض ظهور آورد یا خیر؟

عز الدین — ملکه مأموریت مرا او غریب باسوقت میدهید. اگر با خود مازا
سنگین نگرفته نقشه خود را بعنوان سیاسی جلوه ندهیم چگونه در تشبثات خود ما
امید موفقیت توانیم داشت؟ شما او را دیده عاشق شده‌اید یا او شما را؟ . . .

ملکه جهان — مولانا نگو نگو نمیدانم چه میگویم و دانسته نمیخواهم فکر بکنم
دیوانم و خود را میفریبم زیرا زندگی من نسبت با این غفلت است این نادانی غذای روح
من است اگر حرفهای مرا غریب می‌بینی بدانکه عمر فقط در زیر سایه غفلت میتواند بگذرد

تنگ بختی انسان در دنیا عبارت از غفلت است. اگر غفلت نباشد هر دقیقه عمر برای انسان
یک شکنجه خواهد بود. بجا میگوئی مقصد خود را بعنوان سیاسی اظهار کنیم نیمی
جلال را بلا بدیع اجبار بطرف خود متمایل کنیم. و وه نه دانسته کی میتواند آن دل را
مجبور کند؟ در این چند سال تمام دنیا بروی او خراب شده خم بار و نیفکنده قضا و قدر
سالها است با قهر خود با او پنجه افکنده باستقامت او خلل وارد نکرده. مولانا بجا
اگر فرض مجبوریت کنیم آیا آنرا وصلت توان نامید؟ عالم عشق و محبت بلا اختلاط سیاسی
عذوبتی دارد عشق اضطراری کسی نشنیده محبت اجباری کسی ندیده. من اجبار را
دیده تلخی آنرا چشیده‌ام میگوئی من در زندان جلال باشم یا او در زندان من؟
امید مجبوریت غلط است. امید بمرحمت او دارم. و بعشق صادق و محبت بی‌شائبه
خود امیدوارم که بتأثیر معنوی دل او را جذب نمایم. نمیدانی وصلتهائی که در عالم بغیر
ملاحظه صدق و محبت بوده [illegible] استعماری و ازدواج نیست بلکه مثل معامله
اسب و گاو و خر است. و نتیجه آن فقط [illegible] معنوی است از این مرحله بگذر.

عز الدین — [illegible] جلال الدین را دانسته‌ام که او تا ضرورت مبرم اقتضاء
نکند اقدام نمیکند با اینکه اسلامیان بروی یکدیگر شمشیر نکشند و از یکدیگر نکشند نمایش غیرت
اسلام و حمیت ملت را برای خود محکمترین سلاح ظفر میداند. این سلاح او تا برای تصرف ملک
تبریز اگر مقایسه کنیم با جوهر وجود ملکه عظمی که پربهاتر گوهر ظفریست و باستعمال آن ندر
رنجیم از انکار ما بیشتر مقصود ما مساعدت خواهد کرد. و باهم این لازم است با احتیاط را
از دست نداهیم. این بنده شما در دنیا بنده خدا بسیار دیده و هیچ آدم خدا ندیده‌ام.

ملکه — آه به بینید این مرد محترم چه سخنهائی میگوید؟ چنانکه آفتاب وقتی
بجر کاهی کسی را نه از لطافت خود را از دست میدهد جلال که از انوار بزرگواری
خلق شده بدل و ها اینطور عکسی انداخته مولانا این تدبیر و احتیاط لازم نیست بر کلید

قلعه را گرفته بیا و رسالت خود را چنانچه من گفتم انجام بده. باید زبان تو میان من و
جلال ترجمان حال کنیز ذلیلها باشد و چنانکه جلیل باشد در مقام جدّ و تکرار مرا با و
معتقد اقتضای من بفهمانی. کسیکه بخواهد با جلال حکمگیری بکند از جنگیز وحشی ترهست.
عزالدین بیرون رفته ملکه با خود میگوید کاش من میتوانستم بهم زبانی داده او را
۴۳ ترجمان حالم کرده نزد جلال فرستاده اظهار احساسات میکردم ......

(فصل ششم) (عقد و عروسی).

همان روز که در قلعهٔ تبریز قضیه فصل سابق میگذشت در اردوی سلطان
جلال الدین والدهٔ برادرش غیاث الدین که ملکه فاضله نجیبه بود که سلطان محمد
پس از فوت شاه در جلال الدین بعقد خود در آورده و بزرگترین حرمسرای سلطنت کرده
واسم او گزیده خاتون بود وارد خیمهٔ سلطان جلال الدین شده تعظیم کرد
وسلطان همیشه رعایت احترام او را مادرانه میکرد با احترام کرده از ورود
او اظهار بشاشت کرده فرمود والده جان این جنگ و محاصرهٔ تبریز مرا از دو
جهت بخیال انداخته تشویش انداخته یکی و نهی در کار میبینم زیرا از یکطرف خلیفه
مقصود من متهم کردن بیرق اسلام است برضد دشمنان دین و اینها اهل قلعهٔ مادان
که مسلمانان هستند گمان کرده اند که من طمع با ملک ایشان بسته ام در قلعه را
بسته و در مقام خلاف نشسته اند چگونه اقدام بریختن خون مسلمانان بکنم؟
یا چگونه خود را در عالم مغلوب یک شهر شهرت داده از کنار این شهر بگذرم
از طرف دیگر سلطنت و سرداری قلعه را بزنی واگذار کرده اند از دو دمان
سلطنت با عظمت سلاجقه. من چگونه با زنی در آویزم یا از جنگ او بگریزم؟
گزیده — ای حضرت من از نیت پاک شما و خصلت نجیبانهٔ جهان
امید دارم که قلعه بدون جنگ و گریز تسلیم شما شود، این کمینه الآن برای

گفتگو در امریکه دلم را مشوش کرده بحضور همایونی آمده ام.
سلطان — والدهٔ محترمه هر مطلبی داری با آزادی بگو.
گزیده — ای حضرت غیاث الدین در رتبه یک بندهٔ ادنای شما و در خلقت
برادر و وزیر شما است از دو جهت مستحق مرحمت است. شرف فرزندیت پدر
مرحومت، از این کنیز شما زایل نکردیده باید با این خادمه عنایت فرموده خطاهای
او را بجوانی و بی تجربگی او ببخشید. معلوم حضرت شاهانه است که امرائیکه
دور او را گرفته اند برای دسیسه مقاصد فاسده خود در فریب دادن او از شیطان
گرو می برند. آن بیچاره را اغفال میکنند. غیاث الدین در بچگی که حال معلوم
در آغوش پدر شفیق و هم بازی شما بود. در اینحال جوانی او را بحرمت و اقبال
خودت بیگانه گرفتن مناسب شأن و علو مقام شما نیست.
سلطان جلال — من چه وقت برادر خود را بیگانه گرفته ام؟ تا مستحق این نوع
کلام ستم آمیز کردم. نمیدانم از من چه تمنا میکنند؟ من هرگز بخاطر نیاورده ام که یک
طرف تخت سلطنت را که او اشغال کرده او را از آن مقام دور کنم و او را شریک خود میدانم
به عوض استقلالیه در خدمت اغماض کردم. کارها نکرده؟ مثل زمان گذشته که شنیده ام
الآن میکند مثل حال او را نائل میشمارم. بدبختانه با دیده اشک نگاه میکنم مثل برگ دردناک
و مثل آخرت هولناک میبینم و نمیخواهم در آنچه خواهد گرد نگرانم. والده جان او که تا حال
از من ممنون نظر نمی آید الآن اگر شکایتی دارد بفرمائید رفع شکایتش را بکنم.
گزیده — شهریار من برای یک بندهٔ عاجزه چه قدر سعادت بزرگیست که پادشاه
خود را که چون خدا از ادنیترین فرزند خود که از همه عالم او را دوستتر دارد به بیند. من
از زبان مبارکت خطاب والده شنیده ام. برای ادای این وظیفه و تکالیف این صفت
شریفه تدریس کنم معذور بکه مورد تحسین خواهم بود. نور دیدگانم پادشاه هم

غیاث الدین از شما شکایتی نکرده . اعلی حضرت شما عفو و اغماض خود را درباره او یاد
آوری بفرمائید من خودم دلایل نزاع جسم خود می‌بینم - لکن بدبختانه از طرفی پسرم را
در میان یک اندیشه شبیه بواهمه و تلاشی شبیه بهیچ می‌بینم ، و از طرف دیگر مثل شما
حال او را شکوک و استقبال او را تاریک فکر کرم . علاجی میخواهم نه عرض شکایت .

۴۴ سلطان — مادر جان چه کنم غیاث اگر بواهمه دچار شده حکم بدل نفوذ
ندارد تا بدلش قوت دهم . حرکات او در حال و استقبالش براه امید بخشی نمیرود
عقل و نیستم تا او را بطرفیکه خیر اوست سوق دهم

گزیده — اعلی حضرتا این فرمایشات شما بر هر شنونده شبیه است که از
یکطرف بان لذت بخشیده از طرف دیگر جگر را سوراخ می‌کند .

سلطان — خدا میداند که از روی نخشی نمی‌گویم حقیقت حال را بیان میکنم .

گزیده — نور دیده ام اعلی حضرت شما پادشاه غیاث و برادر بزرگ او هستید
از دو جهت اطاعت شما بر او واجب است و تربیت او بر شما لازم . با برادری تربیت
بفرمائید با پادشاهی اداره اش کنید تقصیراتش را برادرانه بنا کرده شاهانه عفو
بفرمائید البته تاثیری کند اثر وجود همایونت مثل نور آفتاب است آیا وجودی هست
که در برابر تابش آفتاب کسب ضیا ننماید ؟ لطف و حکمت از دست رفته مردم را با فداکاری
بزیر فرمان آوردید جاهائیکه از دست تاتار رفته از کشته‌ها هزاران بعد خراب شده
بودند تا بزیر بیرق شما آمدند و آبادی کرده با صد هزار دشمن خونخوار برابری کردند .
از این فیض تربیت خود نیز دیگر در حق برادرت غیاث افاضه فرمائید .

سلطان — والده جان آن چیزها که میگوئید از تقیه معجزات است آنها از وجود من .

گزیده — من هم تربیت فرزندم از آن قبیل معجزات تمنا میکنم .

سلطان — والده معجزات کسی را که ناقابل است نابود میکند بتغییر خدا بانی نتوان کرد .

گزیده — آه از هیبت و دهشت این حرف زبانم بند می‌شود .

سلطان — شما صفت سلطنت و اخوت را بمیان آوردید من هم در مرحله
برادر خودم را عفو کرده بعنوان سلطنت تقصیرات او را نگاه نخواهم کرد .

گزیده — تمنا و نیاز این کمینه تنها این قدر نبود .

سلطان — غیر از این کاری نمی‌توان کرد ، موافق میل شما خطاهای او را هم
اغماض هم عفو کردن مناسب نیست اهمیت دولت را بنابه از دلها برد . والده من
مادر یکی خانها جدی جامع شده ایم کارهای شوخی و مسخره امیر توت الهدم را میبرد .
اگر من آهنی ولد نه اقدام بکنم مهابت از دلها میرود ، بکر مقصود شما راحت و ممنونیت
پسرت نیست ؟ من آن را بصورت دیگری بعمل می‌آرم . و بشما اطمینان میدهم که این
چهره عاریه که بخود بسته در اصلاح آن بکوشم . شما اینجا ارشاد بروید باید کسی را
ملاقات کنم — گزیده بیرون رفته میگوید خدا سعادت پسرم را بعنایتت حواله کردم .
سلطان میگوید بیچاره زن از عمل اینها امید بریده نمیداند تو خدا هم بسته بنگاه آنست .
در این حال یک نفر خادم وارد شده گفت اورخان و ملک نصرت منتظر اذن هستند .

سلطان — اینها بیایند برادرم هم بیاید از سایر امرا هم هر کسی هست بیاید در بیرون
خادم بیرون رفته سلطان خود بخود میگوید به بینم امروز شب آبستن چه زائیده . گویا
در هر طلوع آفتاب عالم دیگری بوجود می‌آید چنانچه این آینها دهکات ممکن ثبات
ندارد هر روز هم برود دیگر همان قدر بی‌ثباتست گویا قدرت کامله الهیه برای
اظهار قدرت خود بنای تغییر اوضاع آنها را اختیار فرموده است .

در اینحال ملک نصرت و اورخان و غیاث الدین وارد شدند ، سلطان
سؤال فرمود بفرمائید امور در چه طریق جریان دارد ؟ .

اورخان — سپاه دوشب هجوم کرده اطراف شهر را قرار گرفته اند منتظر فرمانند .

سلطان — بلی می توانید حمله برده قلعه را ضبط کنید. لکن در این صورت باید خندق را از خون اسلامیان پر کنید. درحالیکه من میخواهم برای یک نفر اسلامی جان فدا کنم. شما میخواهید اجساد اسلامیان مثل سایه بزمین پهن شود؟ وقتیکه من قلعه را گرفتم درحالیکه خالی از مسلمانان باشد بچه کار من خواهد آمد؟ آیا با چنگیز با کسی ها جنگ خواهم کرد؟ مملکت اسلام را دیوارها از تاتار خواهد گرفت؟ من نمی توانم با قتل اهالی میان بفتح قلعه اذن بدهم.

اورخان — مرخص فرمائید منجنیق ترتیب بدهیم تا تلفات کمتر باشد.

سلطان — پس میخواهید با منجنیق بسر مسلمانان سنگباران کنید؟ خداوند بگناهان ما را سنگباران نمی کند میخواهید عذابها از خدا شدیدتر باشد؟...

اورخان — اعلیحضرتا ما اینجا مگر برای فتح قلعه نیامده ایم؟ واگر باید قلعه را فتح کنیم پس با چه اقدام باید بمقصود برسیم؟

سلطان — امید دارم مجبور نباشیم که با سیل خون قلعه را بگیریم.

ملک نصرت — آیا مولانا نور الدین از سفارت خود برگشته؟ من در وقت آمدن چند سوار دیدم از شهر بیرون آمدند گمان دارم او با کسانش باشند.

٢٥

اورخان — مادامیکه شمشیر از دست اتابک نیفتاده قلعه مفتوح نمی شود.

ملک نصرت — اتابک در قلعه النجق است و حکومت قلعه با زنش ملکه جهان است.

سلطان رو بغیاث الدین کرده گفت برادر تو را چرا در حال طبیعی نمی بینم؟ در سیمای تو شکل واهمه و خیال پردهٔ نامعلومی کشیده دیده وقتیکه اطراف تو را می بینم هرقدر که بتو نزدیک میشود نمی تواند قیافهٔ تو را تشخیص بدهد. گویا وقتیکه در میان مردم هستی غائبی وگویا تمثال تردد و رنگ را نمایش میدهی. وضع ظاهری تو علائم باطنی را نقض میکند. اگر در روشنائی افتاب ببینی

باز بکلی اطراف تو تاریک است. بلکه ممکن است که خفایا را در زوایای شبلیه پیدا کرد ولکن مکنونات ضمیر تو را کسی نمی تواند دریابد. اگر دلخوشی داری پس کو گشاده روئی و انبساط تو؟ واگر از چیزی دلتنگی کو غضب تو؟

غیاث الدین — دلخوشی یا دلتنگی همچون من رعیت عاجزی چه حکم دارد؟

جلال الدین — من از تو منتظر این جواب نبودم. از وقتیکه با من هستی کدام مقصود تو حاصل نگردیده؟ یا در کدام امر سلطنت شرکت نداری؟ که بیجا بخود عنوان عجز را می بندی. تو هم در عالم خیال خود نومیدی به جهت اینکه از پدر مرحوم یادگرفتی؟ بگو از چه و از که شکایت داری؟

غیاث — حاشا ای حضرتا که قدرت دارد از اعلیحضرت شکایت کند؟

سلطان — عجب معلوم میشود شکایت هست ولکن جرأت بیان نیست بگو بگو همه حق شکایت دارند و تو مرخصی بلکه خواهش میکنم.

غیاث — خیر اگر هر موی من زبانی شده شکر کند از مرحمتها شود از عهده بر نمی آید درحالیکه یکنفر بندهٔ عاجز شاهم محترمتر از هر پادشاه هم در نزد میمانند کی یا آستان بهتر از آقائی اب برحقی است.

سلطان — پس معلوم میشود از من شکایت نداری اگر از دیگران داری بگو.

غیاث الدین — من از کسی شکایت ندارم لکن یک بزرگزاده با لقب شمشیری که براسی بی رشتی شجیعت یک شهر را القرف نموده که شبیه کلب الیتکه در آن نائبه از حد خود خارج شده با اعضای خانوادهٔ سلطنت هم برابری میزند و خود را ملک عالم و بزرگی خود را در کوچکی والدهٔ پادشاه شمرده میخواهد ایشان را حقیر نموده خود را بزرگ کند. این نامرادی قابل صبر و تحمل نیست.

سلطان — برادر شکایت تو از کیست معین کن تا ممکن باشد بجادهٔ شکایت رسیدگی شود.

ملک‌نصرت — اعلیحضرتا مقصود برادرت این بنده ام چنانچه بلفظ ملک ادا
کرد و اگر هم نمیکرد میدانستم مقصودش چیست زیرا تغییر حال و رفتار که نسبت به بنده
در این چند روز بروز داده مقصد او را واضح میکند . چند دفعه که در عبور بهم بر
خورده‌ایم مثل اینکه مجسمهٔ عیوب را دیده از من نفرت میکند و روی برمیگرداند . الآن
هم در حضور شما توهین مینماید . با طغیان عدالت شاهانه جواب او را میگویم و اگر
از حد خود تجاوز کرده باشم حاضر مجازاتم — پس رو بغیاث‌الدین کرده گفت :
من اگر عنوان بزرگی و دولتم را از پدرم دریافت نکرده باشم این نقص نیست بلکه
عین شرف است . باید بخوبی بدانید که کسی از مادر بزرگ متولد نمیشود . . . .
آن شخص بزرگ که دولت خوارزمشاهی را تأسیس کرد آنرا از پدر ارث نبرد .
اگر بنظر عبرت نگریسته باشید میدانید که هرکس رسید بشأن و اقبال جلو افتاد
عموم در عقب او روان میشوند و نگاه نمیکنند که منزل اصلی این بشر و بارگاه
سلطنت بوده یا کلبهٔ مسکنت . اگر شمشیر که در کمر من است از داس تبدیل یافته
ظروهای نهایت افتخار این شمشیر است که بیشتر از شمشیرهای دانه‌نشان کمر پادشاهان با خون
دشمنان نشان یادگار دیده . اگر قلعه که در دست من است شبیه کلبهٔ یک دهقان است
بهتر شایان عبرت است . چه بسیار شاهزادگان که ممالکی از پدر یادگار داشتند
که بقدر وسعت کرهٔ زمین بود از دست داده‌اند و با آن وسعت در یک قبضهٔ
دشمن جا گرفته . لکن این کلبه که من با شمشیر خود بدست آورده‌ام در برابر یاجوج
تاتار چون سد اسکندر ایستادگی کرده . چنانچه این طرف عالم توحید را قلعهٔ
دل این تاجدار بر دل از حملهٔ قهر مشرکان حفظ نموده آن طرف هم آن چند
پارچه سنگ بیقیمت هم نگاهداری کرده است . (۴۶۱)
۴۲ غیاث رو بسلطان گفت این تحقیر دشمنی را نگرید و آن تحقیر و توهینها

ملاحظه دارید آیا انسان میتواند تحمل کند که شرف شاهی را زیر پا بنهند .
ملک‌نصرت بغیاث‌الدین گفت برادر تشنگاه نکن خصلتی که سلطان جلال‌الدین
آن قدرت بخشیده که مثل جلال الهی دنیا را بلرزه درآورده همان حقیقت بینی و حقگوئی
او است . در حالتیکه من و تو طمع اغماض و معاونت از او مثل طمع حمایت است از حق
در امر ناحق . خطاب خود را باین بنده متوجه کرده هر تهمتی دارید بمن وارد کنید . ولی
نعمت‌زادهٔ ملتیه هر رفتار شما تحمل میکنم . پدر مرا توهین کردید اولاً پدر من چنانکه
گفتید زارع نبود بلکه مرد سپاهی بود که جوهر اسلحه خود را باهل عالم نمایانده و پسندیدهٔ
مردان شده بود . ثانیاً اگر زارع هم بود بشما لایق نبود با او توهین کنید زیرا شاهی
پادشاهان از برکت زارعان است و پادشاه حقیقی و ولی النعم عموم ایشانند و سایر
اصناف ریزه‌خوار احسان ایشانند . ثالثاً حق توهین مرا ندارید زیرا لقب ملکی را
همایون شما عطا کرده پس اگر نیکنامی که ملک شده‌ام نبوده یا بقول شما زارع زاده
بوده‌ام لقب ملکی دادن سزاوار نبوده باید بپادشاهانیکه بچنان کسان نالایق چنین
لقب بخشند پادشاهی اصلاً سزاوار نباشد . آقای من اما هم بنده توهین کردید هم دو دفعه
بپدر خودتان که افتخار بتاج آن داشته توهین وارد نمودید . دفعهٔ اول را بیجا
واگذار کردید و بنده هم از این جسارت‌ها گذشت کرده این قدر حرف زدم و اگر خطا کردم
[illegible] استه بیان فرمائید سبب دلتنگی شما از بنده چیست؟ و چه سبب مستحق
خشم شما شده‌ام تا بخطای خود برخورده باصلاح آن بپردازم .
غیاث بجلال — شهریارا میشنوید چه میگوید مرا با این درجه دلخون کردن سزاوار است؟
سلطان — برادر حرف حق تیر است تلخ است دلخون نکنید چرا رفتار بد او را [illegible]
غیاث‌الدین — شماها بعد از این دشنام و توهین او باز طرفداری او [illegible] از
شوم؟ در بارگاه شما این درجه بیتمیزی میکنند دیگر هم قبول نمیکنند .

سلطان — در اینجا فحش و توهینی نیست. اگر جواب گفتن ملک را برای خودت کوچکی می‌شماری بمن چرا جواب نمیدهی؟.

غیاث — بلی میگویم او را چه حد آنکه نوکریکه از نزد من رفته داخل فوج سپاهی خود کند آیا این عمل منافی احترام من نیست؟

ملک نصرت — سبحان الله یک نفر خادم که از یک اداره جدا میشود لابد باید بجائی برود و برای خود نان پیدا کند. کسیکه آمده میخواهد داخل فوج ما شده خدمت کند ما سرگذشت او را نپرسیده و ندانسته‌ایم از خدمت آقایم منفصل شده. فرض کنیم که اینرا دانسته‌ایم آیا او را از دو کرده بچنگیز تسلیم کنیم؟ بچه سبب؟ وقتیکه در خود را بروی دلبستیه میخواهید همه درها بادلسته شود؟

سلطان — برادر این باطل پرستی و اعتبارات موهومه را ترک کن والدهٔ عظمهٔ ما با برادران کوچک اسیر چنگیز و در زنجیر ناله دارند نعفا اتباع ما از شمشیر دشمن گذشته حملی نان را زنده در گور میکنند تو فکر خود را باینها نداده برای یک نفر سپاهی که از جائی بجائی رفته میخواهی فتنه برپا کنی؟ این نه مصیبت کبر و نخوت تو را زایل نکرده؟ این حقارتها که باشده ما را از مهتر طویله یکی تا رپسته کرده‌اند باز با نخوت بیهوده عظمت خودساخته را از شأن سلطنت و لوازم دولت خواهیم شناخت؟ ۴۷

(در اینجا لیکن غضه تکار وارد شده گفت نورالدین خنشی رخصت میطلبد.
سلطان گفت بگو بیاید. بعد رو بغیاث الدین کرده گفت برادر بر دشمنات اگر نورالدین تو را باین چهره ببیند گمان میکند که خلوت دیگری در شکل آن بی‌نظاهر شده. مسخرهٔ تمام دنیا شده‌ایم بس نبود آیا وسیلهٔ استهزا بدست کنیم خود هم بدهیم؟ غیاث الدین بیرون رفت......

پس از رفتن او سلطان گفت بیچاره ملت اسلامیه از فشار ظلم و سوء تربیت ارباب نفوذ دنیا پرست که خودها هم دنیا بر سر مردم برده‌اند چنان اخلاقشان فاسد شده و طبیعتشان در آمده‌اند که هر قدر بزرگ شونده کوچکند.

نورالدین وارد گردید سلطان او را خوشحال دیده گفت مولانا بیا سیمای خوشحالی و بشاشت می‌نمایاندش البته خبر خیر آورده.

نورالدین — شهریارا بسیار خیر بطوریکه تا عمر کرده‌ام زمانه را باین نحو مساعد ندیده‌ام گویا فلک طبع سنه و خلق بد خود را بخوشی عوض کرده.

سلطان — خبر خیری باشد رجه فوق العاده چه خواهد بود؟ آیا غضب خدا تاتار را کلاً بقعر جهنم فرو برده؟ یا نامرخلیفه حرکتی موافق اسلام کرده؟.

نورالدین — خیر اعلیحضرتا اینها هم خبری نزدیک با نهاست انیکه تبریز منتظر قدوم شماست و فلک به دادن قلعه اکتفا نکرده ملکه جهان را هم با خوشی عزت و شرف شهریاری تقدیم داشته است. حتی انیکه ملکه یکی از کسانش عزالدین نام مرا برای تسلیم کلید قلعه و اجرای عقد نکاح بعنوان وکالت گسیل داشته.

آن

سلطان — عجب وسیع خوشی سور!! گویا شعلهٔ از آتشی است که تاتار بهزاران هزار دودمانها افروخته و مطرآگین ناله‌های هزاران هزار نفوس از آن است که از ظلم چنگیز بان تا آسمان بلند است... ملک نصرت ببین در بیرون که هست؟

نورالدین — شهریارا پادشاهیکه حیثیت دل خود را متوجه این وقایع کرده و داغها غرق حسرت چاره جز از بیرون رفتن از دنیا ندارد. ما که بزمان مصیبت دچار شده‌ایم باید لذت شناسب و جبران را از دست ندهیم. آیا بطوریکه چنگیز سعی دارد که نسل اسلام را براندازد ما هم باید بکار را د مساعدت کنیم؟.

سلطان — از نسل چون منی در دنیا چه بوجود خواهد آمد؟.

نورالدین — از نسل شما بزرگترین دلاوران حامی اسلام باید بوجود آید باید
از شخص بزرگ تاریخی چند نمونه صاحب جلوه یادگار بماند باید ایشان مسند
اقبال پادشاهی را زینت دهند در بارگاه سلطنت اخلاف شجاعت باشند.
سلطان جلال را حزن و اندوه فرا گرفته با تأسف گفت آه نسل مرا رود
سنه بجانب عدم کشید. برای من بعد از قطب الدین اولاد و ولیعهد از جهوش .....
نورالدین — شهریارا انسان در زمان گذشته عمر می‌کند باید عیب گذشته
میان انسان و رفاهیت حائل نکرده. آیا می‌خواهید قربانی که در راه حق
کرده اید با تذکر و تحسر بر خداوند نعمت دهنده منت گذارید؟ دل مقبره نیست که جای ابدی
مردگان باشد این سستی مناسب وجود آهنین شاهانه نیست.
سلطان — مولانا چه تکلیفی می‌کنید که طاقت تحمل آن را ندارم.
نورالدین — من گمان ندارم اعلی حضرت برای نفع اسلام فداکاری نفرمایید.
ملک نصرت برگشته گفت قاضی قوام الدین که از بزرگان تبریز است رخصت باریابی می‌خواهد.
سلطان — این آیا آن نیست که همراهی نورالدین آمده؟
(۴۸) نورالدین — خیر او هم در بیرون منتظر رخصت است
سلطان — آنکه همراه نورالدین بود بجا در علاءالدین ببرید آنکه تازه آمده بیاید
ملک نصرت — اعلی حضرتا برای این شخص تشریفات لازم نیست.
سلطان — ما بر خود گردنکشی قرار نداده ایم باید همه را محترماً بپذیریم.
ملک نصرت — بنده سلک چاپلوسی را امیدانم مقصودم این بود که او ایلچی است
باید با مهابت چشم او را پر بکنیم.
سلطان — سلطنت که با نمایش‌های دروغی جلوه کند موافق شأن
نیست خداوند مرا از این نخواهد هم بی اساس حفظ فرماید.

پس قوام الدین وارد شده تعظیم کرد سلطان فرمود بنشینید از جانب که آمده اید؟
قوام الدین — اعلی حضرتا اهل تبریز رخ بآستان مبارک سوده عرض می‌کنند که
چنانچه جمعی بسیار از مسلمانان را در تنگنای حصار بسختی انداختن موافق شأن اعلی حضرت
نیست هم چنین معاودت نمودن با مثل شهریار عالی مقامی (اعلی حضرت شما) را زیاده از حد خود دیده آن
گستاخی که تا حال کرده اند عفو آن را با رفع محاصره یکجا از آستان مبارک استدعا
نموده متعهد شده اند که تمام نقود و اشیاء نفیسه شهر را تسلیم نمایند.
سلطان — ما بسنگهای پرقیمت آنان قدر و قیمتی نمی‌دهیم که سنگ و کلوخ قلعه
شهر ما بلیم. ما برای اتحاد اسلام تسلیم قلعه را می‌خواهیم نه تصرف سیم و زر
قوام الدین — از اعلی حضرت شهریاری رخصت می‌خواهم و امان می‌طلبم که تا از روی
جهت شرعیت این مسئله را بطور حقیقت بیان نمایم.
سلطان — مولانا نمیدانم شما را چه عادت داده اند مگر شما در اردوی چنگیز
هستید؟ آیا کسی برای بیان شریعت محتاج بگرفتن امان است؟ البته میدانید ولید خلیفه اموی
قرآن کریم را تیرباران کرد برای اینکه گفت «واخاب کل جبار عنید» را تهدید فرموده.
من هم جبار عنیدم وقتیکه خدا از تو بپرسد که تو را که پاره پاره کرد؟ بگو ولید پاره
کرد» شما گویا دیده اید بسیاری از آنها که در جای این هذیان گوشتها اند
از گفتن شریعت که بخلاف هوای نفس ایشان است منع می‌کنند. در اینجا هم اگر
شما حرف دینی بگوئید شما را پاره خواهند کرد؟ مولانا شما در اینجا هر چه می‌خواهید
بگوئید ولی بطور حقیقت از من جواب بطلبید.
قوام الدین گفت در صورتیکه مقصد شما اتحاد اسلام است آیا این اتحاد
بجز التزام اطاعت از خلیفه زمان صورت پذیر می‌شود؟
سلطان گفت عجبا کدام خلیفه؟ آیا هر کسی که کسوت جانشینی

پیغمبر را در بر کرده اگر چه یزید و ولید باشد نام خود را خلیفه یا نایب پیغمبر و امام
گذاشته اطاعتشان بر عموم لازم می‌شود؟ در حالیکه بسیاری از ایشان از این
لباس و نام جز تحصیل مال و منال و رسیدن بجاه و جلال و تسلط بر خلق و دنیا
منظوری نداشته و تمام اعمال ایشان برضد پیغمبر است. آیا شما نجات اهل دنیا را در
اطاعت مثل معاویه و یزید و متوکل و ولید و امثال ایشان از عالم نمایان عنید
میدانید؟ . پس فقط نام و لباس احمد پرستید چه معنی بر بت پرستان دارید؟
آیا کسی غیر از ناصر بهوای نفس خود (بود که) مشرکان را بر مسلمانان مسلط کرد؟ آیا چنگیز بتحریک
و التماس ناصر مملکت اسلام را باتش ظلم نسوزانید؟ باز باو خلیفهٔ رسول میگوئید؟
بلی بسیاری از آنهائیکه بنام دین بر گردن مسلمین سوار شده اند هر گاه یک غرض فاسد
ایشان بر نیاید باکی از قتل هزاران نفوس و هتک ناموس و غارت اموال ندارند گویا
خلقت عالم و ارسال شریعت برای شهوترانی ایشان اجراء شده عزیز خدائید.

قوام الدین — پدر مرحوم شما چون طرفدار آل علی بود شیعه شد و از خلیفه [illegible].

سلطان — عجبا پس تقصیر ایشان بوده که پدرم اقربای پیغمبر را دوست داشته؟
سلطنت خلفا نفاده او مستحق انقراض شده گناه سایر مسلمانان چه بوده؟ به به ناصر بجرم
اینکه قرابت با پیغمبر دارد خود را خلیفه میخواند ولی دودمان خانهٔ نبوت را مستحق
هلاک میداند. قسم بخدای قهار که اهل بیت پیغمبر را بطهارت یاد فرموده اگر
ابولهب زنده بود این ظلم را باتش محمد روا نمیدید ..... از این مرحله گذشتم
شما علمای دین که همیشه میل سلطنت را بر شریعت ترجیح میدهید بلکه هوای نفس
سلطنت را اصل شریعت نام می نهید دلائل آن که چنگیز غلبه کرده او را اعانه و [illegible]
هر گاه پدرم غالب می‌شد باز همین را اظهار میداشتید؟ شما امروز اگر
چنگیز و ناصر را باندازهٔ هزاران فضیلت و مقایسه و کتب برای ایشان ایجاد میکنید.

[illegible]

خوب فرض میکنم پدرم مقصر بود. بعد از وفات پدرم پادشاهی مشرق اسلام بمن رسید
من جز اینکه از نسل خوارزمشاهم تقصیری نداشتم. با اینکه باختیار خودم از آن
پدر متولد نگردیده ام... از وقتیکه از جزیرهٔ آبسکون بیرون آمده ام تا وقتیکه
وارد هند شده ام در خدمت مملکت و اسلامیت دلیلهای واضح اقامه نموده ام...
اردوی تاتار را که مردم قضای مبرم میدانستند مکرر شکسته تارومار کردم... از بابت فخریه
نمیگویم از بدبختی اسلام در میان عرب و عجم امید اسلام برای دفع کفار منحصر شد بآن جمعیت
که در سر من گرد آمده بودند. تعجب میکنم از آنکه مقلد ناصر خلیفه بوده بفتوای شما با خیانت
بر مسلمانان و شکستن شریعت ناجیه بودند. مثل گوسفند از سرم پراکنده شدند
در کنار رود سند تشنه صحرای کربلا پیدا کردید. مانند امام الحسین ابن علی ع کرده
نور دیده و پارهٔ جگر خود را بقابض ارواح سپردم. با اینکه از زندگانی سیر بودم
و میان من و مرگ بیشتر از دو قدم فاصله نبود، برای خدمت باسلامیت باکمال کراهت
زندگی را قبول کرده از شهادت گذشتم. وصول بزندگانی آخر تا ابساعدت روزگار
واگذار کردم. خود را بمملکت هند کشیده عمداً طوفان بلا افکندم. آن مملکت که در ظاهر
از دنیا وسیعتر و در باطن از قبر تنگتر است. آفتابش برای اینکه حرارت خود را در بدن
بیشتر تابش دهد از جهنم آتش استعاره می نمود. شرارهٔ شعاعش مغزهای ما میل آتشین
فرو میکرد. ریگهائیکه در زیر پای ما بود سنگهای دوزخ را اجازت نمیداد. باد
سموم هلاک ما طوفان زهر میریخت. گردبادهای هولناک سر با آتش می بیخت
شیر و ببر و پلنگ چون نهنگ برای ما کام میگشود. افعیها برای جان ما از زقوم دوزخ
سم مارسیه می نمود هوا برق میبارید از چشمه ها و با و طاعون میجوشید در شتی وحشی
گریمان [illegible] بیشتر از بلاهای آسمانی فشار میداد. در میان اینهمه مشقت ما را بغیر
نشر دیانت و علو اسلامیت منظوری نبود برای اینحقه هم میدانید جز زحمت کشیده ام

با کشتی‌های جنب عده‌ای هفتاد نفر بتشکیل یک اردوی ملکی موفق شدم. تا آنکه خود را العراق رسانیدم. خدای قادر در میان جمعی بی حرکت سرد تر از نیست و بیجا تر از خیالات برای من جهان غیرتی ایجاد کرد. از اردو نیکه داشتم دولتی بوجود آمد. از این تجربه‌ها فهمیدم که باز اهل اسلام استعداد حیوة و قابلیت سعادت را از دست نداده‌اند. اگرچه ادوار گذشته برگشت باز معالی و همت که ما از دست داده بودیم حقیقت خود را نمایان کرد لکن رگ آن دوری فصل میخواهد. و این دوران دوران قیامت خواهد بود. اغراض فاسده که هزاران هزار شهداء فدای آن خیانت شوم شده و در بارگاه قرب حق هر روز هزارها لعنت بار میکنند برای رفع تاثیر آن اغراض فاسده زحمت‌ها کشیدم و برای خلاصی مسلمانان از درکات هلاکت علامات مساعد مشاهده نمودم. خیال من دائم پیش رفت و امید من همیشه قدم جلوتر نهاد. نور ایمانی که تا عصر بنی امیه تا کاشغر تابیده و در زمان عباسیان تا شرق اقصی رسیده و مثل آفتاب سقف النهار عالم را روشن کرده بود حقیقت خود را عیان کرد لکن آن آفتاب را که ابر غلیظ پوشانیده بود من برفع آن ابر قادر نشدم. و برای دفع ظلمتی که بقصد فرو بردن آن خورشید تابان عفریت‌سان دامان باز کرده بود دامن همت بکمر زدم. و برای رسیدن باین مقصد عالی تا بوجود شما آن را خلیفه مینامید رجوع کردم. و او را بیکانکی و مساعدت برای حفظ اسلام دعوت نمودم. کسانیکه بقدر ذره‌ای نورانیت دارند هرگاه وصول این مقصد عالی را در لوح محفوظ محال خوانده باشند باز دیده خود را مخطئه کرده برای تجربه دامن بکمر میزنند. لکن بدبختانه آنکسی که شما او را سایه خدا نامیده‌اید در واقع سایه بت جاندار چنگیز خونخوار بوده.

در میان یک فرق هست اگر دقت کنید ماهیت او را تاریکتر از چنگیز خواهید یافت. در حالیکه او برای محو کردن ممالک اسلام برای چنگیز هدیه‌ها و خزینه‌ها و تحریک نامه‌ها می‌فرستاد. من با تمام قوی برای حفظ یادگار باقیمانده اسلام و اعاده قوت از دست رفته اقدام میکردم. او کسی است که از صلب اسلام بوجود آمده و در آغوش اسلام پرورش یافته با پول ایرانی برای حفظ ایران تهیه شده بود بعد چنگیز برای هجوم ایران میفرستاد و مرا بریختن خون هم مذهبان و هم وطنان مجبور میکرد. من که خون یکنفر مسلمان را بقدر جواهر کائنات قیمت میدهم من که در نظرم خون یکنفر هم وطنم برای نگهداری کردن ملک و دولت کفایت میکند باین مجبوریت دچار شدم. خیانتیکه از نامرد وطن فروش نمیتوانست که از امراء و علماء با اسلام و ایرانیان شده نه از یزید و نه حجاج سرزده آیا آن در ملعنت شقیه ای چنگیز و در شیطنت استادهای جبل هستند اگر ابلیس را قدرتی بود میگفتم از خاک او خلق شده و اند شما هم از بیغیرتی شرم نکرده باین اشخاص لقب خلیفه و عالم و مفتی و قاضی و امیر میدهید.

قوام الدین — البته معلوم حضور همایونی است هر خلیفه خلیفه نیست که در ممالک وسیع اسلام در دل اهل اسلام هرچه بکند و رد او احاطه داشته باشد. و مثل فاروق اعظم از حال لشکر اسلام در همه جا خبردار بوده در نماز و عبادت ظفر ایشان را از حق بطلبد. و مثل ابن عم و وصی پیغمبر مظهر اوصاف پیغمبر باشد در میان خلفا نیک و بد و عالم و جاهل و عادل و ظالم بوده و هست باتفاق علما لازم است که در هر حال مردم را بإطاعت ایشان بخوانیم و هر طور باشد خلیفه پیغمبرش بدانیم.

سلطان — عجبا من از خلیفه کرامت نخواستم و زهد و عدل علی یا عمر نطلبیدم. من میگویم باید بتکلیف خود عمل کند و الا برای امثال او ادعای خلافت علی و عمر بودن را توقع نمودن غلط است. لکن من میگویم هرگاه و تمام اسلامیه

انقراض اسلام و ملک بنی آدم جمع شده یک وجود گردیده در لباس او حکومت نماید
با وهم خلیفهٔ پیغمبر خواهید گفت ؟ اگر خیال کرکی در گلهٔ گوسفند بروید باز آنرا
اشرف اعضاء خواهید نامید ؟ آه آه ناصر و امثال او آیا لایق که خدائی یکه
بوده بلکه لایق او بود با حشراتیکه بجلو می خزند مخلوط شود تا مردم ببینند
آنکس که خود را خدای زمین نامیده باید در زمین جنگ بکشد و در
قیامت از شیطان طلب شفاعت نماید . لایق است که چون فرعون غرق دریای
غضب الهی گردد و مثل غزه و سرش با تخت او کوبیده شود و با شمشیر مسلمین با غل
سافلین فرورود و تمام خائنان وطن فروشان را با خود بوسط نیران بکشد :
باری مولانا شما هم بگوئید اینجا برای حمایت ناصر دعوت باطاعت او آمده اید
یا از طرف اهل تبریز که تیغ خود را عوام بیچاره مأموریت دارید ؟ . . .

قوام الدنیا — پادشاهی از تبریز مأموریت دارم گفتگوی شما از جهت
از باب خلافت است ما را با احوال و اخلاق خلیفه اطلاعی نیست در بیعت او
هستیم و عقلا خلیفهٔ جانشین او نیم و طاعت او را واجب میدانیم و تا امر
از طرف او صادر نشود نمی توانیم تقلید و تسلیم کنیم .

سلطان — به به عجب مسلمانانی هستید میگوئید ما با اخلاق و احوال و
دیانت و خیانت بکفر و اتحاد بوده در بیعت او هستیم و اطاعتش را واجب
میدانیم پس شما بلباس اطاعت میکنید . و بنام ستایشی میخوانید . بلی بسیاری
از ابلیسی سیرتان همان لباس و نام را بخود بسته و عوام را تابع آن صورت ساخته اند
که آن را نام جانشین پیغمبر داده اند و اسم عالم نهاده و به بهیمه تدلیس معبود جهال
شده ایشان را زیر زنجیر ذلت و عبودیت آورده خود را بمقام خدائی کشانیده
گاه با اسم مرشد و مولا و گاه بنام فقیه و دانا دیدار امت خود را [illegible]

(۱) ای عرب [illegible]

و مردم را نزد خود بسجده انداخته زحمت را برای مردم تکلیف کرده اند خود را در مقام
عالی مالکیت نشانیده اند و مال و عیال دیگران را حلال شان نامیده خدا قرار داده
امثال شما مردم فریبی هم محض انتفاع خودتان عوام را با طاعت ایشان واداشته اید
بهشت را در کف خودتان و جهنم را در طاعت قرآن خوانیده بیچاره مردم را بطوق
الزام بر گوش گیری و دم مزن از عقل و فکر و اجتهاد و فهم حقیقت جلوگیری نموده
خر خود ساخته و سوار شده بر ایشان میخندید و از اعمال ایشان حظ مینمائید .
عجب است شما نیز که بشمشیر تکفیر عوام بسته ایشان را باسم حمایت دین تقبل برادران
دینی خودشان می فرستید . آیا دیانت شما اینست که نا خود را از جوهر جان
اینقدر نفوس بشری و کیسهٔ خود را از دل سوخته اینها در راه اسلامی نثار کنید ؟
بچه دلیل فرمان ناصر را بر حکم خدا مقدم داشتید و بچه سبب محبت کفار را بر حب وطن
و هم وطنان ترجیح دادید ؟ بلی بنام اسلام از خون مسلمانان وضو میگیرید و بسوی
محراب بتکیای اهل ضلالت جبابره و دنیا پرستان سجده میکنید . گمان دارم هر کجا
یک عالم عمل ابلیسی بوجود آید سکنه آن بیشتر از شما نتوانند عمل شیطان را کار کنند .

نوهالدین گفت اعلیحضرت شهریاری بیهوده خود را زحمت میدهند که با اینها
حقایق را فهمانند . اینان چنان در وادی ضلالت در ظلمت مانده اند که هزار آفتاب
اگر بتابید ذره از روشنائی آن باینها نمیرسد اینها مثل چوبهائیکه سنگ شده اند خود را
بد دستی میکشند بار سنگین جهالت را برغبت بر دوش گرفته اند . و زنجیر تبعیت
دنیاداران را بگردن انداخته اند ایشان بهر طرف میکشند اینان میدوند . عالم را مرده
میدانند بجهت که چشم ایشان تاریک میکند . فضایل انسانیت و ناموس ملت را لوازمه
دیانت و غیرت و شرافت و این مخصوص الیه عالیه را محض فرضی و وهم و خیال میشمارند
هیچ چیز را لذیذتر از منافع شخصیه و رسیدن بشهوات نفسانیه خود نمیدانند .

چون با مکر و شید خود را در مقام اعلی قرار داده و عوام بیچاره را بزور شمشیر
و تکفیر در نزد خود سر خم انیده و دست بوس نیده اند انسانیت وجود را نه خود را
بالاترین افراد بشر نامیده و اعلم عالم خوانده و مستحق غرق شدن بلند اید هم
و تکبر بر خلق خدا کرده اند و کرنش خود را شرف‌شان نیست و نفوذ حکم خود را آخرین
مقصد عالم خلقت قرار داده اند عظمت الهی را مقامی فوق عالم ادراک نه دیده
با عنق منکسره خود را بمقام الوهیت کشانیده اند . پس فرمایش اعلیحضرت
که کشف پرده حقیقت است برای امثال اینها موسی پرستان و کرچهای کند اب
جاهلیت مثل بلا است که یکمرتبه در نسا نقیض ظلمت را اطراف ن کنند
یا دیوانه خارج از دهیات خود کرداننه . بکنار تا میرسه در عینا خود پرستی
اگر میخواهید سئوال بفرمائید که مقصود اعلیحضرت را از آمدن اینجا بمقاصد دنیا
خواهانه حمل کرده خیال اتحاد اسلام و دفع کفار را صورت ظاهر فرض کرده اند
از این جهت معافق هوای خود این شخص را فرستاده تکلیف عجیب مینمائید .
قوام الدین — تکلیفی که بنده عرض کرده ام غرضش از هم بال میخواهند .
سلطان — مرا مثل دزدان مقصر تکرار فرض کرده میخواهید سال ردم
بی خبر شهر را آنچه باقی مانده سفاهت مینماست جمع کرده بمن بدهید ؟ لکن (و بی تقصیر)
از دادن جانیکه حصار اسلامیان قرار داده تاتار را دفع کنم مضایقه مینمائید ؟
پس با شدت و تندی بروی دو زانو بلند شده نهیب بقوام الدین زده
گفت امروز کلیدهای تبریز بلکر من تسلیم خواهد شد والله همه شما فتنه جویان
وطن فروش روحتان بقابض ارواح تسلیم میشود . و اگر ذره ای از سلطان ما نسا
بی تقصیر خونی ریخته شود آتشی خواهد شد جگر کسانیکه با دشمنان این شهر ساخته و فدا
بیچاره را فریفته و بورطه هلاک انداخته اند - برو آنچه دیدی بگو .

[illegible marginal note]

نورالدین — انشاءالله خون ریخته نمیشود سهل است قطره عرق از پیشانی یکنفر
از لشکریان هم نخواهد چکید . اگر تکلیف بنده را قبول فرمائید یک یک هم بجای تعلیم خود عمل کنند .
سلطان فرمود کسیکه همراه تو بود بیاید . قوام الدین بیرون رفته نورالدین
هم برای آوردن عزالدین بیرون رفت — سلطان خود بخود — افسوس چنانچه
در وقت آمدن سیل پست‌ترین خاشاک در روی سیل حرکت میکند این اشخاص هم
از پستی درجه بالا را گرفته دعوی مالکیت بر بشر میکنند آن وقتیکه یک حال و خیال
اینان را دیده گمان میکنند که به رکه و خصیصی نهایت دناءت رسیده اند باز وقت دیگر
حالات دیگر در ایشان آشکار میگردد که معلوم میشود بقه رتبه فضای عالم
لاتناهی از مقام حقیقت دان نیست دور افتاده اند آه چه پستی !!!
پس نورالدین با عزالدین وارد گردیده سلطان با احترام نموده گفت مولانا
خلاصه مقصود شما را از سفارت نورالدین بمن بیان کرد من هم در قبول حاضرم نورالدین
شما از طرف من وکیل هستید و اورخان ملک نصرت شاه قرار داده اجراء عقد
کنید امشب را چنانچه گفته ام باید وارد تبریز شوم .
عزالدین کلید حصار را از بغل در آورده حضور پادشاه گذاشته گفت اینک است
کلید تبریز که تسلیم حضور همایونی میشود امیدوارم کلیدهای اقبال و نصرت همیشه
تسلیم قدوم مبارک خواهد شد . مرخص بفرمائید یکی از امیرزادگان که در همراهی
ملتفت برای مرده نزدیک ملک نصرت اردوی همایون هم اگر حرکت کنند مانعی در جلو نیست .
سلطان رو باورخان کرده فرمود بگو نیه اردو بطرف شهر روانه شوند لکن
اگر بیک نفر کسی آسیب برسد جان مرتکب به در خواهد بود .
اورخان و ملک نصرت و سایرین دعاگویان دعا خوانان حرکت کردند سلطان
دست وی را گذاشته آه کشیده دید که اشک از اشکش گفت آه مهوش ...

۵۴

مهوش . . . مجبور باین کار شدم . . . بی تو بهشت هم برای من عذاب است . . . .

ملکهٔ جهان بعد از فرستادن عزالدین در قصر خود با کمال بی آرامی قدم میزد
و انتظار خبر داشت حتی خود از پنجرهٔ قصر بیرون را دم بدم نگاه کرده آینه و روزنه را
می پائید ناگاه دید سواری مثل برق از اردو بطرف شهر اسب میجهاند دلشرا
لرزه گرفته نزدیک رسید امیرزاده را شناخته بی اختیار از پله های قصر پائین دوید
در وسط باغ منتظر ورود بشیر ایستاد . امیرزاده رسید مژده وصال و حرکت لشکر
جلال را رسانید ملکه انعامی بزرگ باو کرامت کرده سینه مروارید بگردن او انداخت .
پس با طاق تزئین سلطنت برگشته مبارک غلام را صدا زده گفت مبارک مبارک
باید شهر را خواب قدوم یک شهریار تاجداریکه شاه شاهان عالم است آیینه بندی
کنید از قندیلها و مشعلها شهر تبریز فلک را با ستارگانش نشان دهد و تمام شهر
مثل روز روشن شود . یکی از دروازه قلعه راه مستقیم تا قصر سلطنت و اطاق مرا
با شمعهای مخلوط بمشک و عنبر فضا معطر کرده . و از دروازه تا اطاق پای اندازها
از شال کشمیر و اطلس و دیبا در زیر سم اسب پادشاه با جلال گسترده کرده .
بیست نفر غلام مجموعه های پر از جواهر و طلا در هر قدم بسر امرا و خدام درباری نثار کنند
باید این سور عظمت سور مامون را با توران خاتون از خاطرها ببرد من که کنیزک
دودمان سلجوقم از توران کمتر نیستم جلال هم میتواند ملک مامون را فتح کرده بیک خادم
عطا نماید . دایه مروارید خانم پرشده های مروارید و مرجان و گوهر و الماسهای غلطان
مثل گلها دسته بسته بگیرد اطاقهای طلا با گلهای الوان یک در میان صف بصف
بچینید تا از روشنی مشعلها و انعکاس آنها شکل قوس قزح پیدا شود پرده ها
و دیوارها را با الماس و یاقوت و زمرد و فیروزه و مروارید طراز کنید تا از شعاع شمعها
انوار ستارگان را تماشا کنند آسمانها هم در ستارگان انوار الوان عکس ببینند

از طلا و نقره های صیقل زده درخشش خورشید و ماه را از این بارگاه جلوه
دهید . عالم طبیعت که با این نحو قشنگ خلقت شده بدست صنعت انسانیت
قشنگتر کنید . باید بدست مهارت تمام سبزه و چمن و گل و یاسمن زمستان و
تابستان و گرمسیری و سردسیری را این شب در این قصر نمایش آرید فرشهای نرم
و لطیف به صورت تمام موجودات بدیع و ظریف زمین را بموقع تماشا گذارید .
پرده های زنبوری بکشید غلامان و کنیزان مثل حور و غلمان با زینت کرده صف در
صف بایستند در مجمرها عطر و عود دود کنند . قفسهای مرغان خوش الحان و طوطی
و عندلیبانرا در شاخه های درختان بیاویزند فواره ها افشان شوند و نهرها
بجریان آیند خوانندگان خوش آواز با تار و نی و هر قسم ساز بنوازند و
نیاز بپردازند . غذاهای لذیذ و الوان و حلواهای مختلف و کبابها و بریان
برای عموم مردم تا سیلان گشته . حبسیانرا آزاد و بی نوایانرا شاد گردانند
امشب تمام تبریز لبریز از شوخی و طرب و شادی و سرور باشد . . . . . .
مبارک !! بلکه !! شما هم بعد از ترتیب اینکارها در اطاق خود با خنده حاضر باشید

والآن مرا در اطاق خاص خود تنها گذارید میخواهم خود را در آینه ببینم
پس نزدیک آینه رفته خواست خود را در آینه به بیند باز جرئت نکرده عقب
رفته میگفت آه جرات ندارم بخود نگاه کنم . . . ها اگر خود را طوریکه
دلم میخواهد نه بینم باید از نومیدی هلاک شوم . . . . خیر خیر اگر اینده هم
نیست که در معشوقی آنطور میخواهم با خوشبختی هم آغوش شود او را در گرفته
. . . لکن سنم به بیست و پنج رسیده رونق جوانی که تمام نقصانها را میپوشید
دور حسنم نمانده آیا سبب نفرت خواهم بود؟ . . . نه نه من انوعظمی بخودی
کمم از رحمت الهی دور است یکی از بابینده رحم اسیر محبت کسی کرده باز در زند

او منفور گرداند . . . پس نزدیک آئینه رفته بخود نگاه کرده گفت اوه او
چه قدر رنگم پریده ؟ . . . آیا دلم از غصه در کسالت اینک ملول گردیده ؟ خیر خیر .
گویا تردد و انتظاریکه در این دو سه روز برای حال دچار شده ام مرا باینحال
انداخته . اگر محبوبم مرا باینحال ببیند آیا بمن رحم می کند ؟ یا از نظر می اندازد ؟
حق دارد که مرا دور کند زیرا آنقدر طبیعتم دانسته چگونه با یک عاجز بیچاره
اتصال یابد . . . دیده ام بلبل ضعیف در عشق گل می نالد کسی ندیده شاهین
پابند گل گردد . . . . . پس من عجب دیوانه ام اگر سایه جلال السرم افتد خواهم
می توانم روش مردانه پیدا کنم . . لکن نه نه آیا می خواهم متانت را با تقلید
بخود ببندم ؟ . . . ساخته کاری ؟ اوف برای انسان غیر حقیقت علامت
صورت بلا معنی چیز مسخره ایست . . . البته مرا دوست داشته عقد کرده
. . . . لکن کجا مرا دیده و تا دوست دارد ؟ پس چرا صلاح و نیت قبول کرده ؟
نه نه اینرا باور نمیدارم جلال ظاهر سازی نمی کند و کار اجباری نمی نماید . .
شاید برای آنکه هر مرد زنی لازم است مرا قبول کرده ؟ . . . برای چنان مرد دریا
دلی مثل من زن دلداده ؟ . . . آیا من لایق بختیاری هستم ؟ . . . نه نه . .
زنیکه دو شوهر کرده مثل اینست دو عمر نموده لکن مگر من در زندگانی یک
عمر بود کردم ؟ . . . آن زندگانی درست جلاد در بغل غول بیابانی را
نباید عمر حساب کند . من برای او زوجه نبودم ، بلکه چهار زنجیر بودم .
که تنم را در اول جوانی باشد آزادی اسیر نمود و حتی گرفتار خدا خلاص کرد . بلی
کلنگی که از دهان مار آزاد شود باید آن را عمر شمارد . لکن آیا یک بیچاره
وفات کرده گویا الان در نظرم مجسم شده اوف مگر باید قبر او میان من
و محبتم حایل شود ؟ خاموش شو برو ای حایل تاریک . . . .

پس نزدیک پنجره رفته نگاه به بیرون کرده دید اردوی پادشاهی با نهایت
نظم و آرامی به شهر حرکت می کنند و عموم لشکرها و سرداران او با تمام علما و اعیان
و اصناف اهالی تبریز بیرقها در دست استقبال کرده هلهله های شادی بلند است
دلش از اضطراب گرفته از دور چتری ساده دیده از علامات دانست که در زیر
چتر سلطان جلال الدین است که با نهایت وقار بطرف قصر می آید . . . .
پس از شدت اضطراب دست روی دل گذاشته بروی تخت افتاد و دقت نمود بعد
کم کم صداها نزدیک شده نور آفتاب کم در روشنائی شمعها و مشعلها زیادی گردید .
در اینحال مبارکه رسیده تعظیم نموده گفت علیاحضرتا اعلیحضرت نزدیک قصر است .
صدای کف زدن مردم و هیاهوی زنده و مظفر باد هست که تا آسمان بلند است .
ملکه — ها نه نشسته بودم زیاد وقتی شادی انسان را با ینه رنج مضطرب می کند
عرب عرب تو هم برو استقبال کن و جواهر و نقود نثار بپاش (مبارکه رفت)
ملکه با هیجان برابر آئینه ایستاده گفت اوه رنگم بسیار پریده دلم دچار طپش گشته
نفسم تنگ شده آیا نصیبم نخواهد شد روی یار ببینم و دستش را ببوسم ! . . .
مبارکه نفس زنان رسیده گفت پادشاه داخل باغ قصر شد . ملکه خواست
بپا خیزد افتاده باز برخواست . پس بطرف در اطاق رفته گفت ها حالا قدم
بپله ها می گذارد . خوب است تا آنکه وارد شد خودم را پای انداز شکنم . . . .
اوه اوه من دیوانه شده ام میخواهم خودرا مسخره بسازم من باید خودرا
نبازم . در اینحال صداها رسیده غلامان و کنیزان بجرگه ها در دست پرده را برداشته
سلطان خواسته بود با طاق گذارد ملکه زلفها را با دست درست کرده باستقبال شتافت
سلطان سر برداشت تا نظرش بملکه افتاد و به شکیه خورد لکن خودرا جمع آوری کرده
با صبر تضرع نمود آه مهوش . . . مهوش . . . در عالم خواب گشتی ؟ ازمن انتقام

میخواهی؟ ... پس با کمال حیرت ایستاده نگاه میکرد. ملکه جهان هم با کمال
وقار و ادب سر بپائین انداخته، بیکدیگر تحیه و سلام کردند. لکن هر دو را
حیرت گرفته بود. با اشاره اشاره کردند دیگران بیرون رفتند ......

(فصل هفتم) (اردوی شاهی)

پس از آنکه سلطان جلال الدین تبریز را تصرف و ملکه جهان را بعقد خود
در آورده خزینه اتابک و لشکر او تمامی باداره سلطان گردید. او همیشه
در فکر دفع تاتار و انتقام از ایشان بود. تاتار هم در عالم برای خود
دشمنی قویتر از این سلطان نمیدانستند. با لشکران مجدداً هجوم بایران کردند
سلطان هم با یاران بقیه لشکر دیده برادرش غیاث الدین و ملکه جهان و امراء
و لشکریان در رکابش بطرف تاتار راه برداشتند و بطرف خوارزم حرکت کردند
چند روز اردو برای علف چرا و استراحت در چمن میان تبریز و ری اقامت
کردند. از اطراف سپاهیان ایران بمدد سلطان میرسیدند. سلطان که در بزم
و رزم نظیر نداشت با ملکه جهان در یک خیمه میزیستند. ملکه جهان در چهره
سلطان بسیار رقت از ملال و شکستگی میدید. و بنظرش می آمد که شاید
نسبت باو محبت ندارد. با آنکه سلطان در احترام او نهایت مبالغه میکرد او را
از این بابت دل واپس بود. گزیده خانم مادر غیاث الدین که زن بسیار جربزه
عاقله کامله عفیفه بود و در نزد ملکه جهان و حضرت سلطان بسیار محترمه و مقبول
القول بود روزی در سراپرده با ملکه جهان نشسته بودند گزیده خانم گفت
دختر عزیزم من از مقصودیکه برای مثل تو ملکه محترمه ممکن است الحمدلله بآن رسیده
و با مثل سلطان جلال الدین که در عالم مانند ندارد قرین گردیدی. با همه اینها
بسیار است تو را اندوهگین می نگرم یکره بگو هیچ وقت بکام کسی نخواهد بود؟

۵۵

ملکه — والده جان غمیه انم برای چیست که وقتیکه جلال الدین مرا می بیند در چهره
او یک اثر افسرده و گرفتگی پیدا میگردد تبسم از لبش و درخشندگی از دیده اش زایل میشود.
انکار ندارم که رعایت و احترام او درباره من زیاده از حد توقع و تصور من است.
لکن این رعایت مثل احترامی است که بشیئی مقدس میکنند از نگاه او احترام خود را
درک میکنم نه محبت عاشقانه. ... من او را مثل روح جوانی دوست میدارم.
وقتیکه نزد او میروم وجودم یکپارچه زندگی میشود و دلم یکسره او را ستایشگری درک
میکند لکن او نسبت بمن مثل آنکه ناخوشی را تسلی دهند و سوگواری را دلجوئی نمایند
مراعات میکند. و مثل هزار محترمی بمن نگاه مینماید. تبسم های او برویم مثل تبسمی است
که بروی یتیمی که از پدر و مادر باقی مانده میکنند. کاش من از سردش آگاه بودم.
گزیده — دختر دل پسندم مگر نمیدانی که نگاه بچاه عمیق چشم انسان تیره
و سرش را خیره میکند. دل این شاه دریا دل شبیه چاه عمیق و فضای وسیع است
که تمام احوال و اوضاع دنیای پیر در آن گنجیده و تمام رازها را در گوشه های خود
پنهان کرده. در پی فهمیدن راز دلش نباش. از تبسم های نازکش بهره بردار.
بگو در ته عمیق نگاه نکن از گلهائیکه در کنار آن رسته و فضا را معطر کرده دسته
دسته بچین. مثل فلاسفه در دنبال کشف حقایق رفتن دل را خسته و خوشی
گذرانی را آلوده میکند. چون تماشای بیان باشد پشت پرده را منگر.
در میان این حرف از هوا که تیره و تار و ابر و باد عالم را گرفته بود برقی
نور پاشید. ملکه گفت آه در برابر چه بود دیدم؟ گویا از آن پشته خون میبارد؟
گزیده گفت دخترم آن پشته نیست آن کله مناریست که تاتارها از
کشتگان ساخته و برای عبور خودشان نشان گذاشته اند. ها به بین تو با این یک
نگاه که به پیش و کردی و این نشانه هولناک را دیدی تمام خوشیت بدل [illegible]

و حضارت رنگ مرده گرفت . با این دل نازک میخواهی دل جلال را نگاه کنی؟
برای تو چند دفعه گفته ام نور دیده نصف دنیا از کلبه های نشسته ها و تله ها و غارها
پیدا کرده . . . در هر طرف طوفان آتش جوش میزنند . . . . صورت اینها
پشته ها و شکل این طوفانها در آیینه دل جلال است آیا تو میخواهی یک نقطه
نگاه کنی که تمام مصیبتهای دنیا در آن جمع است؟ این پادشاه بیچاره چگونه
دلتنگ نباشد و چگونه در حرفهای شیرینش نیش تا شیرآه و در تبسمهای شکرینش
نشان گریه نباشد؟ هر روز صد هزار بشر تلف و خانه ها برباد می شود اندوه
و غم همه عالم مثل کوه بزرگ در یکجا جمع شده در یک وجود قرار گرفته طوفانهای
همه آتش در یک دل افروخته، یک نفر که زیر این بارهای بلا است چگونه میخندد؟
ملکه جهان — خیر خیر مادر جان من علامات پراندوه را از سیما
می فهمم دلان نه باور که خصوصی عاشق مغز دل معشوق و خطوط قیافه را غلط نمی
خوانند . اندوهی که در جلال از نگاه من پیدا میشود از جنس این غمها که فرمودید
نیست ملکه یکی از آنهاست که بمن تعلق دارد وقتیکه مرا می بیند گویا بقبر عزیزی
نگاه میکند و گویا از عالم زندگانی بیرون میرود ، مادر جان او راز دل خود را
از تو پنهان نمیدارد تو را بسر و جان آقایم غیاث الدین قسم میدهم بپرس چیست؟
آیا مرا دوست نمیدارد؟ یا از یک کار و رفتار من نفرت میکند؟ بمن اطلاع بده
من وقتیکه بنظر می آرم که از نظر جلال افتاده ام حال جان کندن بمن دست میدهد
مادر جان اگر میتوانی یک جانی را از عذاب دوزخ بستانی بکن . .
کنیزه — ملکه محترمه بدانکه در دل جلال نسبت بتو جز عشق پاک نیست
لکن دلیکه با بیرحم و چار افکار و امور دولت و صدمات مملکت است برای همه و رفتار
و بازی با جلال در آن جا نمی ماند . دیده که این امور تیره را انکر دهی توانی نموده

نظر انکند . با همه اینها در تفتیش اینحال جهد میکنم و آنچه از زبان او شنیدم بتو میگویم
تو هم بقدری خاطر جمع میشوی اگرچه دل بهتر ز زبان عشق سخن میگوید . چشم از زبان
بهتر از حال دل خبر میدهد . اسرار محبت از پس هزاران پرده عیان میگردد .
آفتاب عشق را هیچ ابر نمی پوشاند من آنچه دانستم بتو خواهم گفت .
در این وقت کنیزی وارد شده گفت اعلیحضرت سلطان می آید .
ملکه — آقا می آید . . . والده جان خوب اتفاق افتاد بوعده عمل کنید .
کنیزه بعد از رفتن کنیز — ملکه جان شما آسودگی خود را با واهمه آلوده
به لکه کرده خود را از زحمت نینه ازید . محبت گوهری است که صفای آن اطمینان
و عشق زندگی است که نیکبختی آن یقین است — پس شما کجا میروید؟
ملکه — مگر نمی خواهید با آقا گفتگو کنید؟
کنیزه — بلی ولکن مگر وجود شما در اینجا مانع است؟
ملکه — خیر من اینجا نباشم بهتر است شاید آقا از من ملاحظه کرده حقیقت را نگوید
کنیزه — ملکه عزیزم اختیار داری . ولکن نگران نباش میدانم خبر خوش بالاتر
نمی خواهد بود والله بتو اطمینان میدهم . یکی نه در کار عشق میتواند خود را
بفریبد اما نمی تواند دختر خود را فریب دهد . تو مگر پاره جگر من نیستی؟ بحقیقت
اگر دختر من بودی بیشتر از اینها دوست نمیداشتم . من از اول روزیکه ترا
دیده ام در شیرینی و محبت و دلربائی و قشنگی و خوش خوئی و دلجوئی حتی در خنده
و گریه ترا از یک فرشته تازه بوجود آمده فرق نداده ام مثل اینکه از تن
من جدا نکرده ای بجانم چسبیده ای شبیه گلها و خوشبوترین گلها . بیا در آغوشت
۵۹ کنم ای ملکه صفت بقدری روحیکه از بیقدرت بیرون آمده لطافت داری .
ملکه با خوشی او رفته — خدایا اگر او دروغ چنین دل مهربانی فریب دهد کی خوشنود؟

گزیده — ملکه عزیزم هر حکایتی دلم را پاره می‌کند امیدوارم تو را نگران نکنم .
پس ملکه بحجره دیگر رفت . گزیده خود بخود می‌گفت . بیچاره ملکه گویا
سراپا از دل سرشته ، چون گلهائیکه با نور زنده اند تنها با محبت زنده است .
من تا حال دقت نکرده ام ، آیا آنچه ملکه را نگران کرده دلسردی است یا اینکه
گرفتاری دل است یا امور خطیره ؟ اگر گرفتاری است واضح است کسی نتوانسته
دل [illegible] که دل جلال را از فکر راحت نمایان و حفظ مملکت
جدا کرده در بارگاه سلطنت بجوش هوس و عشرت نماید . بلی این پادشاه
فلک مقام است که مثل ملکه جهان خورشیدیکه ضیاء پیش خیره کرده چشم یک دنیا
بسوی است در برابر نظرش تجلی میکند دل او از این منحرف گشته . در کلبه‌های
خرابه رعایا است که از ظلم تاتار خراب شده یا در گورستانها است که از جسد
شهیدان پر گردیده . از اینجا است که این دل گرفته با این فرشته جمال آشنا نمی‌شود .
درحالیکه می‌تواند چون گلشنی ببوید چون عندلیب ناله می‌نماید . هر خوبیکه می‌نماید
از فطرت او است هر تنعمی که ظاهر میسازد تابان مجبور است تکلیف خود را رفع
به رعایا قرار داده نمی‌خواهد از خونها و کلفتهای آنها استفاده کند . درحالیکه شاهان گمان
می‌کنند که عالم برای ایشان خلق شده او اعتقاد دارد که او برای عالم خلق
گردیده . می‌تواند مردم را برای راحت خود بکار اندازد خود را برای راحت
مردم بکار می‌برد . بزرگی را چون دیگران در شهوترانی نمی‌شمارد در قدر
دانی میداند . یعنی شاهی را سعادت مردم دانسته سعادت مردم را در
خدمت خود می‌پندارد بیچاره جلال دارای یک جلال معنوی است لکن ملکه جهان
که در جهان جز مهر نمی‌خواهد این عوالم بزرگ را چگونه در ذهن خود جا دهد .
توجه پادشاه را به دیگران نفرت انگیز کاملا حس می‌کند . ملکه دنیا را از جلال

و جلال را از دنیا دور می‌خواهد . بیچاره ملکه از وضع عالم و دنیا بی‌خبر است
دست قضا در زمین برای گورکنی بی‌مزاحم نگذاشته و دل جلال را
که عالم وسیعی است مختص خود می‌خواهد . گمان من اشتباه کرده جلال را چون
دلسرد پنداشته . پس اینکه دلگی جلال در وقت ملاقات او بچه علت است ؟
آیا او را نپسندیده ؟ ... خیر خیر ... آیا از سابقه او در دوستی چیزی کاست ؟
... گمان ندارم ... شاید مطلبی در دل جلال مخفی است ... این احتمال
هم غلط است ... جلال هرگز در زیر پرده نفاق پنهان نمی‌شود ... حتی اصلا
در محشر هم در برابر سوء الاعمال از شرمندگی صورت را حجاب نمی‌کند . پس ملکه
در جمال آئینه مثال دنیای ماه‌تکنی آن خوشی خیال چه می‌بیند ؟ آه این مرد
بزرگوار مثل زنده بگور یا مثل طفل مرده زائیده صدا ندارد و ترددش نهان است ....
سلطان وارد خیمه شده گزیده تعظیم نموده سلطان گفت والده تنها بودی ؟
گزیده — خیر ملکه هم اینجا بود شنید آقای آمد باطاق خلوت خود رفت .
سلطان — عجب چرا رفت مگر از من می‌گریزد هم .
گزیده — خیر چون در وقت ملاقات اعلیحضرت در حال شما نوعی حال
اندوه و برودت درک میکند تحمل است به دل شهریار رنج برساند .
سلطان — آه مادرجان ... آه چه چه ؟...
گزیده — بلی من گفتم آنچه تو میگوئی بی‌مهری و دلسردی نیست . ملکه دل سلطان
مشغول است نتوانستم قانعش کنم میداند محبت و هوس چون دو توام متحمل هم نیستند
سلطان — بیچاره خاتون جمال و کمال و فضال او نه تنها مرا بلکه می‌تواند
ملائکه را در بهشت برین خوش حال کرده . لکن چه نمایم ؟...
گزیده — او کنیز خود را دچار اندیشه کرده بیچاره دلسردی حقیقت داشته ؟

سلطان — مادر دلسردی نکو. لکن یک حال عجیب و واقعه‌ی غریب...
گزیده — اگر سؤال از حقیقت حال کنم از حد خود تجاوز کرده‌ام؟...
سلطان — ننه زنیکه مرا در شکم پرورده و بدنیا آورده زنده
نیست که حال دلم را با او بگویم. هر دلیکه هم دردی نیابد که بستر شیرین یک شود در زیر
بار اندوه پامال می‌شود. گو مادرم سرّ دلم را بگویم.
گزیده — کاش این وجود عزیز که نور دیده‌ی ان نیست زیر بار اندوه که
با دستوجه می‌شود با این خاک رنج تحمل نماید. از هرکه چه اندوه بدل شهریار رخ میدهد؟
سلطان — اگر مهوشم را یکدفعه دیده بودید این سؤال را نمیکردید.
گزیده — اگر آن مهوش در جمال و کمال مانند شما کمان ندارم با این ملکه اینقدر
فرق داشته باشد زیرا بهتر از این تصور نمیکنم این ملکه گویا از بهشت آمده یا ی
ماه یا فرشته از زوج پاک خلق شده. بالاتر از او چه تواند بود؟.. بوجود آمده
سلطان — مادر شبیه ولکن بچه بسیار با کمال قشنگست و زیاد دلربا و دلپسند
ولقه مهوش نگار و دلدار... و چون با مهوش فرق ندارد مرا دچار به وانه‌ای میکند.
گزیده — او، این شباهت باید بسبب خویشی باشد چرا سبب خویشی نمی‌شود؟
سلطان — کاش نه تنها در اینان از زبان این ملکه شبیه باشند ۵۷
و اطوار و رفتار و گفتارش ملکه از سرخی گی که در سفیدی چهره‌اش پیداست تا به تبسم
نمکین در لبهایش نمودار است و تمام حرکات دیدارش بعینه مثل اوست تنها در زلف
فرق دارند که مال او سیاه مشکی بود و مال این طلائی میزند... آه هر قدر که با این
نگاه میکنم مهوشم... آن محبوبه از جان عزیزترم آن مهوشی که در بیست و دو سالگی بدست خود
او را قربانی دادم گویا از عالم آخرت برگشته و با تاست گرد آلود از خاک برخواسته
در برابر چشمم نمایش میکند... گویا اوست که به نگاه محبت و حسرت بمن نگاه کرده

کلماتیکه در وقت غرق گفت تکرار کرده میگوید... عزیزم مرا فراموش نکنی.
گویا اوست که بمن از جدائیها شکایت میکند... گویا اوست دست قطعه‌ای که رفته
خفقان با طاقت می‌آید... مادر مادر... آن زن بیکس معشوقه که بدست خود
او را بامظلومیت تلف کرده همیشه نگاه کنم و تمثال او را مجسم بینم آیا ممکن است که در
دلش شادی و در رویش شگفتگی باشد... والده وقتیکه ملک را در نزد خود می‌بینم
نمیدانم در دنیا یا در آخرتم... بعد از مهوش بستر خواب برایم مثل قبر بوده الان
هم هر شب خود را در آغوش مرده می‌بینم. مادر اگر شبی یکدفعه در برابرت گردش
کرده با او صحبت نموده برویش تبسم کند پهلوانان بزرگ و دلیران شیرافکن را هم جرأت
آیا در نظره بیداری خواب آن چنین تماشای هولناکی دیده شده و او با تحمل میکند
با گفتار ملکه حالم متغیر شده اعضایم را لرزه گرفته موهای تنم راست میشود در نظرات تحمل آرام
مرده سهل است اگر رگ جان گرفته برایم حاضر میکردید به غم نمی‌لرزید... آه مهوشم
که هیچ سعادت را بهتر از مردن در راهش نمیدانستم بدست خود غرق کردم اگر نمیتوانم که با خنجر
خود را از صحبت عالم خلاص کنم لاعلاج باید سعادتم را مثل او فنا نمایم... والده
تکلیف هست بشریت است که مرا مجبور کرده که خود را از عذاب این زندگانی خلاص نمیکنم
ملک از شکنجه‌هائیکه بما میکند جان خوشحال است که در دیوار جهنمی که مرا حبس کرده
نقش بهشت را کشیده و بوجود دیگر صورت نقشی مرا عذاب میکند و بیاد آوردن روزهای
خوشی و نیکبختی که از دستم رفته مرا داغدار میخواهید.
گزیده — شهریارا خداوند حکیم در عوض معشوقه که دل خود را با او بسته بود
یکی را که بعینه مثل اوست برای تسلی دل شما مرحمت فرموده و مثال عشق را دوباره جلوه
داده هنگامیکه تابان معشوقه بودید دفعه دیگر جلوه گر ساخته این سعادت بزرگی نیست
با شما کرده سزاوار است تا که مرا حیثیت خوشامد نیز قرار دهید...

سلطان — والده بدن نازنین مهوش که مثل گل پژمرده گردیده در زیر
خاکیکه تا آن سپردم نمی دانم بچه حال افتاده؟ هر وقت ملکه را می بینم خیال آن
بیچاره بدلم استیلا کرده تمام شیوهٔ اطوار و گفتار و رفتار او را مثل یک سرزنش
از طرف آن ملک سیرت مشاهده می بینم. گویا نگاه این ملکه در هر گردش چشم
بمن میگوید — ای ظالم عشق تو بمن تا وقتی بود تا مرا بدست خود مستغرق کنی؟
و بجای من یکی دیگر را بنشانی؟ آیا برای چنین مرا با طفل معصوم غرق کردی؟
گویا این تفریحات در گوشم طنینی می اندازد. هوا در نظرم مثل تاری
میشود که از خون آن ناکام رنگین شده. نمیدانم چرا ستاره گانیکه می بینم از تأسف
مثل قطره که اخته آب نگردیده بسرم نمی ریزند. نمیدانم زمین چرا نشق نگردیده مرا
فرو نمی برد. چه قدر سخت جان مخلوقی بوده ام که این زنده گی هلاکم نمی کند تا چه اندازه
دچه دم سنفور شده که مرگ هم نمیخواهد نزدیک من بیاید. و از این غمخانه برباید —

گزیده — اه اعلیحضرتا!! آه شهریارا!!

سلطان — مادر غمیده ای من چه کار کرده ام؟ جلادهای تاریخ هم اینچنین
دل سخت نه اند. در راه خدا ارواح دوم خود را تلف کرده بجای او دیگری را نشاندم
گویا مهوش معشوقهٔ تو نبود؟ گویا اگر تیر نزراعی گرفتی دنیا را شیاطین می بردند؟

گزیده — فرزند تاجدارم آیا جلو تقدیر را توان گرفت؟ شما در تکلیف خود
کوتاهی نفرموده اید. ملکه بشما بقدری عشق دارد که جز مرگ او را از شما جدا نتواند کرد.
آن معشوقهٔ از دست رفته اینا را از نو میدی تلف کرده داغی روی داغ دلکه تهی داشت

سلطان — والده ملکه ابداً تقصیری ندارد و چیزیکه بدخلیت ندارد من نقدر که
میتوانم دلجوئی و اندیشه از خود دور میکنم و احساسات خود را کتمان میکنم ملکه بیتر کمک
عالم را از بروی من ریخته یک نان ضعیفه را شریک کردن ... نمی خواهد.

۵۸

گزیده — خداوندا نه وه دل شما را شب روی مبتلی گرداند و بای وجود که پناه
اسلامیان پر شکسته است صدمه نرساند... خدا حرز رشان از خزان درختی را
که زیر سایه خود مرغ بلی پری دارد... مرغان بی پر اسلام در زیر سایه شما است.
در این حال کنیزی وارد شده گفت یکی از امراء بحضور شما کار عرضی دارد.

سلطان — کیست؟ اورخان از بیرون جواب داد منم عرضی مهمی دارم.

سلطان بگزیده — مادر بروید ملکه تسلی بدهید برانید ابداً از او دلسردی ندارم...

گزیده در وقت بیرون رفتن گفت آه بیچاره ملکه آیا تسلیهای دروغی
دل او را آرام میکند؟ بدبختی محبت او را بجورت مبتلی کرده است.

بعد از رفتن گزیده خاتون اورخان بحال اضطراب وارد شده ایستاد.

سلطان گفت اورخان چه واقعه رخ داده حالت را منقلب می بینم.

اورخان — شهریارا بدبختی ها یکی نیست غیاث الدین ملکنصرت را با خنجر زد.

سلطان زیاد وحشی شده فرمود آه چه میگوئی؟ ملکنصرت را زد؟ غیاث زده؟
های صد هزار برق غضب او را بزند. شمشیر خود را با تن مسلمان پاکی امتحان میکند؟
برای خدمت خنجر خونریزی میکند؟ اینها این برادر من است؟ انسان وقتیکه فکر میکند
که در دنیا چنین خانواده بار آمده آرزو میکند که کاش نیک بودی و هیچ بوجود نمی آمد
افسوس سنگ وقتیکه خود را در برابر دشمنی می بیند بجنس خود حمله نمی کند عقرب بعقرب
دیگر نیش نمیزند. آه چه وقت ملکنصرت را زد چرا از دو قاتل کجاست؟

اورخان — از حضور همایونی مرخص شده در وقت عبور از برابر چادر
ملکنصرت ملکنصرت آن نیت کرده استدعا نمود که در چادر او مشغول صحبت شده
غذا را در آنجا صرف نماید با بعضی امرا و دوستان آنجا مشغول صحبت و عیش شده باز
در وسط صحبت شهزاده غیاث با شوخی تفریح آمیز گفت ملک خادم ما را در نزد

خود نگاه داشته جزء فوج گردانید . ملک با شوخی گفت اگر یک را یا ن دفعه بدر
دیگر غیر بود و اگر صاحبش آن را بماند که دیگر پرستاری کند حق ایراد ندارد .
مجلس بزم با کمال خوشی و خنده و تدبیر جنگ با دشمن و ترتیب حمله و دفاع بسر آمد
بعد از مرخص شدن شاهزاده برخواسته سوار شد که بخیمه خود برای استراحت برود
ملک نصرت احترام کرده بجلو اسب او افتاده بیست کند چون چند قدم رفتند
ناگاه شاهزاده بی خبرانه خنجر از کمر کشیده از میان دو دوش ملک نصرت
نواخت . ناله ملک بلند شده خون سیلان کرده افتاد زخم کشنده است امید بهبود
نیست شهزاده هم الان در بیرون خیمه برای عفو تقصیر خود انتظار فرمان همایون را دارد .
سلطان — اوه آن بدبخت عفو میخواهد با دست رنگین از خون پاک آن مرد عزیز
نزد من بیاید ؟ و بی شرمانه تمنای عفو دارد ؟ چگونه از شرم آب نشده دنیا را از بار
جسد ناپاک خود راحت نمی کند ؟ چگونه بقعر زمین فرو نرفته با شیطان قرین نمی شود ؟
اورخان آن قاتل شقی اگر بیا بگیر کرده حاضر کن — اورخان غیاث را آورد .
سلطان رو بغیاث الدین کرد که در برابرش سر بزیر انداخته لرزان ایستاده بود
— بیا بیا ای جانور خونخوار که از نسل انسانیت بیدار شده . بیا ای دزد یکه در
دربار سلطنت بار آمده بیا ای سر کرده قاتلین و بهتاد دهی جلادان از انسان شرم
نداری از خدا نترسیدی ؟ — در اینحال برق روشنی زده رعد سخت غرید .
سلطان — این صدای وحشتناک گویا از طرف خداوند ما را بلرزانیده تهدید میکند
اورخان به بیرون نگاه کرده گفت آه برق یکی دیگر از گلها نارها را زد .
سلطان — اما آتش قهر از استخوانهای شهید تا چه می خواهی ؟ اینجا کسی
هست که نه تنها برق بلکه اگر تمام آتش جهنم بسرش بریزد بجزای اعمال بدش کفایت نمی کند
پس رو بغیاث کرده فرمود چرا چون بت سنگی با ترس و سکوت ایستاده ؟

بگو به بینم چه خطائی است از تو سرزده و خانه ام را بدنام کرده ؟
غیاث الدین — اعلیحضرتا چه بگویم ؟ عذری برای کار بد خود ندارم خطائی
در حال مستی از من سرزده و بعد از بهوش آمده پشیمان شده ام لکن علاج ندارد کاشکی مادرم
مرا نمیزاد و اینک التجا به درگاه همایونی آورده امیدوار عفو هستم .
سلطان — آخ اینجا برادر به بینید خطائی را عذر خطای دیگر قرار داده ای
بدبخت شقی به مستی اگر بر دیگران حرام است برای چون تو پستی که خود را از خانواده سلطنت
میدانی عین کفر است . بیشرمانه قتل چنان نفس محترمی را بمستی نسبت کرده از من عفو
تمنا می کنی ؟ مرا می فریبی ؟ رفتاریکه با این بیچاره در حق آن یکنفر سپاهی کردی
از خاطرها نرفته . تو هر قدر عمر داری کینه در دل نگاه داشته کار می کنی دیگران به زودی ترا
فراموش می کنند ؟ لکه که از خون این مرد پاک فطرت در پیشانی تو پیدا شده باید بخون
گردنت بشویم . باید قبر این شهید را که براه آخرت غرقه نه بینی . عجبا با خیانتی که
شهزاده هستی این جنایت را کرده می گوئی باید کسیکه از نسل خوانواده شاهی است خون شاهی
کند و انتقام نه بیند ؟ باید بتو بفهمانم که کسیکه از درجه بلند شهزادگی به رکه پست آدمکشی
تنزل کرده باید جسد او چند پاره شود . باید تو دچار عذابی شوی که اشرار تا
459 دجله وان الموت آن را العبور نکرده اند تا عبرت دیگران شوی . بدبخت بچشم خود ببین
خدمتیکه ملک نصرت در جنگ گرجستان بخانواده دولت کرد بیشتر از یک ایالت کامل بود .
بتنهائی با اردوئی را شکست . با چند برادر قلعه ها گرفت با چند صد نفر لشکر بزرگی شکست
با چند هزار قشون مملکت ها گرفت . سالها برای حفظ جان خود را بمهلکه ها انداخت .
بلله ما را از هر گرداب خطر بیرون جست . تو شقی با کینه خوک و عداوت فیل و غیظ
پلنگ چگونه ملت را از وجود چنین قهرمان مردانه محروم کردی . تلف حکم اسلام را
شکستی شمشیر جوهر دار اسلام را خورد نمودی . باید الان خونت خاکرا آلوده نماید .

غیاث‌الدین — ای حضرتا ترحم. ترحم. عفو. عفو.

سلطان — این آدم‌کش در وقت کشتن چنان جوانمردی ترحم را بخاطر نیاورده

حالا نیست از زیر پای جلاد الآن برای خلاص جان خود رحم و عفو را یاد می‌کند. این حال انسان

مرا خفه می‌کند نزدیک است من هم بدست خود یک شقی را بکشم. برو برو باید الآن در زندان

در زیر زنجیر میان عقرب‌ها در دست جلاد رحم در وقت آن نیستی یاد کنی.

در این حال گزیده خانم دست ملکه جهان را گرفته هر دو چادر بسر کرده وارد شده گزیده

می‌گفت دختر من بیا اگر دو زن با هم اظهار ناله و اشک ریزانیم خلوت بیچارگان و حضرات

بیدل را بسر ترحم می‌آورند و بعد خود دلها می‌توانند تصرف نمایند — ملکه جهان آه مستعلیه

ما در چه زمانی افتاده‌ایم؟ از هر کس چاره درد خود می‌خواهی او از تو چاره درد بهتر می‌جوید

سلطان — آه شما از کجا آمدید؟ گویا می‌خواهید کارها با رای زنان انجام شود؟

گزیده — ای حضرتا ما طرف شوهر و صاحب‌رای نیستیم و امر و نهی نداریم. بطلب

ترحم دگرگشته آمده‌ایم. شهریارا من مادرم. خودم را بپای مبارک شما خواهم انداخت

و این قدر تضرع خواهم کرد که با قلب شما تأثیر کرده عفو فرمائید یا در دیده‌ام یک قطره

سرشک و در تنم یک قطره خون باقی نماند. و یک فرشته را هم بکمک خود آورده‌ام.

که هر جا میرود ترحم می‌بارد — پس خود را بخاک افکنده گفت — این چهره زرد

دردمند را که بخاک پای شما می‌سایم آیا لگدمال خواهید فرمود؟ این اشک‌ها که زمین را تر می‌کند

با خون خواهید شست؟ اگر مادری برای خلاصی فرزند خود خود را بخاک

پای شما انداخت لگد زدن باو و شکستن کمر او موافق شأن شاهانه است؟ پادشاها

من مادرم زنی که یک وجود را که از تنم جدا کرده و با خونم پرورش یافته تمنا می‌کنم. دو وجود

که بهم پیوسته آیا روا دارید هر دو بواسطه تقصیر یکی معدوم شوند؟ اگر پسرم از دنیا

برود من هم با او خواهم رفت. شهریارا جز از این تقصیری ندارم که سبب شده‌ام

این وجود ناپاک بدنیا آمده. هر چه باشد چون پاره جگر من است نمی‌توانم او را در خطر ببینم.

سلطان — والده نمی‌دانید از من چه می‌خواهید؟ خلاف حق و عدل و انصاف.

گزیده — شهریارا نمی‌دانم جز از این نمی‌دانم که نمی‌توانم پسرم را در دست جلاد

ببینم. برای تصور این مطلب توانائی ندارم. روی خود را از من برنگردانید. مادر را از

دلسوزی بر پسر شریعت اسلام منع نکرده است یا سایر مذهب‌ها هم منع نمی‌تواند کرد. فرزند من

از مهر مادری خبر ندارید. از جاذبه اول نظر بطفل مولود و ... دل تسلیم به معصوم

و تأثیر گریه‌های وی گویا اصلاً اطلاع نداشتید. آه حال مرض و بیماری که مرگ فرزند روح را

بچه حال می‌اندازد و خیال نفرموده‌اید.... آه خیر خیر شما بهتر میدانید زیرا که

دلبند خود را مثل حضرت ابراهیم فدای مقصود عالی کردید لکن شما مرد هستید شما توانائی

دارید. ما زنها عاجزیم نمی‌توانیم از فرزند دست بکشیم شهریارا پدرها می‌توانند جانب

... نه به ... نه مادران... جلال حق. جلال حق. بحق جلال الهی بمن رحم فرمائید

البته در نظر شما من نه پایان می‌گویم. در جائی که یک شقی آدم‌کش را از قصاص خلاص می‌کنم

بهترین حاکم عدل و انصاف از حکم حق جلوگیری می‌نمایم. آخ آخ راست است من ...

گویا غیاث ... شکل ... خواهد کرد (پس رو بسلطان با انگشت خود اشاره

بغیاث‌الدین کرده گفت) میدانم اگر بآن شقی که در این طرف ایستاده نگاه بکنم لکه

های خونینی که در دست او است چشمم را خیره می‌کند. از ترس نمی‌توانم باو نگاه کنم

لکن باز فرزند من است مهر مادری اختیار را از کفم ربوده می‌گویم او زنده بماند و من

با او در عذاب و رنج شریک باشم. عزیزم چنانچه وقتی که در آغوشم بود و برای

زندگی او خون خود را از راه پستان تقدیمش می‌ساختم الآن هم برای اینکه

او زنده بماند عمر خود را میدهم و از کارش نفرت دارم گویا تکه‌ای از تنم جدا شده

هستی مرا با خودش آورده آیا روا میدارید نتیجه عمر چهل و دو ساله‌ام را در یک دقیقه

از دستم گرفته جانم را در زندان نومیدی معذب نمائی؟ .... آه جلال‌الدین دل
تو که از نور شفق خلق شده و مثل شعلهٔ شمع با یک آه بلرزه می‌آید الان چرا مثل
سنگ سخت قطرات اشکم باو اثر نمی‌کند. آه الهی... خدای... من...
چه بگویم... آتش دردم را چگونه از دهان مشتعل نمایم؟ ... این آتش به‌جای
آب کردن دلم هزار بار بیشتر است لکن بچه راه آن را به دیگران شعله‌ور کنم.
شهریارا اجبه کالای زندگی فرزندم را از تو می‌خواهم. اگر او تلف شده است باری
مرا یک عمت بیش از او نخست برسان. (پس رو بملکهٔ جهان کرده گفت)
ملکهٔ من دختر من می‌بینی که در برابر تو دل یک مادر بیچاره پاره می‌شود و با او امداد
نمی‌کنی؟ ... اینها چه قدر لعنت بسر من باریده که یکی فرشتهٔ رحم هم
رحم نمی‌کند. آه شکاریان که بیجان کردن جانداران را لذت عیش می‌شمارند
باز روا نمی‌دانند که بچه گرگی را در پیش روی مادر بیجان کنند. آیا اینها می‌خواهند
جگرگوشهٔ یک مادر را در برابر چشمش کشان کشان بدست جلاد بسپارند؟ آخ او را
آخ غیاث را می‌کشند — پس بشدت گریه کرده غش کرده افتاد.
سلطان رو بغیاث — ای جانور قاتل روا میداری که علاوه بر یک برادر دینی ۱۸
که شهید کرده‌ای مادر خود را از کدورت‌ها هلاک کنی؟ نگاه کن و آن طبع کینه‌پرور خشم
آور خوشحال شود و فطرت شرطلب خونخوارت غرق افتخار گردد. آه بیچاره زن!!
ملکهٔ جهان خود را بپای جلال‌الدین افکنده — آقای من جلال‌الدین این زن بیچاره
بی‌تقصیر را خلاص کردن در دست شما است. ترحم بفرمائید ... اگر او را بکشید آیا روح
او بتن ملک نصرت خواهد رفت؟ مرگ این او را زنده می‌کند؟ یک جان که از دست
رفته نگاهداری جان دیگر بسته باراده شاهانه است. شهریارا ما زنیم نمی‌توانیم آنچه
در دل داریم بزبان آریم... نه نه... احوال ما بهتر از زبان بیان می‌کند...

این مادر بیچاره شده بدترین اندوه عالم را در برابر چشمتان تشکیل کرده مصیبت‌ها را
در حضورتان نمایان گردانیده. اگر او آدم کشته این چه تقصیر دارد؟ باین رحم فرما
بجوانی این دو معصوم پاک که در راه ملت قربان دادی باین مادر مسکین رحم فرما.
سلطان بشدت منقلب گردید باز خود را حفظ کرده گفت آه آه این زن
نازک‌دل بیچاره یکی را درد پسر خائنش و دیگری را اندوه دل من که در چهره‌ام نمایان
می‌شود هلاک خواهد کرد. اوف نگاهداری راز دل و بستن چهرهٔ عاریه آن را
مثل اینکه بروح دیگری زنده است زحمت داده دل را می‌خراشد. تا من حقیقت خود را
نمایان نکنم مثل اینست که در زیر سنگ قبر پنهانم — ملکه تو چرا حرفهای خود را
این قدر بی‌حکم و اشک چشم والده‌ام را بی‌تأثیر گمان می‌کنی؟ چرا دردهائیکه
در گوشهٔ دلم پنهان است جستجو می‌نمائی؟ و دفعه‌ که اظهار میدارم بهم میزنی؟
گمان می‌بری که یک حرف تو یا یک قطره اشک مادرم برای اجرای هرچه که در دست من است
کفایت نمی‌کند؟ لکن چه کنم امر من راجع نیست فرمان الهی و حق ملت است.
ملکه — آیا ممکن است خداوند بعفو مقصری و بخشیدن جانی راضی نباشد؟
۶۱ سلطان — ملکه نمیدانی اینرا من نمی‌کشم تا ببخشم اینرا شریعت قصاص میکند
من چگونه سینهٔ شمشیر خدا داده آدم کشی را از مجازات خلاص کنم؟
در اینحال کرینه بهوش آمده برخواسته دست بسینه گفت خدایا تو رحیمی قدرت تو را
چیزی مانع نیست لکن آیا با این گناهکاری استغاثهٔ ما را در درگاهت تأثیری خواهد بود؟
پس باز بشدت گریه افتاد. ملکه جهان بازوی او را گرفته نزد خود نشانده گفت مادر
امید خود را از خدا قطع نکن البته اشک چشم یک مادر دریای رحمت خدا را بجوش می‌آورد.
در اینحال از بیرون خیمه صداها بلند شده سلیمان خادم مخصوص ملک نصرت با سایر
خدام جسد ملک نصرت را در میان سجاده نهاده با حال زخم و سینه خون آلوده آوردند.

ملکنفرت — مرا بجا کپای پادشاهم رسانیده بقدمش اندازید...
آه شهریارا زخمدارم. اگر نتوانم در برابرت بایستم معذورم دارید.
سلطان — آه ملکنفرت ملکنفرت روا بود ترا باینحال ببینم؟
ملکنفرت — اعلیحضرتا چون افسوس بر گذشته بی فایده است کار عاقلان
نیست بلکه علامت نارضائی بقدر است ... از دقیقه‌ایکه خود را شناخته‌ام آنچه را
که بیشتر از هر چیز دیده‌ام اسلحهٔ دشمن و نزد دیگران از هر چیز عزیز مرگ بوده است.
اکثر اوقات مرگم در سخت‌ترین گذرگاه مرگ گذشته اگر امروز نمی‌مردم چند روز بعد
از این مردنی بودم با یک زخم از دست عالم خلاص شدن نصیب این بندهٔ مغفور بوده است.
سلطان — آسوده باش اگر تو از شهادت در میدان رزم محروم شدی
قاتل ترا شمشیر شریعت بعذاب ابدی که او را می‌طلبد خواهد رسانید.
گزیده — واویلا من چه خواهم کرد؟ البته این مرد که از زندگی محروم شده
گریبان قاتل خود را گرفته بطرف آخرت خواهد کشید.
ملکنفرت — شهریارا باضطراب ملکه تعجب نمی‌کنم زیرا خطر مرگ فرزندش
دلش را ضعیف میکند لکن گمان نداشتم اعلیحضرت در حق من چنین خیالات فرمایند.
آیا گمان میفرمائید که نفرت شخصی انکه زندگی را ترک میکند آخرین خدمتش بعالم
آیا باشد که آخر خون خود را کمی شود خبر قتل یک نفر مسلمان خصوصاً یکنفر شهزاده باشد؟
نه نه شهریارا شاید من هم در دنیا و هم در آخرت حقوق خود را بشهزاده بخشیده‌ام.
سلطان — نفرت نفرت. خداوند ترا از نفرت بهتر از فرشته آفریده.
ملکنفرت — خیر اعلیحضرتا من یک بشر متعارفی هستم. آیا روا نیست از من
یک چنین گذشت قابل و فداکاری مختصر بکند؟ — پس رو بغیاث الدین کرده
گفت آقازاده من میدانم که من بشما هیچ بدی نکرده‌ام لکن نمیدانستم شما از من

دلتنگی داشته اید. چون از دنیا میروم تمنا دارم حلالم کنید که بدانسته شما را رنجانده‌ام.
غیاث الدین مثل مجسمهٔ خشک ایستاده بود سلطان جلال الدین رو باو کرده گفت
دولت را آتش لعنت سوزانیده یا دست شیطان کنده از سینهٔ ناپاکت که کینه
پرورده بود جنبش نمود انگیزه کرده و از دهانت حرفی بیرون نمی‌آید. این مرد
با قوت که تو خونش را ریختی از تو حلیت می‌طلبد کین و کبر بخشی تو را نمی‌گذارد که خود را
بپای این شهید افکنده عذر بخواهی و حلیت بجوئی. می‌خواهی مرا مجبور کنی که دست
خود را بخون نجست بیالایم و از گریبانت گرفته بجملهٔ جزا رسانم.
ملکنفرت — اعلیحضرتا بخاطر خدا خود را برای این غلام خود آزرده
خاطر نسازید این بنده را نگران و دلشکسته باخرت نفرستید.
گزیده خانم — ایوای الله ذ دیوانه میشوم و بدن خود را پاره پاره میکنم. ای احمق
آیا من ترا در عوض شیر با خون پرورده‌ام. این طبیعت سنگ را از کجا پیدا کردی
دلت بسوزد از شرم آب شو. دیوانه دلت بسوزد این جوانمرد که با تو نیکی
کرده در دنیا زندگی و در آخرت نیکبختی بتو می‌بخشد بدبخت از دهانت حرف تشکر
و اظهار ممنونیت شنیده نمی‌شود. غیاث غیاث چرا لال شدی؟ مگر بعوض
دل در سینه‌ات کلوخ قبر گذاشته شده و در دهانت در عوض زبان لختهٔ خون است؟
غیاث الدین — مجال نمیدهید حرف بزنم. نمیدانم چه بگویم او که بمن حق دارد
از من حلیت می‌طلبد من چه جواب گویم؟ ندامت فایده ندارد. وقت شده بر نمی‌گردد
نمی‌توانم کاری بکنم که در مقابل فداکاریکه با من شده عوض باشد یا از عهدهٔ ادای حق برآیم.
سلطان — عجبا تحسر و تأسف هیچ گریه طلب عفو اظهار ندامت هم حالات
انسانی را گویا از او گرفته اند گویا نقش سنگ قبر است نه انسان روح دار.
در اینحال نور الدین وارد شده بعد از تعظیم گفت پادشاها از طلایه لشکرها

سواری آمده می‌گوید که مقدمة الجیش لشکر تاتار تا هشت فرسخی اردوی ما رسیده‌اند . . .
اورخان — اعلیحضرتا جای اردوی ما بهتر است اگر الآن اردو را حرکت نداده
در تل‌ها برابر دشمن جا نماییم کار جنگ برما سخت می‌شود .
نورالدین — امراء تا شنیده‌اند که لشکر دشمن نزدیک شده مشغول شده‌اند خیمه‌ها را
می‌کنند و همه حاضر فرمان حرکت هستند . (در این وقت صدای طبل و شیپور بلند شد)
ملک نصرت — پادشاها این صدا چیست ؟ مگر جنگ شروع شده یا اردو حرکت خواهد ؟
سلطان — چون لشکر دشمن نزدیک شده سپاه را حرکت داده مقابل ایشان میرویم . ۴۲ع
ملک نصرت که از شدت رفتن خون ضعیف شده و از درد زخم می‌پیچید با کلمات بریده
می‌گفت . . هزاران شکر که در آخرین نفسم . . . حمله لشکر ما را . . . بدشمن می‌بینم . .
دل واپسی ندارم . . . عمرم در میان این لذت تمام می‌شود . . . این چنین حال را . . .
در دست جان کندن . . . از عنایت ربانی . . . امیدوار نبودم . . . جسارت نمیکردم . . .
استدعا کنم . . . تصور نمیکردم . . . باین حسن عاقبت . . . موفق شوم . . . به به این
خبر بردم جسارت . . . و بجانم لذت بخشید . . . خوش مرگ مبارک . . . . .
(پس ضعف شدت کرده صدایش ضعیفتر شده زخم خود را بدست گرفته با تمام جهد
صدا را بلند میکرد) آه اعلیحضرتا . . . دست خود را بمن بده . . . دست رشادت را
بده . . . . آن دست را بده . . . که با ضربت . . . شاه گرجستان را . . . بلی آن
دست شجاعت . . . که قدرت صاحب ذوالفقار را بیاد آورده . . . با چنان
ضربت شیرانه . . . پادشاه گرجستان را که پهلوانی . . . خود مغرور شده بود . . .
بیک ضربت دو پاره کرد . . . (آه مرا بلند کنید دهانه زخم را بگیرید حرف خود را
تمام کنم در دلم حرارت و در روحم قوت و در جانم لذت پیدا شد بلند کنید . . . .
(پس بلندش کرده دهانه زخم را سخت گرفتند تنش اما لبانش کمی بحال آمده گفت —

فراموش نمی‌کنم در جنگ چهارصد و هشتاد و ششم اعلیحضرت شاه شهید که با گرجیان
می‌کردیم با جماعت لشکر ببالای پشته رسیدیم نگاه کرده لشکر دشمن را چندین برابر
خودمان و صحرا را مالامال دیدیم . . . اعلیحضرت همایونی ما را دل داده فرمود نترسید
ما همیشه بر دشمن بمردانگی غلبه کرده‌ایم نه با بسیاری عدد . . . به به در همان روز
بعد به ضرب شمشیرهای نمایان لشکر را شکست دادیم آنچه در تاریخها خوانده بودیم خود
بچشم خود دیدیم . . . اول اعلیحضرت دانست که بیست هزار از اهل قبچاق با دشمن
متفق شده و بجنگ ما آمده‌اند چون حضرت شاهانه در زمان پدر وقتیکه سردارهای قبچاقان اسیر
شاه مرحوم شده از زندگی ناامید بودند متوسل باین شهریار که آنوقت ولیعهد سلطنت
بود شده این شهریار با فتوت ایشان را خلاص کرده بر جانشان منت گذاشته
بود . امر کرد مقداری نان و نمک یک نفر از بزرگان لشکر ما برای آن سردارها برد .
. . . . ایشان نمک و نان را دیده مرحمت اعلیحضرت را یاد آورده نخواستند بروی
ولی نعمت شمشیر کشند این بود تماماً کناره گرفته تماشاچی جنگ شدند . . . .
با وجود این قشون دشمن بسیار بیشتر از ما بودند . پادشاه ما کسی نزد پادشاه
گرجستان فرستاد که چون لشکر طرفین امروز از راه رسیده و خسته‌اند خوب است
جنگ عمومی را بروز دیگر اندازیم امروز یک نفر با یک نفر از مبارزین طرفین جنگ
با مبارزت کنند . . . ایشان هم قبول کردند پس اعلیحضرت مثل حضرت حیدر
لباس خود را عوض کرده برای مبارزت قدم بمیدان گذاشت از طرف دشمن یکنفر که قویتر
و در شجاعت مشهور بود مثل کوه پاره بمبارزت آمد بعد از چند گردش بدست مبارک
اعلیحضرت بسر نیزه دشمن کشی بلند شده در میدان جان داد . . . [illegible] پسر نامدارش
بعد از او بمبارزت آمده [illegible] پهلوی پدر خوابید نه صدای تحسین از تمام بیننده‌ها
بلند شد . گویا دشمن فهمید که این ضرب دست از حضرت جلال است که دنیا را است

کرده پس جوجو قوی هیبت را فرستادند ... در آن حالت اسب جلال خسته شده بود کلاه
از سر برداشته اش رو به لشکر سلام کرد ... اسب تازه نفس رسانیدند سوار شده قوشون
دفعه بروی هم ریختند و با هم درآویختند ... خود اعلیحضرت با دست مبارک
پادشاه گرجستان را با شمشیر دو نیمه کرد ... همان روز لشکر دشمن شکست خورد ...
آخ آخ ... مرا بخوابانید ... آه شهریار من ... دستت را بده ببوسم .....
وقتیست که از حضورت محروم شوم ... بعالم آخرت میروم ... اگر در آنجا از من
بپرسند خواهم گفت ... شمشیر حمایت اسلام ... مرکز عدالت انام ... در دست
غضنفریست ... که خون شکارهائیکه در دشت قبچاق دستش را آلوده کرده ...
در دریای هند شسته ... و سپه اندازی که با فلک سپهر ... در گردنه های غزنین
و کابل کرده ... خستگی آن را در کوههای تفقاز از تن بدر کرده ... بلی بگویم
من در آخرین نفس آن دسترا بوسیدم ... و نقش اثر آن پنجه قدرتش را
... برای عرض نیاز بحضرت احدیت همراه آوردم ... آقایم دستت را بده ....
سلطان دست نگاهداشته کمی دست مالنه کرده باز عقب کشیده با جرئت ملک نگریست
ملک نصرت دست دراز کرده گفت آقای من بده بده ... شهریارا دست
نکش ... زخم جانم را با خطرات سلطان جسته ... روحم در کشمکش مرگست ....
نفسم تنگ میشود ... آه این شمشیر از دشمن هم نبود ... پادشاه من دستت را
بده ... ملکه دلم آرام شود ... بده دستی را که فوق آن ... جز ید قدرت
حق نیست ... بده دستت را بلبها چسبانم ... بگذار تا با روح از لبهایم جدا شود
... پس سلطان دست خود را دراز کرد ملک نصرت گرفته بلبش چسبانید و چشم بهم نهاده
سلطان مضطرب شده گفت ملک ملک نصرت !! حاضرین همه غرق سکوت حیرت و افسوس
ملکه جهان خود بخود میگفت — به به چه بزرگست عالم محبت ؟ چه دهشت

انگیز و حیرت خیز است روح صداقت ؟ بلی چنانچه عشق دو دل را بهم پیوسته یگانگی
میدهد هم چنین یگانگی اعتقاد این نشاه را ایجاد میکند . به به اینها دو دست
که دست بهم داده اند جلال دنیا را لذت آخرت را فراموش کرده مرد و دنیا و آخرترا
عبارت از محبت میدانند . تا دستشان بهم رسیده روحشان بهم مخلوط گردیده .
. در اینحال چند بار برق آتشی که همه عالم را روشن کرده رعدها تند تند میغریدند .
ملک نصرت که صدایش بسیار ضعیف شده — اوخ ... از برقها در برابر چشمم
باران نور میبارد ... رفته رفته ... راحت میشوم ... شهریارا ... تلخی
مرگ ... که از دور قدیم ... عالم انسانیت را ... از هول هیبت ... لرزان
ساخته ... مردم از تلخی ناگواری آن ... ترسان و لرزان ... و از آن با دهشت
... گریزان هستند ... با کمال آسانی گذشت ... خیالات و هوسها ... تمام
با زندگانی محو شد ... گویا کلیه عذاب سختی ... در زندگی بوده ... آخر
زندگی ... اول مرگ ... وقت بسیار رحمت ... راحت ... امان ...
آه ... نگران نباشید ... اینک پنجه اجل ... و چنگال مرگ ... فرا رسید
پس ملک لب را بدست جلال چسبانیده آهسته شهادتین گفته نگاهی بروی پادشاه
کرده با تبسم و آهسته گفت بسوی خدا ! و تسلیم کرد .
سلطان جهان متأسف شده مثل مرده رنگش پژمرده گشته گفت نصرت نصرت
نیکبختا یا شهید را بنگرید که در رفتن به آخرت بقدر آمدن به دنیا زحمت نکشیده .
نورالدنیا — شهریارا وقت تنگ و خطرناک است معلوم حضور شاهانه
هست که لشکر اگر وجود اعلیحضرترا در جلو نه بینند یکقدم بطرف دشمن بر نمیدارند .
سلطان — آه این شهید عزیز را آخر سپارانیده کجا برویم ...
اورخان — دفن مرده بهتر از بردن و شهید با مرکب نتوانند بود ...

اگر میخواهید قبری بیادگار این شهیده برپا شود آنرا بجنگکاران واگذارید .
دوشیزه که اینان برای جنازه کمتر از دوش پادشاهان نیست مرده جبروت لازم
ندارد — پس سلطان و امراء مهیای حرکت شدند سلطان بجنگکاران فرمود
این نعش مقدس را برداشته در جای مناسبی دفن کنید تا برای او مزاری
مرتب شود . قبرش تنها باشد چنانچه در دنیا تنها مرده بود . اگر کسی
القدسی او از چنگال مرگ یا خطر آبرو در شهر ... کرده جمع شده یک سنگ برای
قبر او بیاورند تل بزرگی خواهد شد . در اینحال باز برق و رعد ظاهر شد .
سلطان بغیاث الدین نزدیک شده گفت این رعد و برق که زمین را
لرزانیده آسمان را پر از صدا کرده اینه فضا را پر از آتش نموده می‌بینی ؟
بدانکه صاعقهٔ قهر خداوندی با اینها شباهت ندارد . اگر عزت سرای اقبال
ظالم مثل کوه البرز سر بفلک کشد باز بیک صدمهٔ غضب خداوندی مثل
سیل بکوه‌ها می‌افتد . و اگر بنیاد دولت خائن تا محل سلاطین بیخ زده باشد
بیک ضربت طوفان انتقام قهاری بجو آسمان پرواز نموده متلاشی میگردد .
پس بهتر است قدری بترسی از خدا و بعد نگاهی باو کرده بیرون رفت .
غیاث با درشتی گفت زود بمنزل من بیا ها الآن ترا زنده نخواهم نهاد .
گزیده — چرا ؟ باز در چهره‌ات اثر بروز یک خیانت بزرگی یا جنایت
هولناک می‌بینم که میخواهی حیا[?] خود را از نظرها پنهان کنی . پس با هم رفتند .
در اینحال که نعش ملک نصرت مانده و سلیمان با خدمتکارانها ماندند
سلیمان خطاب بسپاهیان کرده گفت . بیائید آخرین خدمت را بولینعمت
خود بجا آوریم و نعش او را به آرامگاه بهشت برسانیم . پس خم شده
از پای ملک نصرت بوسیده با اشک چشم و دل پر حسرت گفت ملک ملک

تو مرا یکدفعه از شمشیر دشمن و یکدفعه از چنگال ظالم خلاص کردی . خداوند بمن
مهلت نداد که این قرض تو را ادا کنم قاتل تو از پشت سر ناگاه خنجر زد از پیش
رو نیامد تا خود را سپر بلا بیت کنم . . . بلی تو کشتهٔ خود را بخشیدی البته
شاهان و سرکردگان هم قتل تو را فراموش خواهند کرد . لکن خنجری که بتن تو رسید
بدل سلیمان فرو رفته من تنها این زخم را فراموش نخواهم کرد . در موقع فرصت اگر
من قاتل تو را از جان شیرین محروم نکنم مرد حقیقی دنیا نخواهم بود . . .

(فصل هشتم)

(میدان جنگ)

۹۴ سلطان با سرکردگان و لشکر بطرف تاتار حرکت کردند سلیمان و خدام
نعش ملک نصرت را دفن نمودند . وقت بهار بود و متواتر رعد و برق و باران
و طوفان در کار بود لشکر سلطان در مقام مناسبی اردو زده تل‌ها را گرفته
لشکر تاتار که چندین برابر بیشتر از ایشان بودند نزدیک ایشان در روی تپه‌ها اردو
زده مهیای جنگ گردیدند . فردای آن روز دلیر نوطغی سرکردگان
ترتیب دست راست و چپ و قلب و پیشقراول و جناح را داده دهان کرنا
باد و باران و سیل طوفان با تیر و شمشیر و سنان بجان هم افتاده سیل خون جاری
کردند چهار روز متوالی جنگ در کار بود . سلطان شیردل خودش گاهی با
نیزه و گاه با شمشیر حمله بدشمن میکرد بهادران لشکر دنبال سلطان را گرفته از خون
رود خونین روان میکردند . تاتار از جمع کم ایرانیان تا آن روز چنان ضرب
دستی ندیده بودند . ملکه جهان و گزیده خانم در خیمه که در بلندی زده شده
بود بمدد الله تعالی تماشا میکردند جنگ میکردند از طرفی تراقه برق و صدای رعد
و غرش سیل و تراکم باران و وزش باد و هیبت طوفان دلها را می‌کند .

در وسط این رعد و برق و باد و باران و طوفان برقهای شمشیر دلاوران معادله با برق
هوائی کرد غرش جنگاوران کمتر از رعد گوشها را پر نمی نمود با حمله و تک و دو و هیاهو تندتر
از گردباد و ریزش باران بود. باران خون زمینها را بیشتر از باران ابر تر کرده بود.
نیزه ها و تیرها طوفان مرگ آسا نموده بود. از هر طرف هیاهو و غوغا و فریاد
بزن بزن تکبیر تکبیر به به به به بکش بکش بیا بیا برو برو فضا را احاطه کرده بود
آه افسوس مختصرن ناله و زاری نعره‌های جهلهله و غلغله جنگیان شیهه اسبان
درهم و برهم شده گوشها را دیده ها خیره گردیده بود. در هر قدم پای بکشته بر میخورد
در هر تک و دو دونده را قدم بر زخمداری بند میشد کشته ها روی هم ریخته زخمداران
با مردگان آمیخته بودند. تیر و نیزه شکسته و شمشیرهای پاره شده ولاشه اسبان
و تن های بیجان میدان را فرش کرده بود با اینحال تیرها بیشتر از میخ از هر طرف
پران بود نیزه ها در هوا پیچان. کسانیکه اسلحه نداشتند با دست و دندان با دشمنان
همی جنگیدند تا دم آخر گریبان یکدیگر را گرفته بروی زمین میکشیدند. یکی میگریخت دیگری
با دلیری می آویخت. بلا تلاطم کرده مرگ موج میزد تنها در خاک و خون غلطان بود
روز پنجم جنگ سلطان جلال الدین نهنگ در زیر درختی تکیه بشمشیر خود کرده بود
یکدسته از قوشون دور او را گرفته بودند سراپای خود و زره ولباس سلطان از خون
رنگ الوان گرفته دسته شمشیر تا دسته در خون غوطه خورده ولادر دو دستش هم خونها
رنگین شده تمثیل لشکر فاتح با روی بشاش خورسند ایستاده نورالدین در عقب بود
در آنحال ابر تیره برق زده رعد غریده باد سند و طوفان باران ظاهر گردیده
صداهای مهیب و عجیب فضا را پر کرد. گرد و باد و باران در هوا بهم خورد
سلطان — این چه طوفان است؟ چه سیل مهیبی بود؟ گمان کردم که دریا
غضب جوش کرده میخواهد دنیا را مثل یک کف خشک به دریای فنا بلیند ازد.

نورالدین نزدیک آمده گفت شهریارا برقها اطراف را غرق آتش و باران غرق آب کرده
سلطان باو متوجه شده گفت مولانا شما اینجا نید در میدان جنگ نبودید؟
نورالدین — برای آسوده کردن خاطر همایونی از جنگ خبر آورده ام.
سلطان — من وقتیکه از میدان جدا شدم لشکر تاتار در تنگنا و تزلزل بودند.
نورالدین — دسته راست لشکر ما دست چپ دشمن را با یک حمله سختی از جلو
برداشته پراکنده کرد تیرهای ما مثل باران و شمشیرها مثل برق در میدان بسر تاتار
ریخت. قوشون تاتار در گل زمینی که از خون ایشان پیدا شده بود غرق شده
اند و تا نیم ساعت بعد تمام سپاه ایشان در برابر لشکر اسلام مثل خاشاکی
که سیل برداشته بگرداب فنا خواهند رفت.
سلطان — الحمدلله آسوده شدم پس اسبم را حاضر کنند.
نورالدین — دیگر بزحمت اعلیحضرت حاجت نیست بپناه رخت بیشتر است
که بستری بجز زمین سخت و لحافی بجز ابر باران ندیده اید استراحت فرمائید ۶۵
سلطان — نه نه این مخالف قانون جنگ است سردار کل قوشون وقتی
سزاوار است در دنبال سپاه باشد که لشکر منهزم شده باشد. برویم باهم یک حمله
کنیم. میدان جنگ نزدیکترین منزل دنیا است بآخرت میخواهم از آن منزل عرضهای
باسم دولت رشادت بدرگاه احدیت ببرم یا خود سفر بارگاه عظمت کردم.
در اینحال دید نه یک نفر سپاهی نفس زنان در میان گل و لای خون میدان
دوان دوان باین طرف می آید و یکی دیگر هم نیزه در دست عقب او را گرفته میدود
او تا رسید شمشیر را از دست انداخته رو بعقب کرده گفت بقیه تاتار را هم رحم
نداری از من چه میخواهی مگر از کشتن من باقی عمر من بعمر تو خواهد افزود؟
آنکه از عقب سر او دوان بود تا رسید یک نیزه از پشت او زده

از سینه‌اش در آمده بخاک کشی انداخت و گفت ملعون بمیر تفو زمین برو
گمان می‌کنی عمری که برای آن وطن فروشی کرده بتو واگذار خواهد شد؟ بمیر
شیری که خورده حرام بوده مرا از مادرت شرمنده پاک کردی.
سلطان جلال الدین بسیار مضطرب و خشمناک شده گفت اوه او
اورخان چه کردی؟ هی بگیرید این آدم کش را که تاتار را که نشسته هم وطن را می‌کشد
چند نفر هجوم کردند اورخان را بگیرند، گفت عقب عقب بروید.... آیا
می‌خواهید کسی را که بتکلیف خود عمل کرده مثل دزدان کشان کشان ببرید؟
نورالدین — تسلیم شو مگر با امر پادشاه هست اطاعت نداری؟
اورخان خود از سر و نیزه از دست بزمین انداخته گفت مرا بحضور شاهم
برسانید دست‌های مرا بگیرند من آدم کش نیستم سپاهیم که تا حال فلک دستم را نبسته.
نورالدین — کاری با دو نشسته باشید. پس خود در حضور سلطان ایستاد.
سلطان — این کیست؟ بچه جهت این بیچاره را کشتی؟
اورخان — این برادرزادهٔ من است که مثل خانمان وطن فروشی کرده
شرف خیز را از ریا که نشسته می‌خواست بطرف تاتار ریکه زرد و ناموس خانوادهٔ
مرا بر باد کند جزای او را کشتن دادم.
سلطان — هنوز دست چپ قشون در جای خود ایستاده در حالیکه دو
لشکر هم روبرو و مخلوط نگردیده او چگونه بطرف تاتار می‌گذشت؟ فرضاً اگر
چنین بود کسیکه بطرف تاتار می‌گذرد چگونه در اینطرف بود و با بیجا گریخت؟
اورخان — آه افسوس... یکی فکر هادی بیدار شده که اعلیحضرت را
از حال دست چپ خبر صحیح نداده؟ گویا مرا بایست من خبر صحبت را برسانم؟
دست راست لشکر تاتار چون بلای آسمانی بسر ما نازل شده‌اند. از نیم ساعت

بایی طرف در بیابان خون شنا وریم. این قدر جنگ کردیم که تیرها تمام شد زرهها پاره پاره گشت
شمشیرها و نیزه‌ها شکست سپاهیان لاشه‌های اسبان را سپر کردند کار جنگ با مشت و ناخن و
دندان رسید الله... هر یک نفر پیاده با سی و چهل سوار دشمن می‌جنگید لکن در آخر بخت سلطنت نا فایده
عمده [illegible] نکرد هرقدر مرد دلاور باشد کم باز یا دعاوت [illegible] نکند. پشه چو پر شد بزند پیل را.
سلطان — تاتار از کجا زیاد شدند آیا از طرفی بایشان مدد رسید؟
اورخان — اعلیحضرتا تاتار زیاد نشد ما کم گردیدیم غیاث‌الدین که سلطنت [illegible] مقصود
نرسید نه عقرا از ده حصه سپاه را برداشته راه بغداد را گرفته نزد ناصر رفت.
سلطان — آه ای وای دنیا بسرم ریخت... مثل طفل دیوانه از خود بیگانه
می‌شوم. آنچه در چنین وقت ضرورت از کار خواهم افتاد آنچه در دنیا کی بچنین مصیبت دچار
نگردیده خدایا گمان میکردم که هیچ خطر پایم را نمی‌لغزاند آه چه نومیدی تیره و تندی مرا می‌برد؟
آه پدر جان پدر گویا آن چیزهای که عیب دانسته بشما اعتراض میکردم باید بسر خودم بیاید. افسوس
بکدام بکدام کنج خیسته و گوشه فراموشی خود را بکشم؟ دیگر بیا کرا شیطان پناه ببرم؟ تا از
این دنیا خلاص شوم. دنیائیکه از خون مردار و لاشه گندیده خانمان ترکیب شده زمینی
که مخلوق آن همه یکدیگر را می‌خورند. آه هرقدر راستم آفتاب از بالای سرم بروم عرق
مرگ می‌بارد. زمین در اطرافم بوی مرگ پراکنده میکند. اوف تنگ بختی در بیابان [illegible]
بوده. پس لمه آمدن به بیا غیر مرگ ما را از این ورطه‌ها خلاص نمیکند ای مرگ کجائی؟
اورخان — اعلیحضرتا این بنده شما را مثل کوه دیده بودم که از تند باد حوادث نمی‌لرزد
هیچ وقت از جگر شیر شما این دود آه و افسوس را گمان نمیکردم در تمام نوائب اطمینان قلب شما
ما را قوی قلب میکرد اینجا اظهار افسوس و نومیدی چیست؟ مگر این اول فتح خیانت است
که می‌بینید یا این اول صدمه است که بشما وارد شده خیانتهای ناصر و سیف‌الدین و امراء
خائن از اعمال [illegible] شکنی و [illegible] ایشان شما را [illegible] نکرد.

سلطان — اورخان اورخان از تو تعجب می‌کنم که یک برادرزادهٔ خود را
که لطف نمی‌کنی که به دست خود مقتول می‌کنی و او را به جهت خیانت به مملکت خود
خائن و واجب‌القتل می‌دانی. از این تحیر و دلتنگی من تعجب می‌کنی آیا نمی‌دانی که
هر گاه یک نفر رعیت خیانت به وطن خود کند اهمیت ندارد اولاد پادشاهان که
در دامن وطن با آن جلال و عظمت و آن راحت و عزت پرورده شده‌اند اهالی وطن
کرورها نفوس شب‌ها راحت نخوابیده و روزها روی نعمت ندیده به زحمت کار کرده و این
جماعت را محض اینکه نتیجه و دماغ سلطنت هستند از جان خود عزیزتر داشته خود
گرسنه مانده سفرهٔ ایشان را با هزاران الوان نعمت رنگین کرده‌اند خود برهنه و بی‌لباس
تماشا نکرده ایشان را غرق دیبا و اطلس و زر و زیور نموده‌اند عمرها از خستگی قصرهای
عالی برای ایشان بنا کرده‌اند و تفرج ایشان صد هزار بیشتر از قدر لزوم برپا کرده‌اند بدون
هیچ مزیت در برابر ایشان به سجده افتاده خاکپای ایشان را بوسیده ایشان را کو... ایشان را
فخر دانسته ایشان را از مقام ربوبیت بالا برده بهر کلمهٔ با معنی و بی‌معنی ایشان جز
تصدیق و بلی نگفته در هیچ سالی یک دفعه شکسته خاطر ایشان رضا نداده برای تحصیل
خواهش نفس ایشان صد هزاران نفوس مشقت‌های جان‌فرسا کشیده‌اند ایشان را
فوق جنس بشر قرار داده‌اند خودشان را از خاکپای ایشان ذلیل‌تر شمرده‌اند تمام
نعمت‌های عالم را بر خود حرام و بر ایشان حلال کرده‌اند و از خلاف میل ایشان
کمال اجتناب نموده‌اند. بسیاری از ایشان نمی‌دانند که چرا این کارها را می‌کنند و برای
چه اینان مستحق این مقام شده‌اند و بسیاری حق خود نمی‌دانند که در عوض اینها نعمتها
اجر و نفعی از ایشان نخواهند لکن اهل عقل و هوش می‌دانند که این خدمات
در عوض حراست و امنیت و امانت و احتیاط ایشان است که در موقع لزوم باید اینها
مدعیان ربوبیت بندگان خود را حراست نمایند و این خاک را که منشأ و معدن

نعمت‌های خود این خدایان و بندگی ایشان است حفظ نمایند البته در موقع لزوم باید اینها
نان‌خوردگان وطن حق مادری وطن را ادا کرده آن را به دست دشمن ندهند و به دست
خود عصمت مادر را در راه راحت خود نمایند باید شاهزادگان که خود را غرق نعمت
و راحت دیده و مردم را بندهٔ خود و وطن را ملک خود دانسته مملکت را جای خود
مخصوص کرده‌اند رعایا را بندگان زرخرید شمرده‌اند لامحاله در عوض اینها هم نعمت
بایستی خاک و مسکن آن خدمت کنند اگر حق‌ناشناس و ناسپاس هستند پس لامحاله
محض تنعم خود و حفظ مقام ربوبیت خود در حفظ اینها آب و خاک و خاندان و بندگان
اقدام نمایند رفتن مملکت به دست اجانب ضرری به آقایی ایشان می‌برد
بندگان و ضعفا که همیشه بنده بوده‌اند برای ایشان چندان فرق نمی‌کند زیرا
باز در بندگی هستند نهایت اینکه آقا عوض شده آخ آخ بر خانوادهٔ سلطنت
لازم است که تا جان دارد حفظ آب و خاک وطن کند زیرا ایشان برای این
مقرر شده‌اند والله اصل وجود سلطنت در عالم معنی ندارد. مگر تاریخ
امم را نخوانده که گاهی بعضی از خانوادهٔ سلطنت بعد از آنکه یکی به حسد
یا طلب سلطنت و ریاست دست به دامان اجنبی زده بالاخره همان اجنبی
آن خانواده را برچیده و همان توسل‌کننده را از همه بیشتر ذلیل کرده.
بخدا قسم سیلی برادر بهتر از نوازش دیگران است خدمت اهل وطن بهتر از
مخدومیت اجنبیان است آه این برادر من مگر اسلام را شکست آبروی خانواده را
ریخت ایران را کی گذاشت نه شنیده تاتار را قوت داد و وحشیان را حمایت کرد
تا چرا که مخرب اسلام است دلگرم گردانید کاری کرد که نام چنگیز را مستحق
رحمت نمود. من چرا او را مثل سگ نکشتم من چرا دنیا را از جنس فضله و
کثافت پاک نکردم؟ نورالدین دانستی که بعضی رحمها انسان را از رحمت خدا

دور می کند. آیا تکلیف من این نبود که این افعی را که بسبب الله که جبهی پاک است سرش را بکوبم؟
این پسر خوک که بصورت انسان و لعنتی است مجسم که در خانواده سلطنت جا گزین شده دلش از
مایه شیطان خلق شده. خدایا همین ساعت او را بمن بده و جانم را بگیر. کار این خبیث از کار
قابیل بدتر است قابیل فقط یک جنایت کرد این جنایتها تمامت عزیزتر از جانم را بعوض هلاک آورد.
غیاث فقط مثل مرگ فقط زندگی خلق شده. خدایا در ملک تو چنین خائنان پیدا می شوند
پس چرا شعله های قطران جهنم فواره نزده زمین را غرق نمی کند؟ و این زمین که مارا
با این کثافتها نگهداشته بقعر سافل سافلین فرو نمی رود؟ من باید الآن از دنبال این
نامرد رفته مثل قضا بسرش نازل شوم. باید این وجود زهردار را از روی زمین براندازم.

اورخان — ممکن نیست باو برسیم زیرا یک دو هزار کس تاتار میان ما و او حایل شده.

سلطان — خدایا تاتار برای این خلق شده که میان عالم انسانیت و هر عمل خیری حایل باشند؟ مراد در پادشاهی این مملکت فقط را اورخان قدرت ندادی که او یک خائنی را که خویش و برادرزاده اش بود تلف کرد من نمی توانم یک ملعون خائنی بدنام کننده خانواده و پامال کننده اسلام و شرف را هلاک نمایم. اورخان اورخان بیا جلو ببینیم غلبه دشمن در کدام طرف است تا بآنجا حمله کرده خود را از این زندگی خلاص نمایم.

اورخان — در آن طرف جز آنکه خود را باغوش مرگ بیندازیم فایده نمی بریم.

سلطان — من هم می خواهم با مرگ از لوث خیانت که دنیا را آلوده کرده دور شوم.

اورخان — اعلیحضرتا قلب لشکر محکم ایستاده دشمن بآن رخنه نکرده بآن طرف حمله نفرمائید امیدوارم بفتح نایل شویم یا راه خلاصی پیدا نمائیم.

سلطان — آه فتح با بعد از دو روز جنگ نمایان بواسطه خیانت باطل شد مرگ کجاست؟

اورخان — اعلیحضرتا می خواهید مسلمانان را بتمام و مملکت را بچنگیزیان واگذارید؟

سلطان — آه نه نه خدا نخواسته امثال نامرد غیاث امیدگاه اسلام باشند

ایشان سرنگون کننده اسلام و خراب کننده مملکت هستند. خدا مرا زنده نگاه ندارد روزیکه ببینم کسی نیست مملکت را از چنگ چنگیزیان خلاص کند خیر خیر بطرف قلب لشکر برنم بلکه بلای تاتار را دفع کرده بعد بتوانیم شر غیاث نامرد را رفع کنیم.

پس شمشیر کشیده اشاره کرد اورخان و نورالدین و سایر سپاهیان با شمشیر کشیده بطرف قلب رانده لشکر جلال را با شمشیر برهنه دیده صدای تکبیر بلند کرده بیک صف ترکی از تاتار حمله ور گردیدند با آنکه قشون تاتار خارج از شمار داشت سراسیمه حصار شده بودند سلطان شیرافکن با دلاوران لشکر شکن شمشیر میزدند و راه باز میکردند زمین از خون دلیران رنگ لاله گرفت قطرات خون در بدن و لباس جنگاوران ژاله وار باشیده کشته ها بر یکدیگر ریخته ناله زخمیان فریاد فراریان بهم آمیخت گرد و باد چشمها را تاریک کرد از هر طرف برق شمشیر سلطان ظاهر می شد برقهای دیگر از شمشیرهای دلیران امراء و سپاهیان درخشید سراو بر سر دشمنی میریخت نیزه ها بود که بر جگرها فرو میرفت تیرها بود که چون زنبور بر دلها می نشست بالاخره لشکر تاتار چون مور و مار از دور سلطان و سپاهیان پراکنده شده تا وقت غروب جنگ خونینی در کار بود سپاهیان سلطان با فتح و ظفر در رکاب سلطان بخیمه ها رسیدند تاتاریان با همه کثرت هر بدبختی که با سلطان زمان کوچکترین کار را هیچ آوری نمودند.

شب تاتار کنکاش کرده صلاح دیدند که راه بر سلطان نگرفته و کناره گیرند و خود را دچار حملات غضنفر نکنند دیدند که هر گاه ایشان از میدان کناره گیرند سلطان با آن جمع قلیل تعاقب ایشان نمی کند بلکه کمی را گرفته میرود که سروسامانی بلشکر خود بدهد.

جمیع سلطانیان با لشکر از جان گذشته فقط رزم مهیا گردیدند لکن دیدند تاتار از جنگ کناره شده همین را غنیمت دیده با همراهان و همین بزرگی که از خیانت غیاث بلشکر سلطان رسیده فلوخ لشکر دیده راه اصفهان را پیش گرفتند و در طرف عراق اغلب مردم استقبال سلطان کرده با جان و دل امیدوار شده هر جا برای حاضر [بود] خدمت گردیدند.

(فصل نهم) (کرمان)

غیاث‌الدین که جمعی زیاد در وقتیکه سلطان جلال‌الدین در هند و اطراف ایران بود
با خود همراه کرده و ایشان در میان هجوم اول تاتار و هجوم دوم ایشان او را شاه
خوانده بوسیلهٔ اسم او بمال و منال رسیده بحقیقت خودسر بودند پس از برگشتن سلطان
جلال‌الدین بعراق کسی را در برابر او یارای خودسری نبود همه در زیر لوای او جمع شدند
سلطان غیاث‌الدین و کسانیکه با او بودند از نظم کار سلطان جلال‌الدین و جلوگیری او
از قتل و غارت و تعدی بمسلمانان و حرص او بر جنگ تاتار و سلامت ایران از او تنگدل
شده در نهانی کنکاش داشتند که در موقع فرصت از او جدا شوند لکن امید نداشتند
که با وجود او در ایران بتوانند سلطنت مستقل تشکیل کنند. پس عازم گردیدند که از او
جدا شده ببغداد نزد ناصر خلیفه بروند و اظهار اطاعت کرده از سلطان محمد مرحوم و سلطان
جلال‌الدین و مخالفت ایشان با ناصر اظهار نفرت کنند و با این جمعیت کم کم در بغداد
نفوذ پیدا کرده مثل ترکان که یک زمان خلیفه‌نشان بودند و مثل دیالمه که مدتی
صاحب اختیار باطنی بغداد بوده خلفا جز اسم نداشتند و مثل سلطان طغرل که ببغداد
وارد شده خلیفه را مجبور باطاعت خود کرد اینها هم دفعه‌ای صاحب اختیار دنیا شوند.
این بود که در وسط جنگ سلطان جلال‌الدین با تاتار سر خود گرفته سلطان را با مسلمانان
در میان دشمن گذاشته بطرف بغداد حرکت کردند. پس از آنکه نزدیک بغداد رسیدند
اظهار خدمت بناصر کرده رخصت ورود به بغداد خواستند ناصر محض آنکه جلال سلطان جلال‌الدین را
بشکند او را پذیرفته جمعی باستقبالش فرستاده وارد بغداد کرد لکن بعد از ورود او
با او مثل یکی از خدام درگاه رفتار نموده بتنهایی با حضور خلیفه او و کسان او را وقعی ننهاد
و پدر او را با توهین یاد میکرد کم کم فقر و ضعف و پریشانی بحال غیاث‌الدین و همراهانش راه
یافت و جمعی از سرا و متفرق شدند مادرش او را ملامتها میکرد و میگفت بدبخت

قدر نعمت و احترام برادر و پادشاهی مثل جلال‌الدین را ندانستی او تو را شریک سلطنت خود نمود
و از سر تقصیرات بزرگت گذشت و مقام تو را بالاتر از هر کسی مقرر کرد او را که تنها امید پدر
کسیکه پدر و برادر ترا بدترین دشمنان میدانند و الان نزد او نزد تو توهین می‌نماید و تو را در مقام
پستترین خدام قرار میدهد با آنکه میدانست ذلت او نزد برادر بزرگ و نزد دشمن مقدم
داری و شرف خانواده را نگاه داری و جلال جلال اجلال خود بشماری آه ای بدبخت مرا
هم دچار رذالتی کردی که خلاصی ندارم نه از تو فرزند بدبخت می‌توانم دست بکشم و نه با این ذلت
می‌توانم تن در دهم آه کاشکی من هم مثل مادر جلال وقتیکه تو را زائیدم هلاک میگردیدم کاشکی
بعد از پدرت آب زندگی نخورده با او بخاک قبر میخفتم مصیبت بی فرزند بدترین بلاها است.

بالاخره غیاث‌الدین در بغداد کار را بر خود تنگ دیده عازم شد که از آنجا مهاجرت
کرده بالموت نزد سلطان ملاحده برود یعنی نزد خورشاه که آخرین سلطان ملاحدهٔ الموت است
و اظهار اسلام کرده خواجه نصیرالدین طوسی را با جبار نزد خود نگاه داشته بود چون نیت
الموتیان دشمنی خلفا بغداد داشتند او هم از بغداد با بقیه جمعیت خود حرکت کرده پناه برد
بالموت. سلطان ملاحده اول ورا احترام کرده وجود او را فوز عظیم دانست لکن کم کم در آنجا
هم از اهمیت افتاده قدر او کاسته گردید تا بجائی رسید که دید اقامت آنجا جز خسران
و وهن و فقر و ضعف و تفرقه کسان فایده نخواهد داشت. پس فکر کرد که نزد براق حاجب برود
که یکی از خدام و امراء پدرش بود و تمکین پدرش و خانواده ایشان داشته امروز در کرمان تأسیس
اقتدار و سلطنتی برای خود کرده البته اگر نزد او بروم ملاحظه حقوق نعمت و پاس خاطر
خانوادهٔ سلطنت مرا می‌پذیرد بلکه اگر او در کرمان باشد براق حاجب خود را ولی‌نعمت خواهد
دانست و او را سلطان خواهد خواند و خود شاید تا بیگانه خواهد بود و امروز دیگر مردم او را
بنظر حقارت می‌نگرند عظمتی پیدا خواهد کرد و جمعیت آنچه متفرق شده قوت پیدا کرده
می‌توانند لشکر خود را بزرگ کرده در مقابل سلطان جلال سلطنت تشکیل کنند.

پس سلطان غیاث الدین مقاصد خود را بواسطه قاصدی ببراق حاجب اظهار کرد
او هم بملاحظه اینکه جمعیت غیاث بجمعیت او اضافه شده و باسم شهزاده اقتدار او قوی گردیده
در واقع سلطنت با خود او بوده در ظاهر اسمی از غیاث باشد و هم اگر سلطان جلال الدین
بکرمان حمله کند مقاومت حاجب با او ممکن نیست اما غیاث هم در نظر مردم یک پسر خوارزم
شاه بهت و سایر ملاحظات دیگر تقاضای غیاث الدین را قبول کرده غیاث با جماعت
خود بطرف کرمان حرکت کرد. براق هم حسب ظاهر او را با احترام پذیرفت بموجب
قسم و عهدنامه که با یکدیگر خیانت نکنند جمعیت هر دو را بهم ملحق کرده قوتی پیدا نمودند
براق خود را اتابک شاهزاده نامید باسم او تمام ادارات و نواحی و فرمانروائی با او بود
سلطان جلال الدین که همیشه جنگ با تاتار در تخلص مملکت ایران را در نظر داشت همیشه
در این خط کار میکرد و اقدامات داشت مکرر ببراق رسول و نامه فرستاده او را دعوت
باتحاد و جمع استعداد و همراهی در دفع تاتار میکرد او بحسب ظاهر با او طفره و تعلل میکرد
و باطناً با تاتار ساخته با ایشان عهد کرده بود که با سلطان جلال الدین موافقت نکند
و ایشان کرمان را باو واگذار کرده دائماً حکومت کرمان را خود و اولاد او داشته
باشند. بهر حال کم کم مقاصد مخالفت کارانه او با حضرت سلطان جلال الدین معلوم شد
سلطان اتحاد او را با دشمنان اسلام و فریب او با غیاث بلکه اسیر واقعی بودن
غیاث از داد خفیه با لشکر خود تعجیل تنبیه او بطرف کرمان حرکت کرد براق نیز
غیاث را با خود در مخالفت سلطان جلال همراه ساخته تهیه استعداد مشغول گردید.
تا اینکه خبر نزدیک شدن سلطان جلال الدین بکرمان منتشر شد براق قلعه کرمان را
استحکام داده و تهیه فرار خود را در وقت حاجت برقرار کرده و استعداد جنگ را
فراهم گردانید. روزی دو نفر از خویشان نزدیک براق در خلوت نزد غیاث الدین
رفته باو اظهار داشتند که این براق مرد خائن حیله گر بی مروت بد عهدیست و با تو جز

سر حیله و خیانت ندارد اگر تو با ما عهد کنی و کشتن معتمد خود را با ما همراهی نمائی بناگاه او را
از میان برمیداریم و مملکت کرمان مختص تو میباشد.
غیاث الدین گفت این کار هرگز سزاوار نیست چنانچه با او عهد کرده و قسم خورده‌ام
هرگز عهد و قسم خود را نمی شکنم و از او هنوز بدی ظاهر نشده و من بدون مساعدت برای
او نمی توانم از چنگ برادرم جلال خلاصی شوم.
آن دو نفر اصرار باو کردند امتناع نمود پس ایشان متوحش شدند که مبادا این سر
ایشان را غیاث الدین ببراق حاجب فاش کند لهذا ابتدا قطع او برآمدند پس اول رفته
بجمعی از کسان غیاث الدین اظهار کردند که ما با او پیمان کرده‌ایم که براق را قتل کنیم
و ما را دلالت کرد که با شما پیمان را محکم کرده وقتی را برای گرفتن و قتل او معین کنیم پس
کسان غیاث الدین باور کرده قول دادند که هر وقت اشاره نمود حاجب خواهی او را
از میان بردارند و با این مطلب هم عهد شده وقت معین نمودند.
~~پس از آن ایشان نزد سلیمان که از خواص بکلیفت بود و بعداً قتل او عهد کرده~~
~~بود که انتقام یک نفر را از غیاث الدین گیرد نزد براق رفته با او اظهار کردند که سلطان~~
~~غیاث الدین قتل تو مصمم و با کسان خود وقتی را معین کرده که ناگهان ترا بکشند~~
سلطان غیاث الدین از این امور بی خبر با مادر خود در اطاق خوابیده بود
مادرش که فقط یک فرزند داشت و تمام امیدش او بود و همیشه بحال او متوجه و مواظبت داشت
و از بدبختی دستور رفتار او همیشه برادری ترسید در دل شب شنید که غیاث در خواب
با شدت و وحشت فریاد برآورد و با اضطراب برخاست خواب فلطیه -
گزیده — چه خبر است غیاث. چه واقع شده؟ باز کابوس تاریکی دلت
در رخسارت پیدا شده غیاث غیاث. یقین الله کابوسی و برای من مصیبت
دیگری برنقش بیجانت ارث میگذاری؟ غیاث غیاث!!

غیاث‌الدین با حال وحشت و چشم‌های از جا در رفته و رنگ پریده لرزان از رخت
خواب جسته خود را باغوش مادر انداخته با صدای گرفته فریاد کرده گفت
ها ها! چه می‌خواهی؟ ... از من چه می‌خواهی؟ ... چیست؟ اوه
اوه ... کیست؟ ... رها کن رها کن ... نکش نکش ...
گزیده — چه بدبخت چه شده؟ دلچرکینت مادر ترا اینجور [illegible]؟
غیاث چند دقیقه بروی مادر نگاه کرده بعد گفت مادرجان شما بوده‌اید؟
بالیستی قدری نفس خود را بگیرم. پس رعشهٔ سختی باو رخ داده گفت
نمی‌خواهم دیگر بعد از این اصلاً بخواب نمی‌روم. آه خواب چه بلا بوده؟
پس خندهٔ تلخی کرده گفت عجبا چرا گفته‌اند خواب حالت بچه معصومی است
که هنوز در شکم مادر است ... خواب برای عوض گرفتن قوهٔ زندگانی است
که در بیداری از دو ثلث شبانه روز تلف می‌کرده ... خواب یک نعمت
الهی است که برای قوت روح و راحت جسم بشر رحمت شده ...
اوه نمی‌دانم کی بیک خواب را این طور تعریف کرده‌اند آیا چگونه بوده ۷۵
خواب‌هایشان؟ ... عجبا آیا نخوابیده‌اند یا خواب‌هایشان مثل من نبوده؟
بلی خوابیده‌اند و آنچه من در خواب دیدم ندیده‌اند. آخ آخ مادرجان وقت
راحت من تنها خواب بود و آن هم بلا شده ... دیگر نمی‌خوابم ... نمی‌توانم بخوابم.
گزیده — بیچاره عمرش بتاریکی می‌گذرد انتقام خدا از خواب راحتی هم دریغ کرده
غیاث چه شده؟ مگر دیوانه شده‌ای؟ مگر خواب را ترک می‌شماری؟ انسان که نمی‌تواند
خواب را بالکلیه ترک کند. مگر راحتی و دلخوشی نصیب تو نکرده‌؟ ...
غیاث — مادر این خواب است؟ این راحت است؟ تو نمی‌دانی که این
چگونه خوابی است انسان نیم ساعت این خواب را بعمر ابدی قبول نمی‌کند.

گزیده خانم — چگونه خواب؟ مگر خواب تو جزای اعمالت شده؟
غیاث — نگو مادر نگو جزای اعمال نیست ... آنچه دیدم خواب بود، بلی
خواب بود ... مادرجان اگر خواب نبود پس حتماً دیوانه شده‌ام.
گزیده — عجب گویا بحقیقت دیوانه شده خودت نمی‌دانی در خواب بودی؟
غیاث — بلی مادر خواب بود اما چه خواب؟ بناگاه یک صیحه مهیب
ظاهر شد که تمام دنیا را فرا گرفت و تمام ذرات کائنات را بلرزه آورد. گویا اجزاء
تمام اجسام از هم متلاشی شدند. در آن بین پارچه آتشی بزرگتر از هزارها کوه
قطران پاش در فضا ظاهر شد که دود و بخار آن عالم را پر کرد و نعرهٔ وحشتناک
از آن پیدا گردید و هم چنین از هر طرف هزارها مثل آن آتش پاشی در هوا
طیران کنان بهم برخورده پاره پاره متلاشی می‌گردیدند و تمام فضا را مملو می‌نمودند
و پارچه‌های آتشی و شراره و شعله‌ها بزمین می‌پاشیدند. زمین هم [illegible]
سخت دیدم که هزارها منفذ در اطراف آن پیدا شده از هر یک فواره‌های قطران
شعله زنان بهوا می‌پرید و در وسط این شعله‌ها هزارها جثه‌های مردگان و کله
و اعضای انسان و قبرها و استخوان جوشان زنان بهوا می‌پریدند نعره‌های دود و آتش
از بالا بپائین و از پائین ببالا و از راست و چپ و هر سمت روان بود و [illegible] پر بود
از اژدرها و مارها و عقربها. صداهای رعدها و شراره برقها کوهها را از جا می‌کند
قیر و قطران جوشان در هوا پران بود هزارها هزار پاره‌های آتشی چون ستاره
دنباله دار درهم و برهم از هر طرف تندتر از برق روان گردیده با تراقه‌های سخت
بهم می‌خوردند گویا عالم‌های بزرگ و آفتاب‌های بی‌شمار از جا کنده شده بی‌نظم و ترتیب
بهم زده پارچه پارچه شده در این جو پاشیده می‌شدند و از این صدا و شعله‌ها
و شراره‌های رنگارنگ و دود و بخارهای وحشتناک صعود کرده هزارها دوزخ آشکار بود

کاهی تاریکی مطلق و کاهی صدهزارها هزار برقهای پیچ در پیچ دیده می‌شد از بالا
بپائین صاعقه‌ها می‌بارید از پائین ببالا شعله و نائره می‌کشید عالم یکسره دهشت و وحشت
مجسم گردیده بود صداهای هولناک و صورتهای وحشتناک و غوغاهای جانشکاف
در طلوع بود ...... ما در الآن هم آن صورتها و صداها در چشم و گوشم پیداست.

گزیده — الحذر الحذر — آیا جزای اعمالهاست چرا این عالم که [illegible]
آن را بهشت می‌بینید ما این بهشت را باید دوزخ دیده و غرق آتش آن باشیم؟

غیاث — ما در مادرنکو ما را بان جهنم نینداخته‌اند و اویلا از این حرف
تو می‌ترسم قطعاً این خواب بود قیامت بر پا کرده بود.

گزیده — بدبختان احتیاج که تو داری قیامت را هیچ می‌شماری آخر چرا؟!!.

حرف گزیده تمام نشده یک نفر خادم وارد شده بعد از تعظیم گفت حضرت والا
حضرت اتابیک امیر می‌خواهد آقایم را ملاقات کند.

غیاث گفت بگو تشریف بیاورد. بعد از رفتن خادم گفت این وقت
چه کار دارد و برای چه ملاقات خواسته؟... ما در بیرون برو ببینم چه می‌گوید؟

گزیده — غیاث گویا خون یک نفر گریبان تو را گرفته بگریبان کشیده
اینخوابها نمونه جزای خیانتهاست که بوطن و دنیا و برادرت کردی، نمیدانم بچه بلا
گرفتار خواهیم شد؟. خداوند رحم کند... پس او بیرون رفت

غیاث خود بخود گفت: این جانور که هم جنس و هم رنگ میان جانوران ندارد
اگر در چهره‌اش زردی و پژمردگی ببینید مثل کرکس که بجسد میت رسیده حمله می‌کند
و اگر رخسارش را مایل بسرخی بنظر آرد مثل پلنگی که خون دیده بروی نخجیر می‌جهد
حالا من باید اضطراب دلم را رفع کرده بحال طبیعی درآیم.

براق حاجب وارد شده شاهزاده احترام نموده و هر دو در جای خود قرار گرفتند

۷۱

غیاث — امیر مرحمت فرموده این وقت تشریف‌فرمائی چه سبب دارد؟

براق — نواب والا بلاهائیکه نازل می‌شود وقت ساعت ملاحظه
نمی‌نماید تا بنده برای ملاقات حضرت والا وقت مناسب اختیار کنم.

غیاث — چه بلای بیوقت رسیده که سبب ملاقات بیوقت شده؟

براق — یکی از بلاها که مثل اجل ناگهان رسیده برادرت جلال است
که شهر را محاصره کرده و در سه عقب است لشکر او بقلعه هجوم کرده می‌خواهند قلعه را
بگیرند شما هم یک تدبیر بافایده و یک اتحاد محکم راه نینداخته سپاه را در حال تردد
و سستی گذاشته‌اید می‌ترسم قهراً شهر را گرفته همه ما را نابود کنند

غیاث — نترسید برادرم هرگز با هم وطنان و هم دینان سختی فشار نمی‌کنند

براق — عجب ساده‌لوح که شما بوده‌اید از عقل شما دور میدانستم که باین
نمایشات ظواهر فریب بخورید. مگر ندانسته‌اید در هر دین پس از آنکه آورنده
آن باز جهات شان را برای خلاصی بشر تأسیس کرد زمان قلیلی ممکن است آدمهای
خوب بی‌غرض دنبال الحقیقت برای مقصد صحیح بکار برند و هنگامی که گذشت
و آلت جاه و ریاست و مال و ثروت شده تمام یا اغلب کسانیکه بظاهر اسم دین را
می‌برند غرضی ندارند جز از آنکه بواسطه آن بغرض شخصی نایل شوند. نمیدانم تو را
باید عوام بخوانم نمیدانی هر کس لفظ دین و اسلام را می‌گوید برای صرف دنیاست
دین مردم لعقة لسان و لقلقه زبانهاست. در برابر دولت دنیا صرفه آخرت
بخاطر که می‌افتد؟ مگر همان کسانی که ریاست خود را مستند بدین کرده‌اند نمی‌بینی
این خلفای عباسی آن علمای روحانی آن صفیان آن صوفیان آن مرشدها کدام
یک از این آدم فریبان از لفظ دین و اسلام جز رسیدن بنان و نام مقصودی دارند
که این از ایشان برای جزئی نفع دنیا پشت پا بدین نزده با ماش نکرده‌اند

بجبا خیال می‌کنی برادرت سلطنت این مملکت کهنه وسیع را که نشسته برای راحت
خوابیدن در دو زرع قبر تلاش می‌کند ؟ فرضاً اگر حرف شما صحیح باشد ... جلال
ما را بنظر مسلمانی نگاه نمی‌کند زیرا او دیانت را در دفع تاتار و جهاد با کفار تنها
بلفظ اسلام قناعت نکرده عمل هم می‌خواهد اسلام را تنها عبارت از ده کلمه نماز و
۱۷ قرآن و دعا ندانسته حرف با لعنت بدلهان را در موقع حفظ اسلام و اجرای شرط
دینداری می‌پندارد . ما با او موافقت نکرده سهل است با تاتار مساعدت کرده‌ایم
ما به وطن خود خیانت کرده‌ایم او ما را بقدر چنگیز مشرک و بقدر تاتار خائن میداند .
ما باید تدبیر محکمی کنیم ما باید قوتیکه می‌توانیم تحصیل کنیم آن را وانگذاشته بضمانت
اخلاق یا حسن دیانت دیگران اعتماد نکنیم . یقین بدانید چاره ما همان اتحاد
قوی است که باید بعمل آریم و با کمک یکدیگر ایستادگی کنیم .

غیاث — الحمدلله اتحاد ما کامل و قوت سلطنت ما در اینجا محکم است .

براق — نه شهزاده چنین نیست اتفاق کجا بود الان سپاه یکدیگر
مطمئن نیستند در حالیکه رویشان بطرف تیر و شمشیر دشمن است پهلوی راست و چپ
خود را از خنجر و کارد رفیق خود می‌پایند . هنوز صاحب منصب تابع در میان لشکر
ما معین نگردیده با دو قوه حکومت اداره نمی‌شود و در دو دست یک شمشیر را نمی‌توانند بکار برد .

غیاث — خوب مقصودتان از این حرفها چیست چه باید بکنیم ؟ . . .

براق — عرض می‌کنم که در چنین وقت شهزادگی برای شاهی کفایت نمی‌کند
برای ریاست کل باید کسی باشد که نیم عمر تجربه‌ها کرده و لااقل با سی و چهل اردو جنگ
کرده باشد . بنده که خود مقام اتابیکی شما را دارم و می‌خواهم سلطنت شما را با قدرت
کنم این چنین کار بزرگ یک تدبیر مهم و اطمینان بزرگی می‌خواهد . و این اطمینان با یک
شرکت روحی و یگانگی در منفعت بدست می‌آید . من در دنیا چیزی برای یگانگی

بالاتر از وصلت و خویشی نمیدانم . نفرتیکه میان تو و برادرت پیدا شده با همه برادری
از بابت ضدیت منفعت است . خویشی که من می‌گویم باید دارای منفعت طرفین باشد
و باید بدانید بقدریکه از قرابت با اتحاد فایده توان برد همان قدر هم با ضدیت ضرر
عاید می‌گردد باید بدانائی از قرابت استفاده کرد .

۷۲ غیاث — نمیدانم مقصودتان از قرابتیکه بالاتر از برادری باشد چیست ؟ .

براق — قرابتیکه من می‌گویم کار حاضر سهلی است . با این سادگی حضرت والا مگر
نمی‌خواهند معنی لفظ اتابیک را بفهمند ؟ یا نمی‌خواهند باین لفظ معنی حقیقی بدهند ؟ با اینکه
سن شما کم نیست باز هنوز برتبه کمالیکه لایق پادشاهی است نرسیده‌اید بر شما پدر لازم است
مادر شما هم بیوه است و سن او هم در حدی نیست که برای او شوهر لازم است . پس اگر علیا
حضرت ملکه را بمن تزویج کنید هم قرابت بعمل آمده و هم ولایت و پدری و اتابیکی حقیقی
حاصل شده و هم اتحادیکه لازم است و اتفاقیکه برای لشکر در کار است و اطمینان عموم بیکدیگر
بعمل آمده است . با یک عمل ساده آسان آن نگاهی همه مقاصد نایل میگردد . در این
صورت من نسبت سلطان جلال‌الدین هم در مقام پدر معنوی می‌شوم و تغییر شوهر او نسبت
با خیلی آسان میگردد . و می‌توانیم او را هم داخل دایره منفعتی که منظور داریم بکنیم و از شر
او هم آسوده شویم . بهرحال شما این کار را کرده با تجربه من واگذارید .

غیاث‌الدین — این حرفهای شما را که می‌شنوم گویا در بیداری خواب می‌بینم سرکار در باب
نمیدانم سبب این بلند پروازی و فزون‌طلبی تو چیست ؟

براق — چیزیکه تو را آنقدر مرتبه بلند که شاهی می‌گویند بقول خودت سانیه همان چیز
بمن هم این فکر بلند پرواز را داده است . میدانی آن چیست ؟ آن این شمشیر است
که در کمر من است . اگر این که بقبضه آن بدهم برای بلند شدن بعالاترین مقام سلطنت
در سایه بهترین مقاصد عالم هیچ اشکالی نمی‌بینم .

غیاث — ساکت شو!!... از حد خود تجاوز کردی. بیشتر از اندازه طمع تو بیجا می بینی.
براق اهانت خود را شکل استهزاء داده گفت اوه اوه شیرجی راست میگوئی
ده وه بچه قلندر هیچ چیز قشنگ ماشاءالله تند شدی... قدری یواش...
غیاث — ای بی ادب مسخره می کنی؟ ساکت شو

براق با سنگینی از جا برخواسته بطرف غیاث رفته روبروی او ایستاده گفت بچه
نادان برو بزبانت ادب یاد بده... ما درست نفهم که جانت در پنجه شیر است خوب
بدان که شمشیر پادشاهت در بالای سرت است. اوه این دیوانه را ببین. برادر خود را
در میان تاتار گذاشته گریخته. گرد و غبار سم اسبان را فوج غول بیابان دسته شیاطین شمرده
و بهر در رفته مانده گردیده تا جان خود را با حیله خلاصی با بیجا رسانیده. مملکتی را که بنیادگاه
ساخته مثل کشوری حساب میکند که با شمشیر گرفته. گمان می کند کسیکه خودش را در پناه او
کشیده و در چنگال او گرفتار است و اختیار زندگیش را دارد پادشاهی را با وجود اهل خویش بخشیده
عجب بچه عجب احمق!! اوهو بمن نگاه کن کسیکه روبرویت ایستاده جلاد نیست
برادرت است... در دلش محبت برادری نیست در هم ادعای مسلمانی نمی داند. ما نفهم
براق ملک نفرت نیست. از آن حرفهای چیزهائیکه رحم و مروت و ملاحظه حق نعمت
و آن دیوانگیها که جاهلانه اسم آن را مروت گذاشته اند در براق اثری نیست
دیوانگی را موقوف کن بجانت رحم نما اگر زندگی می خواهی با درستکار اطاعت نموده [illegible] نما.

غیاث — دیوانه تو ئی. مگر من پدر مادرم هستم که با از نکاح و طلاق او دخالت کنم؟

براق — با همه بچگی و احمقی به عذر نیکو تراشیده ای. خوب خودم ملکه را احضار کرده
بخودش میگویم. ایشان حقیقت سلطنت را دیده لوازم آن را بهتر میدانند نه کسیکه ایشان دیده ام
مثل شما صورت پادشاهی لفظی و بازیچه نبوده که مثل شهزاده از حقیقت بیخبر باشد بیا بیا
غلام بیا. غیاث گفت چه کار داری؟ که را می خواهی و میخواهی چه کنی؟

براق — طفلک من نترس چوب و فلک نمیخواهم. مادر جانت را میخوانم.
خواجه باشی وارد شده براق گفت برو بحضرت ملکه گزیده خانم بگو امر مهمی رخ داده
حضرت والا شهزاده غیاث میفرماید تشریف بیاورد من هم عرض می کنم.
خواجه بیرون رفت غیاث گفت تا کی این شقاوت و فساد را دنبال خواهی کرد؟

براق — بچه. من چند سال پیش از آنکه بسن تو برسم شقاوت را ترک کرده ام.

غیاث — خوب واقعاً بگو مرا برای همین امانت ما بکرمان آوردی؟ ۷۳

براق — فرزند من تو را بکرمان نیاوردم. تو میدانستی که سلطان جلال
هرگاه ببیند که در میدان جنگ حادثه رخ داد که خلاف مقصود اوست در عقب
مرگ خودش بی باکانه میدود. برادرت با هنر و درایت خودش یا بعبارت دیگر
در سایه دیوانگی که مخصوص خود اوست کارهائی کرد که حتی چنگیز را که عالم را حیران
کرده حیران کرد. تو هم کارهای او را دیده خواستی خود را با او قیاس بکنی گفتی
من هم از نسل خوارزمشاهم. اگر سیمایم عین سیمای او نیست از شباهت نیز دور
نیست. من نیز بکارهائیکه دیگران نتوانند کرد می توانم اقدام کنم. کارهای من
اگر شبیه کار جلال شد من هم مثل جلال خواهم بود. یک نفر جنگجو اگر [illegible]
نزد من آید تکیه گاهم می شود و اگر گذشته لشکر بر من جمع شود. این خیال در ذهن
تو قوت گرفت به وجد تو هم گدایان مال و اقبال جمع شدند. تو هم مثل سایر
شهزادگان والاولد بزرگان در میان خاندانی بزرگ شده بودی که مردم بعد جهان
دروغ و تملقات بیجای ایشان معاش می کنند. نفهمیدی که هنر و پادشاهی انسان را
مشهور و نامدار می کند نه آنکه اسم و عنوان بانی هنر و شاهی می بخشد...
حسد و کینه و ترس خود پسندی و سایر مرضهای نفسانی خیالات تو را احکام نمود.
یقین کردی که اگر جلال را دفعتیکه مشغول جنگ تاتار است واگذاشته با خانان

سپاه او را پراکنده کنی او در آن ورطه هلاک میشود و تو حامی ایرانی . و دولت
و اقبال جلال بتو منتقل شده و پادشاهی منفرد میکردی . با این خیال آهسته از
میدان جنگ گریخته ما در ملک سیر ترا مجبوراً با خود همراه کرده تا بغداد رفتی گمان
کردی که هرگاه خود را طرفدار آل عباس وانمود کنی ناصر کین خاندانت را از دل بیرون کند
پس اگر هیچ نباشد لاجاله برای شکست کار جلال و نفاق را محکم کردن میان شما که ناصر
و روحانیان هستند با این ترتیب بمقصود میرسند . او تو را مثل طغرل بیک بنام پادشاهی
با دارهٔ امور اسلام و ایران متوکل میکنند . نمیدانی هر خلیفه قائم نیست و هر کسی
طغرل بیک نمیشود . تو که سهلی ما اگر به بقیه مهدی در زمان او ظهور کرده و مهدی
بودن او محقق شده قطعاً باو مداخله در کارها نمیدهد . با همه اینها فرق دیگر در میان بود
طغرل بیک به بغداد همچون تو با یک دسته از جنگ گریختگان نرفت بلکه با سپاهی
رفت که هیبت هیئت ایشان دلها را میترسانید . پهلوانانیکه میتوانستند خاک
بغداد را در توبرهٔ اسبهایشان حمل کنند . . . باری تو شاهزادگی خود مغرور شدی
این عنوان بتو بیشتر از اینها فایده نبخشید که در وسط حقر دولت خلیفه در میان یک
جمع نگاهبان بنام مهمان در زندان ماندی . انیرا دیده ناامید شدی و چشم امید
خود را از سمت عباسیان بعلویان برگردانیدی . عوض کردن مذهب در نزد شما بیشتر
از این نبود که انسان لباس خود را عوض کند سیاه را کنده سبز بپوشد تو هم پوشیدی .
(تلاش نکن اوقات تلخ نشو گوش کن حقیقت میگویم) (میدانم انسان هم
وقت حرف نهایا بشنود بچه اندازه دلتنگ میشود لکن در هر حال ضرر ندارد بگذار
حرفهایم را تمام کنم) بلی چه میگفتم ؟ میگفتم عوض کردن مذهب در نزد شما عوض کردن
لباس است . باری بطوریکه از نزد برادرت به بغداد گریختی همانطور از بغداد گریخته بنزد
بالموت رفتی . هیچ خیال نکردی اسماعیلیان هم مثل سایر کسانیکه مذهب را جلو کار

۷۴

بنام سلطنت یا روحانیت میخواهند بریاست و مال برسند . اسماعیلیان یا شیعیان
برای آنکه بنام نیابت امام فرمانروا باشند راه آسانی بدست آورده یکی امام
معصوم فرض کرده آنرا از دیدهها پنهان قرار میدهند و نایب او که برای او حقرانه
با این وسیله خنجرهای خود را در خلوتخانه پادشاهانیکه میخواهند در جگرشان
و حکمرانانیکه نمیخواهند جا میدهند و آنرا حکم امام نامیدهاند . تو هم گمان کردی
که این قوم که خنجرهایشان تمام تخت نشینها را از ترس میلرزانند و ولوله بدل
تمام معتقدین ما میاندازد همینکه نام خوارزمشاهی شنیدند در دل خود نسبت بتو یک
اطاعت توهم کرده در پیش تو سر فرود میآورند و خنجر خود را برای تو بکار میبرند
لکن دیدی در بغداد با زنها هر یکی به احترام و دهشتی در الموت تو را مثل یک
گرگی که بچنگال آنها درآمده میدیدند و تو را با یک غلام گریخته فرق نمیدادند
آن وقت یک درجه قیمت خود را فهمیدی لکن باز مثل یک شهزادگان نادان
مغرور گمان کردی محض آنکه از نسل خوارزمشاهی خلق شده که در یک قطعه
دنیا سلطنت کنی . پس خیال کردی هرگاه فرصت بیابی بآنکه بهرات در آنجا
سلطنت داشته برسد تخت پادشاهی از جای خود کنده شده تو را استقبال
میکنند . با این فکر در میان تمام امرای بهرات مرا از همه تو بیشتر گرمان را از همه
جا انتر دانسته با رای حیله و اتفاق خود بطرف ما آمدی . . . . .
میدانم وقتیکه میآمدی حکایت اتسز را با سلطان سنجر فراموش کردی .
بلی سلطان سنجر . . . بلی جدت اتسز . . . در حالیکه نوکر و خادم بود برای
آنکه سلطنت خوارزمشاهی تنها سی کند . . . سلطان سنجر . . . که همچون تو شهزاده
بود و هم در خدمتش هزار مثل تو خادم و او پادشاه بود . . . معامله ایشان را
بخاطر بیاوردی . . . یا خیر گمان کردی که لذت حکمرانی برحق نعمت دیگ

مقدم دهشتی منحصر ببزرگواری جد امجد شما بوده . . (او هو تنه تنشو تنه تنشو کوش کن) می خواهم نتیجهٔ حرفم را بگویم . . . باری می خواستم بگویم که من تورا باینجا نیاوردم اگر در میان بعضی حرفها گفته شد سوق کلام آورد باری خودت باینجا آمدی و من مثل جدت که از سنجر رو پنهان کرد نکردم و موافق عقیدهٔ خاندان شما که می گوئید (خدای جهان را جهان تنگ نیست) بعد از رفع غائله که حالا با جلال پیدا شده قسمت خودم را از مملکت معین خواهم کرد . . . بلی چنانچه شما را نگهبان می خواستم باز وقتیکه آمدی تو را حقیر نشمردم خواستم اتابک شما باشم . و چنانچه ان زن خود را از نسبت سست نکرده عنوان اتابکی را من ایجاد نکرده ام ملکه پادشاهان برای مربیان شهزادگان اختراع کرده اند و چندی است از همین اتابکان سلطنت بدست آورده اند . بهرحال می خواهم تا تاج خود هم یکی از تمام سیر مملکت داری را تکلیف کردم و بنکاح والده ات راغب شدم اگر رغبت یک مرد بمادر تو توهینی باشد این کار هرا اول [illegible] شده .

غیاث الدین را از این مقالات حال شورش شده و اضطراب گرفته نفسش تنگ شده خود بخود می گفت اه استهزای این خائن بدتر از زهر دل را می خراشد .

براق خود بخود گفت مید استم کسیکه هزار چین در جبین ها نسبت بخود دیده و نزد ما هم منفور گردیده و تحمل نموده نمی تواند تبسم مسخره آمیز را تحمل کند لکن نمیدانستم کسیکه چون قهر باطن خود را پوشیده و در زیر پاها مالش دیده و چون میت بی روح دفن گردیده او هم هرگاه خود را خندیده بی به بلیه یا بینه رجه متأثر و دلگیر می شود — پس بغیاث کرده گفت تصمیم قطعی نکردید ؟ مگر نمیدانید سپاه جلال قلعه را محاصره کرده هر قدر وقتها از دست میرود قیمت ندارد هر دقیقه که میگذرد هم ما را با خود بطرف فنا می برد . . . .

غیاث — چه بگویم ؟ سخنی که هیچ موقع قبول ندارد جز خستگی زبان چه فایده دارد ؟

براق — این هم یکی از بی تجربگیهای نواب شاهزاده هست البته الان والده حضرت علیا که می آید داو صلاح وقت را دانسته با شما هم رای نخواهد بود .

غیاث — آه هم بچنگال جلال خواهم افتاد . . هم اگر حرف خود را بگویم دهنم را پاره می کنند و بکشید نا شمشیر قدرت شده ام . ۷۵

براق — آقازاده توقع داشتید در مملکت دیگران شمشیر هم بکشید ؟ . . . .

(و حرف خود را تمام نکرده ملکه کزیده خانم وارد گردیده غیاث را در حال بسیار پریشان دیده گفت غیاث چه شده ؟ هیئت غریبی بخود گرفته ؟ مرا چرا خواستی ؟ .

غیاث — من تو را نخواستم این مرد خواسته او مالک این ملک و صاحب امر و نهی است .

کزیده — پسر مرا در این وقت برای چه حل مشاغل زحمت دادی واضح بگو مطلب چیست ؟

براق — من بعضی تدبیرها برای مملکت داری عرض کرده ام گویا نه پسندیده بنده می خواهم دولتتان را محکم کرده جان شما را از جنگ دشمنی خلاص کنم .

کزیده — غیاث تو چرا اصلاح گوش نمیدهی حیف کار را از دست میدهی .

غیاث — زن بیچاره نمیدانسته دلخوش نشو نمیدانی این آدم چه می خواهد ؟

کزیده — چه می خواهد که تو را این قدر ناراحت و پریشان کرده ؟

غیاث — چه خواهد خواست ؟ تو را می خواهد .

کزیده را این حرف چنان مضطرب و متزلزل کرد که با رعشه و صدای لرزان گفت بچه چه میگوئی ؟ مگر دیوانه شده ؟

غیاث — افسوس که دیوانه نشده ام بلی تو را می خواهد خواسته اتابک باشد و میخواهد بیکانگی کامل کرده و آن هم بوصلت محتاج بوده تو را می خواهد تا با خویشی دولت ما قوی شود . گویا طفلی که باید ما را حفظ کند عشقی و کلی آن تو بوده ؟

گزیده رو به براق کرده گفت عجب شاهزاده چه شده حرفهای نامناسب می‌گوید؟

براق — خانم شهزاده بیمار شده یکی از مرضهای تندی این است که چیزهای کوچک را بنظر بزرگ می‌آورد. تکلیفی که بنده از روی خیرخواهی کرده‌ام در نزد هم خود آن را چنان بزرگ نموده که آن را بخودش اهانت بنظر آورده است.

گزیده — تکلیف شما از چه قبیل بوده است؟

براق — همان است که نواب شاهزاده الآن آن را بطرز چرکین و نامناسب اداکرد لکن خود ملکه از این میانجی مقصود را بدست می‌آرد.

گزیده — گمان کرده که حرم خوارزمشاه اینقدر تنزل می‌کند که بستر بیگانه با قدم [illegible] نهد؟

براق — خیر حاشا ملکه تنزل نمی‌فرماید لکن یک درباری می‌تواند بستر خود را این قدر ترقی بدهد که بارامگاه یک ملکه پهن نماید.

گزیده — این خائن را بنگرید که بناموس ولی‌نعمت خود طمع بسته غرض ناپاک خود را با چه آرامی و حضور قلب در صورت تادب اظهار می‌نماید؟.

براق — به خانم یک مرده از نعمت دنیا چه حق دارد تا به دیگری ولی‌نعمت باشد دنیا جز خانه آخرت نیست تا آنکه در میان زنها یکی عیال و ناموس مردگان محسوب شود. در دنیا مگر یک زن منحصر بیک مردی خلق شده تا آنکه بعد از مردن او هم عیال او باشد دیگر آنکه خانم از حق نعمت گفت من یکی از خدمتگزاران خان قره‌خطای بودم فراموش نکنید من بخوارزم بنده و خادم نیامدم ملکه آمده بودم باجی که دولت شما بخان قره‌خطای دادنی بود بگیرم در خوارزم بواسطه حوادث ماندم

گزیده — بلی اول خادم خان خطا بودی بنعمت او خیانت کرده بعد از نعمت این خانه متنعم شده الآن بمقام خیانت آمده و ترتیب دلالی میکنی که تا قیامت مثل شیطان ملعونت کنند لکن من از کسانی نیستم که دل خود را تسلیم پنجه ابلیسی کنم.

براق — پس حالتان می‌خواهد که در پنجه قهر جلال‌الدین نابود شوید و آن را بهتر میدانید.

گزیده — نمیدانم چرا لال نمی‌شوی که آن نام پاک را بزبان ناپاک خود آلوده می‌کنی؟ اگر تو می‌توانستی مرده را زنده کنی کشته شمشیر جلال از دست تو زندگی نمی‌طلبید. اینک را این گمان میکنم که بستر یک عرق نجس او آن را ملوث نموده و منظر آن شرافت بنیان از قبر بهتر است.

براق — حرف مردار دهان گزنده را ملوث می‌کند من با اینجا برای فحش شنیدن نیامدم جلال‌الدین را محاصره کرده من نمی‌توانم در حالیکه یک مار بکمرم پیچیده مار دیگر را در گریبانم جا دهم.

گزیده — این سگ خائن چه قدر بی‌شرم است در حق فرزندان ولی‌نعمت خود چه بیانها می‌گوید. ملعون مارا باینجا آوردی که دچار این خیانت و جنایتها بکنی؟

براق — مثل نعمت و ولی‌نعمت الآن جدا گفتم فحش در برابر فحش مثل این است که زهر را با زهر مداوا کنند اگر یک قطره این زهر طاقت نمی‌آرد. من شما را باینجا نیاوردم الآن یک عتاب با گفتن شرح آن محبت نادره تلف کردم دیگر نمی‌توانم برای والده بگویم می‌خواهید چیز بفهمید؟ فلک تنها می‌تواند انسان را دستگیر جلال کند تا جلال او را ظاهر کرده‌اند ملکه روزگار می‌تواند خانمهای خوارزمشاه را اسیر تاتار کرده‌اند. اما گویا حال قوم تاتار را ملاحظه است عرق این نجس و کنه [illegible] بوی شهوت میدهد.

گزیده — آه غیاث غیاث! هزاران چون تو قربان خاکپای جلال باد کاشکی من نیامده بودم تا تو را بدنیا نمی‌آوردم در زیر سایه تو حرفهایی می‌شنوم که از شنیدن یک [illegible] بیک ماده شرم می‌کند آنها را بگوید تو هم گوش داده می‌شنوی و آسمی می‌شوی و زمین فرو نمی‌روی در حالیکه خون تو از شیر من پرورده و در تنت خون من است جوش دارد آتشیکه بجگرم افتاده قطره خون تو را گرم نمی‌کند. آه وای بر من چرا زمین فرو نمیروم بدبخت مگر دل تو کنده از سنگ است که این سخن‌های کینه از دهان این نامرد بیرون می‌آید و تو تحمل می‌کنی.

غیاث — از من چه کنم و چه کرده‌ام؟ تو هم از یک طرف مرا خنجر میزنی.

گزیده — بیغیرت زنیکه ترا در شکم و آغوش پرورده از دهان سگ خلاص نمیکنی ۷۶
اگر مادرها بدانند که چون تو فرزند خواهند زائید نسل زنها از زمین بر می افتد .
براق — ملکه چرا این قدر دلتنگ و تند می شوید ؟ از پسرها که نتیجهٔ یک خوابیدن
در بستر با محبت و محصول یک عیش با لذت است باین درجه نفرت لایق نیست .
گزیده — باز این افعی زهرپاشی میکند . من چه قدر دیوانه بوده ام که خود را
اینقدر پست کرده ام تا با یک ملعونیکه لایق نیست بر رویش تف بیندازم مشغول
سؤال و جواب شده ام . (این را گفته از اطاق بیرون رفت .)
براق — گویا به غیظ و تندی بنواب الا از ما در ارث رسیده والده پدرت عیال
و اولاد و دنیا و دولت خود را بدشمن واگذاشته خود را بجزیرهٔ آبسکون کشیده و بهیمه نامی
تحمل نمود . خوب ضرر ندارد تندی یکی از صفات زنهاست که وقتیکه بسر آنها آمد زود میگذرد !
حالا جوشش خون خانم ساکت میشود و کار بخوشی میگذرد . نگران نباشید گمان ندارم
جلال الدین بتواند امروز و فردا قلعه را بگیرد پیش از او من فتح قلعهٔ خانم را میکنم یا پیش میمیرد .
غیاث — نمیدانم از ما چه دیده که هم ما را توهین میکنی و هم قصد جان ما کرده .
براق — این دیوانه مطلب را نخواهد فهمید . بعد از دو ساعت خود را مثل مار شکسته
در زیر پایم خواهد کشید . من چرا با ریختن خون مردان دلخوش باشم ؟ میتوانم این
قلعه‌های زبون را مثل تختهٔ پوسیده در زیر پای خود خورد نمایم . من تندی میکنم لزوم ندارد
در وقت نابود کردن امثال شما با خشم و حرارت خود را زحمت بدهم .
در اینحال گزیده خانم که بیرون رفت با تلخی و وحشت باطاق برگشته به براق گفت
ملعون بیرحم مگر ما را در اینجا زندان کرده و برای لذت بردن از شکنجهٔ ملکه با کرده
و خواهی کرد اینجا آمده ؟ ای مهمان کش خائن دشمن عهد و امان مالکان دوزخ هم
با گناهکاران چنین رفتار نمی کنند . چه کرده ایم از گریبان ما چه میخواهی ؟

غیاث — چه چه ؟ چگونه زندان ؟
گزیده — صدها عفریت شمشیرهای کشیده در دست درها را گرفته اند من تا یکقدم
برداشتم سینهٔ خود را در برابر چهل و پنجاه خنجر برهنه دیدم .
غیاث — براق آه نامرد بیباک حرمت و توهین ما این بوده که ما را گرفتار
دام حیله و خیانت کرده ؟ بلی بهمین جهت بود که مثل سگیکه بنعش شیر برخورد با پاره
کردن جسد او زور آزمائی میکند با اذیت ما دل خود را شفا میدادی .
براق — خیر خیر گویا خیالات ملکه از شدت خشم مجسم گردیده و حرارتیکه
داشت تب کرده آن هذیانهای گفت های صورترا بنظر آورده .
گزیده — گویا دروغگوئی و بی ادبی و حیله و ریا در مذهب خود عبادت میدانی
والله در وقتیکه محتاج به دروغ نیستی چگونه از انکار کار خود و دروغ شرم نمیکنی ؟ ۷۷
براق — خانم جمال مبارکت را از زیر چادر نمی توانم ببینم گمان دارم که غضب
چون رخسارت را قشنگی و دلربائی دیگری میدهد از این جهت تندی میکنی تا قشنگتر
گردی لکن چون بدروغ احتیاج ندارم باور کن که من بدرها سپاه گماشته ام .
گزیده — واویلا با قوت دروغ میخواهی آنها را از دیدهٔ خود شبهه ناک کنی اینجلادها
که از دنبال من تا دم در آمدند اگر از طرف تو نیستند پس گماشتگان شیطانند ؟ . کدام
براق با تعجیل صدا بلند کرده گفت آهای در نزدیکی که بوده است ؟
در این وقت جابر وارد گردیده بعد از تعظیم گفت آقای من منم که اینجا هستم .
براق — جابر تو باطراف عمارت سپاه گذاشته ؟
جابر — بلی آقای من من گذاشته ام .
براق — برای چه ؟
جابر — ضرورت اقتضا کرده این کاغذ را به بینید — پس مکتوبی براق داد .

براق کاغذ را مطالعه کرده سر بر داشته گفت آن مرد کجاست؟ جابر گفت
اینجا است. گفت بگو بیاید. پس رو بغیاث کرده گفت آفرین شهزاده
از شما این قدر زکاوت و جسارت و مهارت را امید نداشتم. اگر زنده بمانید میتوانید
یک پادشاه کاردانی بشوید و ترقی نمائید.

غیاث — با این تحقیر و اهانتها انتها نخواهی داد؟ دیگر از درجه تحمل
گذشت آخر لابد خواهی کرد که اقدام بکار بد و نامناسبی بکنم.

براق — راست میگوئی اگر اطراف اطاق را قوشون نگرفته بودند
بیقین این تهدید شما تاثیر میکرد، یک دقیقه پیش از این که تو را یک غنچه‌ای
موهوم فرض میکردم الان مثل افعی مخوف وجود هولناکی بنظرم می‌آئی.

غیاث — مگر سر نیست آخر چه میگوئی و از گریبان ما چه میخواهی؟

براق — دیدی بقدر یک ربع ساعت شرح حال نیات و اخلاق و رفتار
تو را با دیگران بیان کردم الان خیالیکه در حق من کرده و رفتاریکه با من داشته
از وجدان خودت سؤال کن تا ترجمانی کند در عوض خدمت خدمت باید کرد
وجدان تو عوض خدمت مرا معین کرده اما خوب معین کرده ...

در اینحال جابر سلیمان را وارد کرده در برابر ایستادند براق خود را
ضبریده گفت بلی شما باید برفتاریکه در دنیا نظیر و مثل ندارد افتخار نمائید.
شما در هر دقیقه از وجدان خود اوصاف پست فطرتی را شنیده و عادت کرده‌اید
انسان از تکرار چیزیکه عادت کرده لذت نمی‌برد اگرچه مایه هزاران لذائذ باشد
گمان دارم هرگاه اوصاف پستی خود را از دیگری بشنوید بهتر حظ میبرید معلوم است
که انسان از دیدن صورت خود در آئینه بیشتر از دیدن سایه خود در آفتاب
محظوظ میشود. — جابر چنین نیست؟ جابر گفت بلی آقا.

پس براق باز بغیاث رو کرده گفت اینک یک آئینه از گوشت و استخوان
در برابر تو ایستاده از او بپرس و ضمیر خود را ببینی.

غیاث الدین بسلیمان نگاه کرده گفت گویا من این را دیده‌ام اما کجا و چه وقت؟

گزیده خانم این وضع را نگاه میکرد دلالت خطری متوجه شده و شاید پرسشی
خطائی کرده پس خود بخود میگفت آخ آخ پست‌ترین خلوق خدا بر ویش میگوید
تو دنی و پستی، و شاید راست هم میگوید. اینکه در میان خلوق تو مثل من
بی طالع و بدبخت پیدا نمیشود. خدایا من تو التماس میکنم در عوض غیاث جلال الدین
بدهی. اه خداوند آن ما را از خاک ظلمانی خلق کرده و شیطان را از آتش نورانی
باز نور را از انسان و ظلمت را از شیطان پدید میآورد. اوخ اوخ مادر جلال
تا او را به دنیا آورد خود خاک گردید من وقتیکه غیاث را به دنیا آوردم مثل آفتاب
تابان گردیدم. آه میبینم در حالیکه مادر جلال خاک گردیده از عرش اعلی بازوها
باز کرده سر جلال را با جلال و افتخار در آغوش کرده میبوسد. من در دنیا در مقام
عالی مثل تخت پادشاهی بر روی غیاثم تف میکنم. با اینحال بواسطه رابطه مادری
خودم را در دنبال او تا اسفل سافلین می اندازم. وقتیکه میخواهم خود را
در پرتگاه عمیق بیفکنم هر قدر میخواهم بگیرم حتی یک موی از سر زلفش را بدست
نمی‌آرم. آخ خودم هم پرت میشوم... پس سلیمه شروع بگریه کرده افتاده غش کرد. ۷۸

براق — آقای شهزاده میخواستید بشنوید و الان هست گوش کنید. من
هم همین را میخواستم لکن حضرت ملکه را وقتیکه عارض شده خود بخود حرف گفت
گویا گفت و شنود با خود را دوست میدارد شاید خیال دهان و کوشش سؤال جواب
هست پس خوب است ما او را بحال خود واگذاشته اذیت نکنیم حالا [illegible]
کنیم اینک خدمتکار شما سلیمان حاضر است مرحمت فرموده از او بپرسید.

غیاث — من مطلب سؤال کردنی ندارم تا از او یا غیر او سؤال کنم.

براق — آقای من سؤال شما برای این نیست که چیزی یاد بگیرید بلکه برای مدد رسانیدن بحافظهٔ خودتان چیزهائیکه پیش از این دو باره گفته می‌شود محض برای آنکه بزبان شما زحمت نشود من سؤال می‌کنم. پس سلیمان کرده گفت مطالبیکه با من جار گفته‌ئی دو باره بگو می‌شنوم.

سلیمان — دیروز عزب بیکس ان شاهزاده بیک جا جمع شده بودند من هم در میان ایشان بودم می‌گفتند براق حاجب ما تا مادامیکه زنده است برای ما سلامتی نیست قلعه را و ما را بالجمله للدنیا تسلیم می‌کند.

براق — شهزاده البته شما چنین تصور نکرده اید که من قلعه را بالجمله للدنیا میدهم.

غیاث — باین مطالب نامناسب چگونه احتمال میرود؟

براق — خداوند عمر و دولت شما را زیاد کند. خوب سلیمان پس از آن؟

سلیمان — پس از آن برای تلف کردن شما تدبیر می‌کردند.

براق — سمت ایشان شکور مردمان با عقل و دانا بوده‌اند. پس از آن؟

سلیمان — در آخر رای ایشان بر این شد که بشما در حال غفلت خنجر بزنند.

براق — خنجر زدن خوب برای از پا در آوردن چه فکر حکیمانه کرده اند؟

سلیمان — همینه انم همین قدر دانستم که در میان خود قرار قطعی داده از حضرت والد شهزاده نیز رخصت گرفته که همین روز می‌بایست اجرا کنند.

براق — صحیح از حضرت والد شاهزاده هم رخصت گرفته؟

غیاث — از من هیچ امری رخصت نگرفته اند. ملعون خبیث این دروغها را از کجا بافتی؟ که چنین با آرامی در سکوت می‌گوئی بطوریکه انسان هر گاه حرف راست بگوید سیمایش باین درجه بحال طبیعی نمی‌باشد.

براق بسلیمان گفت فرزند من بدانکه شاهزاده هر چند که جوان است تجربه‌های پیرانه دارد هر روز هزار دروغ می‌گوید بطوریکه اگر بحالتش دقت کنی دروغرا چنان با نظم و شوق و حرارت می‌گوید که تو را در حرف راست گفتن آن طور نبوده و حرارت ندیده از این بابت حرف تو را انکه نیب کرد گمان نکنی که با انکه پسر خوار زاده است اعمالها بلا نه هش اورا از خاطرها محو می‌کنند چون راستی حرف تو را میدانست از این جهت سخن تو را نه پسندید زیرا راستی را خوش ندارد

۷۹ چون در دروغ گفتن آن حرارت که او بخرج میدهد نه تهی تو را مکدر کرد.

غیاث — حاجب هر فنهای تو از سخره و توهین گذشته بوی خون میدهد گویا این ترتیبات را برای اجرای غرض فاسدی چیده اید گویا تو هم حرف این مفسد را تصدیق کرده مرا دروغگو می‌پنداری.

براق — شهزاده جان بلطف خود تقصیر مرا عفو فرمائید من در درجهٔ دویم دولت واقع شده ام و تنها یک ایالت در دست دارم با این قدرت کوچک خود می‌توانم دروغهای که مردم در یک سال می‌گویند من در یک روز بگویم پس بزرگان را در دروغگوئی مقامی بلند است باین اندازه شما که پادشاه یک مملکت بزرگ هستید می‌توانید دروغ یکساله مردم را در یک دقیقه بگوئید. باین سبب من حرف شهزاده را که گفته بیخبر این مرد رعیت گوش دادم. امان شهزادهٔ من ما بزرگی را برای همین خواسته‌ایم که تکلیف راستگوئی را که یک خراج سنگینی است از گردن خودمان بیندازیم حضرت والد حکمران یکی نیست ابداً نباید باین قید سنگین تن در دهیم باید این مذلت راستگوئی را بر رعایا و فقرا واگذار فرمائید.

سلیمان — نواب الدخوب میدانند که من دروغ نگفتم.

غیاث — ای خوک خبیث من تو را کی شناخته‌ام تا راستگوییت را دانسته باشم.

براق — بلی شاهزاده راست می‌گوید ای خوک خبیث تو دیوانه نگردانسته‌ئی
که خوارزمشاهیان برای این شاه می‌شوند که مردم یک کشور قدیم را جائیکه دشمن می‌خواهد بنیادش
نه آنکه مراعات حال ایشان کرده و در راه راحت مردم کار کنند زیرا مردم برای ایشان خلق شده‌اند
نه سلطنت ایشان برای راحت مردم است. اینست که آقای ما خود را اینقدر کوچک
نمی‌کنه که مثل تو را که جز از کار کردن و راست گفتن عیبی ندانی بعد از شناختن در خاطر
خود نگاه دارد حیواناتیکه در طویله ما هست هم کار می‌کنند درختانیکه در باغ ما هست
هم راست هستند پس حالا ما برای آنکه کار کنی و راستی را بدانیم باید نقش حیوانات
دنیا تا ابد الدهر ثبت کنیم؟ آقای ما البته تو را فراموش میکنه.

عیاث — حالا بگذار اشتی که سخن مرا در حلقم شکسته چون طفل قطعه قطعه نگذاری
به حد کمال برسد؟ نمی‌گذاری مطلب خود را بگویم؟.

براق — به به آقای من هزار سال با اقبال عمر کنی ... چه خوب تشبیه کردی
حضرت والا خسته شدی ... حقا حرف شاهان شاه جهان است ... جد اعلای شما
آتسز ... اوه نه نه سهو لسان شد ... پیش از این هم چنین خطائی کردم ... آتسز
خیر بلکه هزاراسب شاعر خوبی بوده حتی آنکه در وقتیکه برای خلاصی کردن جان خود
در صحرای قبچاق در وسط دریای ریگ شنا میکرد باز شعر می‌گفت. بلی شاعری
ارث شما است. شهزاده جان چنانچه سلطنت بارث بشما رسیده حسن ذوق هم موروثی
بشما رسیده از اینست که ماشاءالله تشبیهات عالی میفرمائید.

عیاث — آیا باید هیچ سخن نگویم باید لال بمانم؟.

براق — خیر خیر بفرمائید هر قدر سخنی که آرزو دارید در عمر خود بگوئید
همه را جمع کرده الان بگوئید زیرا گمان دارم که دیگر وقت نخواهید داشت.

عیاث رو بسلیمان — ای سگ نزدیک بیا الان تو را شناختم.

براق — ای سگ نزدیک آقای ما اما هیچ جای تنش را نگیر. والله تمام دندانهایت را
کشیده بیرون می‌اندازم ... و اگر ایشان تو را گزیدند صد اردنیار والله زنده زنده
پوستت را می‌کنم ... خوب بگو آخر حرف و قرار ایشان چه بود؟.

عیاث — اگر می‌خواهی نفسم بریده شود دیگه فوجه حلقم را گرفته نفسم را قطع کن.

براق — مرحمت فرموده این خدمت ایشان یاران خود رجوع فرمائید من تا
تا حال بسیار جلاد دیده‌ام اما خود جلادی نکرده‌ام. خوب چه می‌خواهی بگوئی
بگو من مثل ماه درست ساکت شده بقدر پدرت گوش می‌دهم.

گزیده خانم که در اینحال بخود آمده خود را جمع کرده اینجر جهان را می‌شنید گفت آه
این سگ خوب یاد گرفته که برای عالمیان نیست هیچ مقام و احترام نگذارد و هیچ حس
بشر را ملاحظه نکند زندگان را تمام کرده حالا جستجو می‌کند که از مردگان اگر دلی پیدا شود
آن را به دندان گیرد، حالا زبانش را پارو و دندانش را تیشه کرده بقبرها حمله می‌نماید.

براق — باز خون حضرت ملکه بجوش آمده حالا از چشمهایش چند قطره اشک هم
بیرون می‌آید خوب بگذارید جوشش ... سلیمان بگو ببینم دیگران چه فرمان دادند؟

سلیمان — چون مرا نمی‌شناختند با یکدیگر گفتگو میکردند و حال آنکه وقتیکه این
شاهزاده ملک نصرت از دست آن بیچاره با آغوش من افتاده نمیدانم چرا صورت مرا تشخیص
نمیدهند گویا از خونهائیکه آن وقت بروی من پاشیده اثری مانده الان خونینم نمی‌بینند.

گزیده — آه مقتول قاتل را می‌بخشد لکن فلک انتقام را فراموش نمی‌کند گریه
ندامت سود نبخشیده عادل مطلق در عوض جان غیر از جان قبول نمی‌کند.

سلیمان — نواب والا برویم در دستگاه کینه گمان دارم بخاطر می‌آورید دیده‌اید
من درد غمگو نبوده‌ام یاد دارید که پس از آنکه زخم اول را آن بیچاره زدید گمان
کردید که شاید آن زخم او را نکشد خواستید بالای زخم خنجر دیگر زنید. می‌گفتم

بیچاره دو ساعت بیشتر زنده نمی ماند مگر یک بیکه در پنجهٔ عزرائیل است خنجر می کشند؟
شهزاده جان آنچه گفتم راست نبود ملک تا دو ساعت نمرد؟
غیاث — ملعون من از تو تاریخ نپرسیدم . اینرا گو من بگو که گفتم که قصد جان جابر بکنند؟ ۱۱ پرده
سلیمان — بلی گفتی و فشنگ خود زن مردم را در منازه بعبادت خدا می خواند .
غیاث — کذاب پاک ساکت شو دروغگوئی را ترک کن .
براق — اگر سکوت خوب است خوب بود یکنفر خودتان یاد بدهید .
غیاث — شما هم باور می کنید؟ بعد از سی سال تجربه دیگران واضح می بینید این آدم از من انتقام ملک نفر را می خواهد باز از من باور نکرده بحرف او اعتنا نمی کنید؟ .
سلیمان — فرض کنید من دروغ می گویم کسی خودت که دروغ نمی گوئید اینک امیر جابر یک یک از همه پرسید همه را تصدیق نموده اقرار کردند .
براق — جابر تو هم باین راز مخفی که میان آقایم و کسانش بوده اطلاع پیدا کردی؟
جابر — بلی تا سلیمان همه این سازرا گفت همهٔ ایشان را دستگیر کردم همان زمان دیدند که شکنجه خواهند شد یکان یکان مسئله را گفتند حتی در میان ایشان کسی پیدا نشد که لازم شود استخوان کفش را خورد کنیم یا با میل سرخ داغش نمائیم یا کلاه مساری لبریش کنند ایم بطوریکه یک نفر را تنها بسته چوب نزدیم .
براق — آفرین آدمهای مردانه بوده اند . پس از آنکه انشخ به بینید جانش خلاصی ندارد بخود زحمت دادن عبث است باید جان را تسلیم کرده بیکسی تن خلل نرسانند .
غیاث — جابر یک یک چه گفتند؟ چه نهانیان از ایشان نشنیدید؟
جابر — اگر آنچه یکان یکان گفتند حکایت کنم تا شام تمام نمی شود خلاصه آنکه اقرار کردند که قصد جان امیر داشتند و می گفتند ما تابع فرمان آقا بودیم .
۱- غیاث — ها این حیله و خیانت را ایشان با بعضی کسان ترتیب داده بودند پرده

بمن اظهار کرده و از من موافقت ندیدند از این جهت جسارت نکردند . حالا گفتند ما تابع فرمانیم . گویا برای خلاصی خود بجز متهم کردن من چاره نیافته اند؟ .
۱۱ پرده کزیده با آه و افسوس خود بخود می گفت : احمق کسی چون تو آقائی چه خواهد بود؟ در دنبال مار جز مار چو به راه نمی رود .
براق — جابر می بینی فتوت و مردانگی ملوکانه آقا چگونه بوده؟ آقای ما که ظل الله تشریف دارند برای آنکه خود را از بلاهای آینده حفظ کند به پناه چند نفر عاجز پناه برده . پس اگر آن چند نفر عاجز هم جان خود را در خطر دیدند چرا ولی نعمت شاهزادهٔ خود را برای خود سپر بلا نکردانند؟ .
غیاث — به ای مرد هر چه می خواهی قسم یاد می کنم که من راست گفتم .
براق — از آقای خودم از بابت حضور اخلاقی که دارم عذر می خواهم که اینکه دروغ می گویم برای اثبات آن قسم می خورم از این بابت قسم هم در نظر بنده دلیل راستی نیست .
غیاث — چه بگویم باور کنی؟ سوء قصد بتو را ایشان در میان خود قرار داده بودند بمن اظهار کردند لکن من هرگز . . . . —
براق سخنی او را بریده گفت بلی شما هرگز قبول نکرده رد کردید چنین نیست؟ و از بابت آنکه مبادا من تبرسم بمن نگفتید . و از بابت رحم و ترحمیکه دارید کسانیرا که چند روز عمر دنیا را بمن روا ندیدند اند جانشان نکردید . بلی باید انسان مثل شما با رحم باشد شما نمی خواهید در زمان دولت خود کسی را از جهت بینداز ید .
کزیده خانم کار را دگرگون دیده بوحشت افتاده خود را جمع آوری کرده بنزدیک براق آمده گفت با من حرف بزن هر سؤالی داری از من بکن جواب بگویم .
براق — عجب !! از شما جواب بخواهم؟ خانم هر مادری خواهد لباس آلوده و چرکین اولادش را بشوید اما دو سه ماه منتهی دو سه سال

مگر در دودمان خوارزمشاه این کار را ما درس تا وقتیکه پسران صاحب ریش هم شده
وظیفهٔ خود میدانند ؟ خوب امر امر ملکهٔ قشنگ است بعد از این با شما گفتگو
می کنم اگرچه نیم ساعت پیش از این از من نفرت داشتید . در هر حال در خفی
کنید این جمعیت و ازدحام را رفع کنم . . . جابر جابر ما اینجا چقدر لشکر داریم ؟

جابر — آقا تقریباً صد نفر حاضرند .

براق — خوب بگو صد نفر رفته کنیزک آقا را آورده چوبهای دار در میدان بپا دارند
جابر تعظیم کرده بیرون رفت کنیزک دیده را اضطراب غلبه کرده گفت عجبا
من چنگیز و حجاج را هم شنیده ام که با این درجه بیرحمی بدون تغییر حال
فرمان کشتن بیچارگان بدهند که هنوز معلوم نکردیده کسی تقصیری داشته
یا این یک نوع حیله ایست که خودش بنیاد کرده . یا این انتقام و تهدید را
برای محرومی از مقصود فاسد که بمن اظهار کرده می نماید خدایا آیا من راه
خلاصی جان بندگانت با این عمل منفور تن بدهم ؟ آه چه بدبختی است
زن بودن آه کاش مادرم در عوض من سنگ میزائید خدایا اگر تن بامی نمیدانم
عار بدهم میتوانم بیچارگان را از مرگ خلاصی کنم ؟

براق رو بکنیزک کرده گفت خانم خود بخود دشمنی نکو نیند:
سیاستی که طلب میکند سلطنت عشق و رحم و محبت و وصلت و قرابت را 12
نمی شناسد ملک عقیم است کسیکه طالب ریاست است زن و پسر و برادر و دوست
و برادر و اقوام ندارد شما بی تقصیر هستید من در راه عشق یک ملکهٔ قشنگ
از سر خون جمعیت می گذرم . خیر این تقصیر را نفرمائید حالا میخواهم
موافق میل تو با تو سئوال و جواب بکنم حالا با تو مشورت می نمایم کدام
طریق آدم کشی بهتر است ؟ مرحوم خوارزمشاه کسانیرا که می خواست

بکشد گردن میزد حجاج و ابو مسلم نیز اینرا پسندیده بودند . از قرار معلوم
مخدوم زادهٔ شما خنجر زدن را دوست میدارد ملک نفرت را خنجر زده مرا نیز
امر فرموده بود چنین بکشند گویا از ملاحدهٔ الموت یاد گرفته واقعاً اگر زنده
بماند این مسلک را رواج خواهد داد اما جلال هرگز دست بسته را نمی کشد او
جز میدان جنگ نمی شناسد من صاحب آن همت نیستم و این بزرگواری را
او را از سلطنت محروم خواهد کرد طلب ریاست با بزرگواری نمی سازد بهر حال
گردن زدن خوب نیست خون باطراف می پاشد و تا سقف بری جهد و نقطه ها
و شکلهای عجیب تشکیل می کند خنجر زدن و خاک تل کشتن هم کار جزان است
من آویختن را می پسندم . . . آدمیکه آویخته شده یک یک اعضای دست
شده از هم گسسته می شود حالت مرگ او در نظر آنها بخوبی مجسم می نماید آنها
کسی اگه آویخته ام میکشد هم سکرات مرگ را بچشم خود می بیند و در بین خون
هم دیده نمی شود من از خون نفرت دارم و بسیار بدم می آید این بود گفتم
این گرفتاران را بیاورند بیاویزند خانم شما هم میل دارید بیائید تماشا کنید .

غیاث — من من . . . میخواهم این خنزیرها و درنده ها را تماشا . . . .

براق حرف او را بریده گفت سلیمان سلیمان چند نفر آورده حضرت والا
شهزاده را ببرید زیر چوبهای دار میل دارند که خنزیرهای خود را که برای امروز
پرواری کرده بودند تماشا کنند . . . نواب شهزاده عفو کنید نمیدانم آن
ملتها که خوک می خورند چگونه می کشند ؟ اگر من خنزیرهای شما را با آویختن می
کشم عذر دارید . . . خوب حالا نوبت شهزادهٔ ماست بلی هم مهمان
هم شهزاده است محترم است باید احترام او را نگاه داشت بلکه رنجه بسر من
هست . . . خانم گویا الآن مایل بودی که معنی اتابک را درست بدا

بیا دری جز کینه خنجر کاری باقی مانده آن را هم انجام دهم آن وقت با شما
موافق میل شما گفتگو کرده حساب خود را تمام می کنیم .

پس باز سلیمان گفت حضرت چنگیز خان هر وقت یکی از شاهزادگان را
می کشت محض حفظ احترام شاهزادگی نمی خواست که ایشان شبیه مرگ رعایا
باشد واقعاً عزه در شهزادگان در مرگ هم تقاضا می کند که شبیه فقرا نباشند
بلی تا وقتیکه از شکم مادر بزمین بیفتند مثل مردم دیگر در جای تنگ در میان
چرک و خون غلطانند بعد از مرگ هم مثل رعایا زیر خاک پنهان و خوراک مور و
ماران می گردند اگر در زندگی با ایشان بگویند که در زیر خاک کفن پوسیده پامال
خواهی شد بکسیکه مرگ را یاد ایشان داده و عیش و مستی ایشان را ناقص میکند
غیظ کرده می خواهند عزرائیل و مرگ و مار و مور را تهدید نمایند . حالا گویا خواب
والله هم تصور نفرمایید که مرگ می تواند نزد او بیاید من می خواهم ایشان را موعظه
۸۳ کرده طعم مرگ را با ایشان بچشانم لکن همان احترام چنگیز خانی را از دست نمیدهم
بگو چند نفر بیایند حضرت آقا زاده را برده با زه کمان خودش خفه کنند ...
«« اینک کمان او هست در دیوار آویخته و روی آن غیاث الدین نوشته شده
البته شاهزاده اذیت نکنند هرگاه کسی از شما آداب ملوک را رعایت نکند جزا
خواهد شد ... خوب خانم حالا وقت صحبت تمام نمایید ...

گزیده خانم را وحشت گرفته با صدای دلشکافی گفت آه ... آه ...
روزیکه قابیل خطا کرد شیطان خواست بصورت مار به حوا راه یافته وجود
او را زهرآگین نماید ... اینک اگر در میان اولاد انسان باید از شیطان
ملعون تر و از مار بکرده تر و از گرگ بیرحم تر و از پلنگ کثیف تر هم پیدا شود ؟ ...
این شریر بیرحم هم می خواهد دل و جگر مرا پاره کند هم دندانی خونین را می نماید

کرده با نهایت بیرحمی و بی شرمی با من صحبت نماید . و اشک چشم یک مادر بیکسی را در
مرگ فرزندش مثل باران رحمت فرض کرده از ریزش آن لذت ببرد .

غیاث را وحشت گرفته بهر طرف نگاه کرده نه اسلحه و نه کمک دیده نگاه
بسلیمان کرده دید که جلاد وار بنظر انتقام باو نگاه میکند و می خواهد او را پاره
پاره کند و لشکریان براق در نزدیک در اطاق شمشیر در دست منتظر فرمان
ایستاده اند بیچاره نگاهی بطرف مادر کرده دید آن زن بیچاره دست در سینه
سیلی زده و اشک از چشمش میریزد و رنگش مثل گچ سفید شده لب هایش سیلی زده و
دندانش بهم می خورد و براق را چشم سرخ کرده و با نهایت آرامی سر بپایین انداخته
خود بخود می گوید بلی باید بچه گرگ را کشت و مار را سر کوبید . پس غیاث از هر طرف
راه چاره را بر خود بسته دیده رو ببراق کرده گفت : براق تا الان با نعمت
خانواده من زندگی کرده الان بجان من قصد نموده ؟ مگر تو هیچ حقوق و عهد و پیمان
و سوگند را مراعات نمی کنی پلنگ وحشی که خوراکش گوشت خام است با صاحب حق خود دقصه نمی کند .

براق — باز از حق نعمت حرف زدی ؟ باز نفهمیدی ؟ سلیمان سفیح بیا
فرمانیکه بتو شده زود انجام بده ... اینرا بردارید هر قدر سخنی اینرا می شنوم گویا
صدا از عالم آخرت بگوشم می آید موهای تنم راست میگردد ... بیا اینرا جهت
کسی بسپارید دیگر نعمت خود را بیجا حرف زندگی من نکند .

سلیمان از در اشاره کرده چند نفر از سپاهیان مسلح از در وارد شده بطرف
غیاث هجوم کردند او هم از جا جسته بهر طرف اطاق دویده و پیش پای مادر رسیده
فریاد استغاثه کرد جواب نشنید . آن چند نفر ریخته هر یک دست و پای او را گرفته او هم
تلاش میکرد و دست و پا میزد و فریاد میکرد جلاد جلاد جلاد آه جلاد ای مادر ای
امید من ای بیرحم کجائی ؟ مادر بیچاره اش هم دو دیده از لباس جلاد نا گرفته می کشید

و از دامن غیاث می چسبید فریاد و استغاثه میکرد چادر و معجرش افتاده گیسهایش در
گردنش بالاخره لگدی بمادر زده از پسر دور کردند هر یک نفر دسته‌ای دو سر غیاث را
چسبیده جبراً او را بیرون کشیدند و او استغاثه میکرد .

گزیده با اضطراب حال حدیث و التماس بطرف براق دویده خود را بپای او افکنده
خواست دامن او را بگیرد و گفت رحم کن رحم کن فرزندم را ببخش بهر چه که تو گوئی ما هم
بهر تکلیف تن میدهیم از پسرم دست بکشید الهی تصدق قربانت می کنیم .

براق — خانم این قدر بمن نزدیک نشوید عرق کرده ام بویش شما اذیت می کند .

گزیده — در گذر برضای خدا عفو کن از این سخنهای بیرحمانه و خنده‌های انسان
کش نه دست بکش که هر یک بیتر از حمله شیر و زخم خنجر و شمشیر است . . . آه براق
میخواهی پسرم را پیش چشم من بکشی ؟ آه بیرحم هیچ قصاب با گوسفند این معامله نمی‌کنند
میخواهی یک لبه که خداوند بیک زن بیکس داده از دستش بگیری ؟ هیچ از خدا نمی‌ترسی ؟
آخ اگر بغیاث رحم نمی کنی باشک چشم و دل بریان من رحم کن .

براق — خانم قشنگ !! جان مرا هم خداوند چنانچه نموده چند دم زاده
شما میخواهد آنچه خدا داده غصب نباید من هم همانا که او میخواست با من کند با او میکنم .

گزیده — تو که هنوز زنده هستی میخواهی او را بکشی اگر هست باشد او بتو قصد
کرده باشد هنوز کاری نکرده آدم زنده هم قصاص مرگ می کنند ؟ آه ملک نصرت بحقیقت
زخم خورده میمرد تقصیر غیاث را عفو کرد تو در حالیکه زنده و سلامتی تقصیر ناکرده را عفو نمی کنی ؟

براق — بلی گویا وقتیکه شما این فرزند عزیز را زائیدید با این شرط نسپرده اید
که او شهزاده است هر کس را دلش میخواهد بکشد و آن مقتول تا آخر نفس بگوید جانم
قربان تو تو را بخشیدم برو کسی دیگر را بکش . بلی مادرها می توانند چنین خیالات
بی اساسی را پناه و امیدگاه قرار دهند . البته دقت کرده اید زنان در وقت زائیدن

دچار زحمت سختی می شوند لکن آن زحمت در مقابل شادی و توجه و ناز و افتخاریکه بزائیدن فرزند
دارند لذت است . فرزندیکه میزائید چنان میل و افتخار بآنها دارند که وصفشان همگی بنیت
ارباب حسن تأویل آنرا شفقت مادری می نامند . از اثر آن شفقت و غرور است که هر
مادر فرزندیرا که آورده عزیز کرده عالم و ستون دنیا میداند . هیچ کس را بهتر از آن شخص نمی‌شناسد
که بفرزند او مهربانی کند و آن را تعریف و توصیف نماید و هیچ کس بدتر از آن شخص نیست که بآن
فرزند بی اعتنائی کند . وقتی در هندوستان از یک کنیز سیاه تاریخ ولادت یک پسر سیاه
بدقیافه او را پرسیدم . او با یک ناز و افتخار و غروری جواب داد : وقتیکه این فرزند
من بوجود آمد آفتاب غروب کرد . این افتخار را مثل این بود که مادر یک طفل عالی نژاد
پسر خود را بدل آفتاب محسوب داشته بفهماند که آفتاب از جمال فرزند او شرم کرده غروب
نمود یا اینکه آفتاب دنیا را با جمال او محتاج بنور خود ندیده غروب کرد . باری کلام
این مادر سیاه جمال نورانی و مقام روحانی پسر سیاه بدهیکل او را اشعار میکرد . بلی این
حس مادرها با دارا از شدت عشق و دیوانگی است نه بپرورده شکم خودشان است . این
مهربانی و ناز پروری است که اغلب آن فرزند را دچار هزار و هلاکت میکند مادر او را چنان
میپرورانند که از عموم مردم آن مهر و تحمل که با دراز او دارد توقع می کنند و خود را در نظر مردم هم مثل
آنکه در نظر مادر عزیز کرده و رحمت بیا استند میخواهند و اقدام بکاریکه حقش نیست
کرده خود را در اطراف فنا میکشند . از یک حکیم دانائی شنیده ام که می گفت گربه از شدت مهر
و شفقت بچه اش آن را لذیذتر از هر چیز دانسته طعمه خود می نماید . خانم جان غیاث تو
بقدریکه در نظر تو عزیز است مردم هم خود را همان قدر عزیز میدارند .

گزیده — بیرحم با شفقت و مهر مادری که از دریای رحمت و عنایت حضرت حق
محض انتظام عالم خلق شده شوخی و مسخره می کنی ؟ بیک مادر بیچاره یک فرزند را روا نمی‌بینی .
چون نمی توانی شکم مادرها را دریده جنین را بیرون کشیده سر ببری می خواهی که های

مگر ما در را پاره کرده و مجتبی که در آن جا گزیده با نوک خنجر در آورده بخاک سیاه بیندازی؟
مگر تو از ما در بوجود نیامده‌ئی؟ یا مهر فرزند ندیده‌ئی؟ چون شیطان از آتش خلق شده‌ئی؟

براق — اگر از آتش خلق شده بودم دیده نمی‌شدم. خانم!! بسیار خوش‌بختی است که کسیکه کاری میکند دیده نشده و پنهانی مقصد خود را انجام دهد. هیچ میدانی بیشتر از هزار سال است حاجیان شیطان را سنگ باران میکنند در این مدت نتوانسته‌اند بچشم کور و نه بپای لنگ او ضرری برسانند. از ابتدای خلقت بالای یک ورانش در افتاده چنان باش نه غالب گردیده که امثال ما صفارا او داشته تا ما در حطلی ما را فراموش میکنیم. مخدوم مکرم شما نتوانست مثل شیطان مطلب خود را پنهان بپایان رساند. در ظرف بیست و چهار ساعت دام قفانکه او را گرفتار کرده بطرف جلجله یکه دستش از بارگاه سلطنت است او راکش نیه. نادیده بودن یک هنر و قدرت بزرگی است. خانم هر فکر شیطانی در زیر پرده نادیدگی پنهانی جاری میگردد...

گزیده — چیزهائیرا که بشر محترم شمرده خوار کردی بس نبود حالا نسبت بهرکه دانشمندی است هم زبان درازی میکنی؟ خرابکاری کردی بس نبود بکعبه سنگ هم می‌اندازی؟

براق — به به من نشسته بودم در میان عجزه و لشوها خداوند عالمیان خانمان داشته. خانم جان بیشتر تلخ و تند نشو چهره زیبایت نمی‌زیبد. دیگر کار از غیظ و شدت گذشته وقت تماشا شده. بیا اینجا نزدیک بیا. از پنجره عبید الله نگاه کن شهزاده‌ات را هم بآخر عمرش رسانده‌اند. بیا آخرین دیدار با او بعمل آر.

گزیده بسرعت بطرف پنجره دویده دید قریب صد نفر در میدان به دار آویخته و شهزاده غیاث را هم کشان کشان آورده و زه کمان را گشوده می‌خواهند بگردنش پیچیده او را هم خفه کنند. پس صیحه کشیده فریاد برآورد. آه واویلا آوردند... آوردند... میکشند... واویلا رسیده میکشند... واویلا چاره نیست

او کشته میشود... آه بکه التماس کنم؟... جلال جلال... امیدگاه من برادر شاهی کشته... قربان دلیری و دل تو کجائی؟...

براق — با خنده جلال نمی‌تواند بیاید یا لا محاله دو روز طول دارد...

گزیده با حسرت و لرزان و چشم از جا در رفته گریان بطرف براق دویده دامن او را گرفته گفت ایظالم این قدر هم انصاف نداری که مرا بیشتر از او کشته نعشم را بروی نعش پسرم بیندازی؟ بیرحم یک خنجر بسینه‌ام زده مرا از زندگی خلاص کن.

پس دست برده خنجر از کمر براق کشیده بروی او هجوم کرد و گفت ملعون بدکردار نخواهم گذاشت تو مرگ غیاث را ببینی ای ملک مگر کدام گوشت فرزند مرا بخوری.

پس خنجر را براق فرود آورد براق برجسته بازوی او را گرفته پیچید او هم با شدت مقاومت کرد دست و بازوی هر دو مجروح شد گزیده فریاد میکرد غیاث غیاث!! جلال اوخ جلال!! مادرترا دریاب. براق لبخند زده ورده خنجر را از دست گزیده گرفته گفت آدم کشتن را مثل بچه زائیدن آسان گمان کردی؟

پس خنجر را بسینه آن زن فرو برده خون سیلان کرده گزیده افتاد.

در اینحال جابر با وحشت تمام رسیده گفت امیر سلطان جلال الدین از دیوارهای قلعه داخل شهر شده نصف لشکرها کشته شده نصف شهر را تصرف کرده‌اند لشکر جلال
الآن وارد میدان میشوند دیگر فرار باشید اینک رسیدند.

براق — چگونه قلعه را گرفتند؟

جابر — مجال تفصیل نیست اینکه سر نیزه‌هاشان است که در برابر قصر نمایان است مادیان خاص شما دردم در حاضر است. هزار نفر تیرکمان فدائی دردم دروازه بغداد مسلح ایستاده‌اند الفرار الفرار اگر یک دقیقه فوت شود یک عمر دولت از دست رفته.

براق — این قدر وحشت لازم نیست مگر از درست راست نیامدند؟

جابر گفت بلی از دست راست وارد شهر شدند و بطرف میدان می‌آیند .
براق — خوب بطرف چپ برویم بدروازهٔ بغداد . پس همه فرار کردند .
دراینحال گزیده خانم بهوش آمده دست بزخم خود گذاشته با معجر زخم را بهم پیچیده
می‌بیند که براق دیگر نیست با وحشت بیرون رفتند و او تنها در اطاق مانده خواست
بلند شود از دیوار چسبیده خود را بلند کرده گفت غیاث غیاث !! ای بدبخت
غیاث ای بیکس و غریب غیاث !! آخ جلال‌الدین جلال من کجائی ؟ ...

17

(فصل دهم) (میدان و قصر کرمان)

لشکر سلطان جلال‌الدین که با نهایت دلیری خود را السر دیوارهای قلعه رسانیده
و از دیوار بمیان قلعه فرود آمده در قلعه را باز کرده بودند لشکریکه در بیرون بودند علمها
در دست تکبیرگویان وارد شهر شدند . سلطان امر کردند اعلان کنند که مردم اگر کسی ترک اسلحه
کرده بروی اهل شهر اسلحه استعمال نکنند در امان است واحدی متعرض او نخواهد شد .
و اگر کسی قصد جان مسلمانی کند بحکم دفاع قتل او لازم خواهد شد و از سپاهیان کسی
بخانه و مال و جان کسی متعرض نشود . مردم شهر دسته دسته بیرق امان بلند کرده
استقبال کردند . براق حاجب با مخصوصان خود که از سابق تهیهٔ فرار را دیده بودند
از دروازهٔ بغداد بر اسبان تیزتک سوار شده گریختند . باقی شهر بدون معارضه مطیع
فرمان حضرت سلطان شدند . سلطان جلال‌الدین با امرا و سپاهیان خود تا میدان
کرمان برابر قصر سلطنتی رسیدند . در وسط میدان سلطان ایستاده سپاه در دور او
ایستادند . سلطان رو باورخان کرده گفت دانستید براق چه شد ؟

اورخان — حقیقتا گریخت و با مخصوصان خود در رفت .

سلطان جلال — چگونه گریخت ؟ و بکدام طرف رفت ؟

اورخان — از برابر ما گریخت خفتان سپاهی در بر داشت ببیک [illegible]

تند روی سوار بود ، چنانچه تاریکی از روشنائی میگریزد از ما گریخت چنانچه نور
ظلمت را نمی‌تواند درک کند نتوانستیم باو برسیم . انشاءالله دچار ندامت خواهد شد .

سلطان — برود بقعر زمین ... خوب پس آن دیگری دشمن بکجا است ؟

سلطان در اینحال زیر پنجره قصر رسیده بدیوار تکیه داده بود . لشکر در برابر او
صف کشیده بودند سلیمان نزدیک شده بدست خود اشاره بنعش غیاث‌الدین
کرده گفت ای حضرت او اینجا است و دچار جزای اعمال خود شده به‌بینید مثل
مار سرکوفته در روی خاک بذلت افتاده است .

سلطان — تو کیستی ... از جلادان حاجب هستی ؟ با اینها چه شده اینها
که بدار آویخته شده‌اند ~~کیانند و چرا آویخته شده‌اند~~ ؟

سلیمان — ای حضرت من از جلادان حاجب نیستم بلکه از خادمان ملک [illegible]
[illegible] ای حضرتم . غیاث‌الدین و کسانش دچار جزای خیانت و نفاق شدند
این دو نفر با هم موافق نبودند برای سلطنت یک ولایت کرمان ~~[illegible]~~ سلطنت — متزلزل
موهومی ایران هر یک خود را مستقل میخواست با وجود اینکه مثل ای حضرت سلطان
جلال‌الدین را با خود خصم میدیدند هنوز او را دفع نکرده با یکدیگر در باطن نفاق
و خصومت میورزیدند . براق حیله‌ور جهان دیده این جوان نادان خودسر را
مثل گوی در دست بازی میداد . و در معنی با دو [illegible] نهاد . اینچون بدبخت
هم که از برادر روگردان شده به دیگران پیوسته و از همه در رانده شده بود
در اینجا هم میخواست با استقلال سلطنت بدست آرد در آخر او و خواهی کشتن
یک مدت قبل از ورود ای حضرت سلطان دستخوش قضا گردیده و بجزای
از این قدر قضایا و تجربه‌های تاریخی استفاده نکردند . که[2] هیچ قدرت از دست — [2] دندانشکنه
رفته و مملکت بدست اجانب نیفتاده مگر از نفاق خود اهل مملکت و خیانت اولیای

بلی غیاث الدین خون ملک نصرت که زنده بهر طرف دوانیده و در آخر بگریبان گیرشده
بدست یکی از خادمانش بدرخود از پا درآمد.

سلطان — آنچه اکنون را از عجایب حکمت تو آگاهی نیست. خدایا
خون نصرت بیچاره در نزد تو از جان ملیونها اسلامیان پربهاتر بوده
یا اسلامیان خود را مستحق آن بلاها کرده بودند. ملک نصرت بوطن حسن
نیت و وطن و اهل دوستی مستحق قتل نبود قاتل او مجازات شد و خود آن
کرده‌ها بعد رفت چنگیز در بستر جان سپرد و غیاث بر سر دار سپرد.

پس رو بسلیمان کرده گفت چون تو اینها را می‌شناسی برو با لشکریان باش
راه نمائی کن بلکه ذات ناپاک را بدست آرید. پس خود بخود گفت:
من چرا کینه از انتقام چیز را الفور نکردم لکن سبب انتقام از آن
نکرد بهتر بوده. انسان چیست در این دنیا چه می‌خواهد؟ چه خیالات
انسان را به صمت می‌کشاند این بیچاره چه خیالات واهیه‌ها در سر پرورید؟

پس نیز دیگر نعش غیاث رفته گفت آه ببین این عالم که تو کجا
داشتی برای تو در سینهٔ تو هوسهای بیجا بیت خلق شده با تو چه رفتار کرد؟
٨٨ برای اینکه یک نفر سپاهی از نزد تو رفت یکنفر بیگناه را کشتی تو یک سپاهی را
بااین اندازه قدر کنه اهمیتی که نه تو تو را بدرجه نکرده و بی قدر دانسته که برای
حفظ جان تو از فدا کردن یک موی تنش نه راضی نگردیدند. بهوای دولت
و هوس حکمرانی بخراب کردن خانهٔ اسلام اقدام کردی با این خسارت از پاره
آجرهای آن قصر سلطنت سهل است نتوانستی یک قبر هم برای خود تهیه کنی. خرابه
آیا گمان کردی که این دنیائیکه در راه آن دین و شرافت را دادی تبو وفا خواهد
و چنانچه تو در دنبال آن میدوی آن هم بطرف تو می‌آید؟ آیا دانستی که این

خیالات حقیقت نداشته؟ بلی دانستی. لکن در آخر نفس دانستی.
آه آن وقتیکه به بیند که دشمنش در یک تیغه دیگر نفس هم از چیز
دنیا هم از سعادت آخرت محروم گردیده ....

اورخان — بلی وقتیکه این را به بیند بی‌نهایت مأیوس می‌شود
خصوصاً هر گاه آن دشمنی از خون خود شخص بلکه برادر او باشد...

سلطان جلال الدین گمان کرد که اورخان این دلشکستگی و تغییر حال او را
که از دیدن برادرش بآن حال‌ها دست داد ملامت می‌کند بلکه اورخان گمان داشته
که سلطان از آن حال‌ها باید خوشحال گردد. لهذا با کمال تحسر گفت. بلی آیا اگر
من برای اینکه برادرم دین و دنیای خود را از دست داده دل شکسته شده افسوس کنم
از این جهت باید مورد ملامت باشم؟ ...

اورخان — حاشا و کلا اعلیحضرتا این اشک چشم مبارک که با کمال جهد
از ریختهٔ آن جلوگیری فرموده شرم دارید که آن را با اهل دنیا بنمایید یک قطرهٔ
کوچک آن در نزد خدا بقدر خون شهیدان راه حق قدر و قیمت دارد. بنده چنانچه
در تمام جنگهای بزرگ و کوچک که در راه آن نیت فرموده اید از حضور عالی جدا نشده ام
هم چنین در تمام احوال و احساسات عالیه شاهانه که ناشی از حس حقیقی انسانیت
است دنبال احوال جلیله را گرفته‌ام از این بابت فرموده‌اید اعلیحضرت اکمیل کرده
در حالیکه آن وجود مبارک چشم فریاد تر از نهایت حزن نمی‌توانستند ادا فرمایند بنده
جسارت کرده آن را اکمال کردم.

سلطان را حزن غلبه کرده گفت درخصوص برادرزاده‌ات چگونه؟

اورخان — قربان احساسات دل شرافت منزلت در حضور عالی برادرزادهٔ
خود طاهر را بدست خودم هلاک کردم. لکن حرفی که بدل او وارد کردم کو یک

۴۲ حربه روحانی هم با همان ضربت به خود فرو کردم . وقتیکه قطب‌الدین را بدست خود
در راه حق قربانی کردید بچه اندازه متأثر بودید این بنده هم در وقت تلف کردن
طاهر که بحکم تکلیف بود بهمان اندازه متأثر بودم . بعضی پدران شیردل و مادران هنر
پرور در جنگهای غیرت‌آور دینی یا وطنی کفن بگردن جوانان عزیز انداخته شمشیر
بدستشان داده برای حفظ ناموس ملت و مملکت از عزیزترین اشیاء جهان
چشم می‌پوشند معلوم است که بچه اندازه آتش را در دل پنهان کرده‌اند میدانم
تأسف وجود شهریاری بجلال با بدبختی غیاث‌الدین هزاران مرتبه احساسی دشمنی ادرا
که از نادانی بجنون اعلیحضرت تشنه کرده بود محو کرده . . . . آه این خاک سیاه
چه بچه هر تفاوت و امتیاز و هر فضل و کمال را در سینهٔ خود پنهان میکند و انسانها
با تفاوت درجات در فضایل و رذایل در پهلوی هم میخوابانند هم چنین واقعهٔ
مرگ نسبت به لبهای سوزان و چشمهای گریان در حق خون مخلوط در رگ پیوسته تنگ را
بابد تفاوت نمیگذارد . انسان هر فداکاری که بنماید اگر قلباً متأثر نباشد برای
آن مزیتی نخواهد بود بلکه آنرا فداکاری نمیتوان نامید . . . .

در اینحال گزیده خانم که از غش بهوش آمده زخم را پیچیده و دست روی آن
گذاشته دید که براق دکسش مثل برق از اطاق بیرون رفته و کم کم صداها از دور
شنیده شده نزدیک گردید تا در پای قصر گفتگوها را میشنید . دانست انقلابی
در وضع شده و بنظرش آمد که سلطان جلال‌الدین وارد شهر گردیده خود را کشان کشان
بزیر پنجره رسانیده و با نهایت زحمت خود را بدیوار چسبانیده بلند شده در برابر پنجره
ایستاده و سر بطرف بیرون خمانیده خود را به بیرون آشکار نموده تمام قوت خود را
جمع کرده هر قدر که توانست صدا را بلند کرده گفت جلال جلال جلال من . آخ
آیا این نور الهی است که در وقت مرگ من بشکل جلال مجسم گردیده و در اینجا تابش نموده ؟

۱۹ یا خیال من است که بصورت آن نور دیده برای تسلی دل من باین طور عیان گردیده ؟ اینجا
یا آفتاب جمال جلالم بحقیقت این میدان را منور گردانیده ؟ آه وا ویله تاریکی مرگ
چشم مرا می‌پوشاند . . . اوخ اوخ سیلاب خون امانم نمیدهد . . . آیا رخ دلدار
او را در آخر نفس خواهم دید ؟ . . . آیا کلام جانفزایش را برای توشهٔ سفر آخرت
خواهم شنید ؟ پس درد زخم زور آورده بزمین افتاد . . . . باز دستها را بقوت
روی زخم گذاشته خون را کمی بند کرده با زحمت باز بلند شده سر از پنجره بیرون
کرده دید حقیقتاً سلطان جلال‌الدین است که با حسرت در برابر نعش برادر ایستاده
با امراء گفتگو میکند . پس بخود قوت داده گفت ای ملک الموت یک مهلت میخواهم
اینجا اتوقی ای مرگ حتمی از دنیا بیک دیدار جلالم قانعم . . . آه جلال جلال
ای شهریار من ای امیدگاه من مرا نیز در خودت بگیر . نظر بما کن بحضورت بیاورند .
اینرا گفته باز افتاد . سلطان جلال‌الدین این صدا را شنیده حرفها را در حال
بریده مضطربانه گفت آه این چه صدا است ؟ بصدای ملکه گزیده میماند او کجاست ؟
با آن بیچاره چه شده ؟ ببینید ببینید بیائید بیائید .
نورالدین — آقا از پنجره نمایان شده من سر زنی را از پنجره بیرون دیدم
که رنگش زعفرانی بود و در سر پنجره نشسته زلفش پریشان با صدای حزین شنیدم گفت
مرا دریابید بنظر من هم ملکه آمد شاید حاجب ملعون باو زخم زده یا خواسته او را خفه
کند صدایش ضعیف بود و چنان افتاد که گویا بی اختیار نتوانست خودداری نماید .
سلطان — زود زود آن بیچاره را دریابید و اینجا بیاورید .
نورالدین دویده بالا رفت او در حالیکه گفت ۴ ادراکی در بغل خود بیالا میرفته است بود .
سلطان جلال — آه یکبار دیگر در من قدرت رفتار نمانده ؟ . . . آخ بدبخت جلال
چه خوب بوقت غلبه و فتح در روز خوشحالی با بود . . . خوشحالی من هم در عالم مصیبت بوده

پس بشدت گریه کرده بزانو افتاد. پس دستها را بطرف آسمان بلند کرده گفت خدایا تو میدانی که نتوانستم بدل و چشم خودم غلبه نمایم. الهی وقتیکه معشوقه و نور دیده ام غرق بحر فنا شد نه قوتم دادی که از نهر سینه گذشتم و یک قطره اشکم تا آن دریای جوشان نریخت دلم هر چه می کشید چشم کسی آن را نمیدید حالانکه در باطن داشتم تنها تو آگاه بودی زبونی و اندوه خود را از آفریدگان تو پنهان میداشتم. اگر انقلاب دلم در درگاه تو ناپسند بود هرگاه عفوم نمی فرمودی یقین داشتم ستر دلم را فاش نمی فرمودی .... لکن آه الان نتوانستم جانم بر تنم غالب گردد و دلم صبرم را نگاهداری کند دیدن نعش برادر فداکارم و شنیدن صدای تضرع یک زن بیکس والده مقام دلدارم مرا بی اختیار کرد در برابر همه کائنات گریان شده زبونی خود را آشکار کردم ای یزدان پاک تو میدانی مخلوق ضعیف تو ام و نتوانستم خود داری نمایم امیدوار عفو و رحمت هستم.

اورخان خود بخود — به به این وجدان عالی عملی را که مردم از قصور آن عاجز بوده برای خود تقصیر می شمارد —— آقا و ولی نعمت من اگر شما پادشاه دانش نبوده بلکه از گردبینی عرفا بوده باز در این مصیبتها ریختن چند قطره اشک و اظهار تأسف سبب خشم الهی نگردیده در آن بارگاه ناروا شمرده نمی شد.

سلطان — بلی صحیح است خداوندی بالاتر از قصور امثال ما عاجزان است لکن تسلیم و رضا و تنزل که لازمه عبودیت است میدانی؟

اورخان — بلی و لکن آقای ما تا آن همت عالی می خواهند که با عجزه در مقام بندگی مقامی را درک کنیم که از مقام عزت اعلای خداوندی قدری پایین تر باشد (العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة) بلکه در وسط این بعد نامتناهی که میان مقام ربوبیت و عبودیت است چند قطره اشک اقل مال کال خلاف رضا و تسلیم می شمارید. آیا غفلت دارید که ما ناتوان و نادان و از خاک و مضطریم که آثار ضعف از ما ظاهر گردد؟ ...

سلطان — بنده باید حتی یک قطره اشک را برای غیر خدا بلکه نثار کردن دل خود هم نریزد بنده باید در حضور خداوند خود را نه بیند.

اورخان — بلی ولی هرگاه بندگان می توانستند بطوریکه سزاوار است بمقام بندگی و تسلیم برسند برای بروز صفت صمدانیت حق جایی نماند ...

در این وقت نورالدین گزیده خانم را بغل کرده با آخال خونین نزد سلطان آورد سلطان با شدت متوجه شده دید آن بیچاره بیهوش است. پس با خوشی کشیده گفت آه ملکه بیچاره. والده. مادرجان بتو چه شده؟ گویا پسرت نتوانست در وقت علاقت سینه و شکستها پارگی حالا سینه ات را با خنجر درانید؟ ...

گزیده از صدای جلال الدین بهوش آمده خود را جمع کرده گفت آه چه کلمه بود شنیدم؟ اوخ بگو بگو قربان زبانت آن حرف را دوباره بگو. گویا والده خطاب کردی؟ آه دای برشرمساری من. لکن بگو بگو وقتیکه لفظ مادر از دهانت می شنوم گویا در واقع خداوند تو را از من بدنیا آورده و گویا آفتاب امروز از من طلوع کرده از نور آن روشن و از حرارت آن گرم می شوم. گویا روح زندگانی بعالم از من دمیده شده در هر ذره وجودم از این کلام روحی پیدا می شود با این حال زخم و مرگ غیرت لذت می یادم.

سلطان — آه مادرجان مادرجان!! می بایست ترا باین حال ببینیم؟ ...

گزیده — جان جانم قربان صدایت در هر نفس درجه بدرجه تسلیم روح می کنم وقتیکه لفظ مادر از زبانت می شنوم روح تازه بتنم می آید ... آخ این زخم که همچون زننده آن بی رحم است جانم نمیدهد تا چند کلمه که از تمام عمرم دوستتر دارم بگویم. جلال شهریار من امیدگاه من می میرم و اگر خدا خواهد نزد مادر و پدرت میروم و سلام شما را بایشان می برم ... آه فرزند دلبندم که در این مدت دوری از رکابت کشیدم بیان نمی توانم کرد. اگر بدانی تصدیق می کنی که مصیبتهائیکه بسرم آمده هزار مرتبه بیشتر

از تقصیر من است و اگر مرا تصدیق بکنی خواهی بخشید ... فرزند بلی من بدبخت
دنبال غیاث رفتم و بهر گودالی که او افتاد من هم در پی او افتادم . لکن فرزند
چه کنم مهر مادری را نمیدانی ... کدام مادر است که ببیند فرزندش از پرتگاهی
پائین میرود خود را در عقب او پرت ننماید ؟ ... غیاث بهر پرتگاهی رو کرد
من بیچاره از عقب او دویدم که بلکه از گودالش برهانم ... وای بر من در عوض
آنکه من سر او را گرفته از چاه سیاه بیرون کشم او پای مرا گرفته بسیاه چال عدم
فرو کشید ... اگر میخواهی معنی مهر مادری را بدانی ملاحظه فرما مصیبتهائیرا
که من در راه یک پسر کشیدم که آن پسر لایق نبود لقمه سگها باو ترحم نمایند ....
آخ مرگ جلال همه دردهای دلم را بگویم ... امان امان آخر در کرمان چه کشیدم ؟
پسر عزیزم نور دیدگانم ... جلال جهانبانم !! نمیتوانم این درد را نگفته بمیرم ....
آن حاجب ملعون .... آن سگ بیوفا ... میخواست مرا از شنیدن خطاب مادر
از زبان تو محروم کند ... خوکی پیره بستر شیر دو خفته بود ... میخواست
اتابک شود و انتقام کند ... مرا ... من خاک بسر را ... آه مرا ... آه
نمیگویم ... آه زبانم یارای گفتن ندارد ... فرزندم فهمیدی ؟ ....
سلطان جلال با کمال شفقت — هی ملعون . آه نمک بحرام !!
گزیده — اوخ فرزند بسیار بیحیا بوده ... بسیار بیرحم ... بسیار
نمک ناشناس و ناسپاس ... دانستم اگر قبول نکنم بجان غیاث صدمه خواهد کرد .
... نتوانستم قبول کنم که از آقای من و پادشاه من گفتن بیهده است در آخرت
و از فرزند من و آقازاده من گفتن بتو در دنیا محروم بمانم ... لذت پسر گفتنم
از لذت مادری بزرگتر بود ... ملعون پس از آنکه نا امید گردید یک بهانه چید .
گویا پیش از وقت تهیه کرده بود ... حرف خود و خیال قتل مرا وسیله ساخت

ندانستم اصل داشت یا نه ... با این بهانه هم غیاث را با کشتن تلف ساخت
هم مرا با خنجر بیرحمی از پا در انداخت ...
سلطان — مادر جان نترس هر زخم انسان را نمی کشد امیدوارم خلاص شده
در دنیا با من روزگاری که در آن دلشاد باشی عمر نمائی .
گزیده — نه نه فرزند من میمیرم . عزیز من مرگ بیش از آنکه استیلا کند
علائم خود را می نمایاند ... فرضا اگر زنده بمانم برای من چه عمری خواهد بود .
مادریکه پسرم زنده بود دیدن رفتار و کار او مرا دچار عذاب میکرد ....
بعد از مرگش زندگی چگونه تحمل میتوانم کرد ؟ ... خداوند برای امثال من بد
بختان یک نعمت بزرگ خلق فرموده که آن مرگست ... آه جلال عزیزم
این زخم دلم را پاره پاره میکند هر ذره بدنم علاحده دردی است ....
لکن این عذابها را مثل زحمت وقتیکه غیاث متولد میشد تحمل میکنم تا جمال
ترا چند دقیقه بیشتر ببینم ... آقازاده من مادریکه پسرش از دستش
رفته چیزی از مرگ برایش لذیذتر نیست ...
سلطان — مادر جان چرا اینقدر نا امید میشوی ؟ مگر من هم یک پسر تو
نیستم ؟ اگر غیاث رفته در عوض او مرا قبول کن .
گزیده با خوشحالی سر بلند کرده دست بگردن سلطان انداخته گفت اوخ
91 زنده شدم ... همین یک دقیقه مقابل تمام عمر من است ... شما را قبول کنم ؟...
خداوند اگر جلال را از من بوجود آورده بود یقین میکردم که وجود من برای نوازش
گردن آفاق و مرکز بیت روح عالم خلق شده ... هر دفعه که من مادر میگوئید
چنان سربلند میشوم که نمیخواهم فلک که هر روز یک آفتاب میزاید سر خم نمایم ...
شما عوض غیاث ...؟ آه چه امید روشن ؟ و چه خیالهائی ؟ ....

این کلام لذیذ در این حال مرگ این زن بیچاره فرزند مرده را از شدت دیوانه
می نماید ... آه قربان دلت جلال من قبول کردم ... الهما الهما آیا
بعد از آن زهرهای استهزای آن احمق آدم کش نصیب بوده که این شهد را
بنوشم ؟ ... آه پسر عزیز من در آخرین نفس چند دقیقه مادر تو بودن تمام
مصیبت‌های عمرم را فراموش کرد ... غیاث غیاث ای بدبخت غیاث تو
که در تمام عمر این مادر را با این درجه سعادت متمتع کردی ؟ به به دیگر آغوش جانم
برای مرگ باز است ... جلال من بگذار مگر بتو پسر پسر بگویم ... جان
عزیزم نترس ... مادرت دلگیر نمی شود ... چرا دلگیر شوم ؟ دولتیکه
خدا باو داده مضایقه نمی کند که من هم بخیال آن محظوظ شوم ... بخت او
با ویک آفتاب بخشیده چه ضرر دارد من هم از نور آن روشنائی گیرم ....
آخ سلطان من ای امید بیکس و پناه بیچارگان ... هزار جان امثال من
قربان بازوی وطن خواه ازت پرورت باد ... تو عوض غیاث ؟ ...
تورا عوض گفتن انصاف است ؟ ... خدا با نور رویت جهان را منور دارد .
اوخ اوخ مرگ رسید ... بگذار من بنشینم تو هم آخر تمنای مرا قبول کرده
روبروی من بنشین تا رویت را سیر دیده تسلیم جان کنم ...

پس دیوانه وار بلند شده رو بقبله نشسته بازوی سلطان را گرفته روبروی
خود نشانیده چشم بروی او دوخت ... سلطان دستمال در دست بی اختیار
می گریست . یکی از امرای رکاب گفت این براق ناپاک که این نامردی را کرده
گویا خانواده و عیال و دختران او اینجا و زیر دست ماست ما می توانیم کیفر اعمال
او را با خانواده او عجل آریم امر فرمائید ایشان را دستگیر کنند .
کنیزه خانم نفس رحمت بزخم خود داده گفت ای نخم چند دقیقه هم مهلت

بده این که بود انچه فراز شد نه نه عزیز من تو پادشاهی و شهزاده و نجیبی میدانم
اعمال پست فطرتان که تازه به دولت میرسند از تو سر نمیزند من تاریخ دیده ام
این قسم حرکات رذیلانه و تعرض بناموس مردم و عاجز کشی و اذیت منسوبان از
اول شخص یک سلسله که حسب و نسب عالی نداشته و ناگاه به دولت رسیده سر میزند
تو براق نیستی ... وقتیکه خبر هجوم لشکر تو باینجا رسید وحشت بغیاث
و براق مستولی گردیده حصار شهر را محکم کردند و اسباب دفاع مهیا نمودند احتیاطاً
بترتیب اسباب فرار در صورت مغلوبیت هم مشغول گردیدند اسباب حاضر نمودند
براق بخیال افتاد که عیال و دختران و نسوان خانواده اش را بجای معلوم و محکمی
جا دهد این خبر بمن رسید گفتم زهی خیال غلط در حقیقت بیجاست گویا باز براق
در این چند سال که سطوت و مروت فرزند من جلال دنیا را پر کرده از عالی مقامی او
در شبهه است جلال یک مقصد بزرگ عالی دارد که حفظ عالم اسلامیت و نجات نوع
انسانیت است . جلال با براق و غیرت جز این خصومتی نمی ورزد که دست بدست
او داده نوع بشر را از شر تاتار خلاص کنند ... جلال در هیچ غلبه و جنگ
کار تاتار را تقلید نکرده و نمی کند اگر هزار دفعه بکفار و غیرهم ظفر داده دشمن خود غالب
گردد بناموس کسی بنظر بد نگاه نمی کند تا چه رسد با آنان که نام اسلام دارند برو ب
بگوئید که در صورت مغلوبیت عیال خود را بحصار بزرگواری سلطان جلال پناه
دهد . براق هم تصدیق کرده خانواده اش را بجائی حرکت نداد ۹۲

سلطان — مادر جان مادر جان آسوده باش جلال همانست که شنفته .
در اینحال ضعف بکنیزه غلبه کرده گفت ای مرگ دیگر بیا رحمتم که دیده ام در
رخسار جلال است ... به به از هر طرف این چهره روشنی یک ...
آه من چرا این ماه را نمیدیدم ؟ ... آن چیست ؟ عجبا ...

بیکه یکی می جنبند . . . یکر در عالم چه قدر حلاوت و چه اندازه روحانیت بوده ؟
. . . به به عالم محبت و صداقت مجسم گردیده . . . از خاک مثل آفتاب روشنائی
می جوشد . . . از آسمان ماههای تابان فرود می آید . . . آخ آخ فهمیدم . . .
بلی فهمیدم . . . انسان زنده ماندنی نیست . . . مرگ آمد . . . به آن ترسها
و هولهای زیاد خواب و خیال بوده . . . انسان نمی میرد . . . آن ترسها را . . .
آن خدا اینها را بریزد . . . بلکه از خواب زندگی که سبب آن ترسها و خیالها بوده بیدار
می شود . . . مرگ یعنی بار سنگین و دلق ننگین را می اندازد . . . بیا بیا . .
ای مطلوب من . . . خدایا بطرف تو آمدم . پس افتاده تسلیم شد .

سلطان خوابانده غلبه کرده اشکش مثل سیل جاری گردیده سر بآسمان برداشته
گفت ای خدای جهان تا چه وقت این مظلومین بر روی خاک در زمین خیالات واهی
شادی و خنده بطرف تو خواهند آمد و جمله تنها در این زندگی بکشیدن بار
بلای سنگین دنیای پیر محکوم خواهد بود حکم از توست .

نورالدین — پادشاه دریادل را از یاد چار انقلاب ضعف دل می بینیم .

اورخان — چه کند انسان این خونهای حیست که قطره قطره دائم در برابر
دیده اش میریزد دل که سهل است سنگهای سخت کوهها را سوراخ می کند .

پس بحکم سلطان نعش غیاث الدین و مادرش و سایر کشتگان را با احترامات
لازمه دفن کردند و عموم اهل کرمان سر بر خط اطاعت سلطان گذاشته از این صلح
نمایان شادمان گردیدند و سلطان در مقر سلطنت کرمان آرمیده امر فرمود لشکریان چند
روزی استراحت کنند . بعد از چند شب یک نفر از بزرگان امراء کرمان که بانفوذ
و بانفوذترین اهل کرمان و در نزد و براق هم منزلت بزرگ داشت سلطان جلال
الدین هم او را احترام می کرد شب شبی مخفی خواسته خود سلطان رسید .

آن مرد که بهزاد نام داشت و از تواریخ و اوضاع ممالک نژاد دلبر خبر داشت طرف
توجه و مرحمت سلطان واقع شده سلطان از صحبت او محظوظ میگردید .

آن شب رشته کلام را از طوایف نژاد دلبر و حالات زنان و مردان هر طایفه
بمیان آورده تا صحبت به ذکر جمال خوبرویان امم و ملل رسانیده گفت باید اعلیحضرت
دانسته باشد که در ممالک عالم جمیلترین دختران در مملکت خطا و تبت و قفقاز و کاشغر
پیدا می شود شمال هندوستان هم جمال خوب تربیت می کند ولکن خطائیان نظیر ندارند
شاعر گفته خوبان جهان بنده و شاه است خطائی خوبان همه کوکب و ماه است خطائی
قامت دختران خطا قیامت می کند . زلف دلبران خطا مشکپاشی می نماید
از جبین خطائیان ماه طلوع می کند . ابروی خطائیان قوس هلال را غیرت بخشد
چشم خطائیان چشم آهوی خطا را فراموش می نماید . ~~بینی خطائیان~~
رخ رخطائیان در سرخی روی سفیدی گلبرگ لطیف را می ماند لب لعلین رنگ دختران
خطا گویا رنگ خون گرفته . دندان دلربایان خطا مروارید را شفق میدهد
شاعر گفته لب و دندان ترکان خطائی عجب جانبخش و بی حد جان ستان است .
زنخ آن نگار چاه زنخ نقاش نقش نتواند کرد گردن آن زیبا دلبران را حیف است
بمینا تشبیه کردن آخ چه سینه بلورین بهی و چه کمر نازک دلبسته دارند دیگر
از وصف ساعد سیمین و ساق نگارین ایشان گفتن لازم نیست باید دید که آن
دست چگونه از آستین پنجه آهنین برای قتل عشاق بیشه گان بیرون می آرد
لازم نمیدانم وصف پائین تر از ناف و کمر این چنین نازنینان را بیان
کنم زیرا معلوم است چنان لطف حبه بالا و بر روی چگونه لطف حبه پائین قرار
گرفته دور دش می کند . بلی هر قدر از لطافت صوت و نزاکت گفتار و حسن رفتار
و ناز و غمزه و دلکش و عاشق کش ایشان گفته شود جا دارد .

۹۳

سلطان — بهزاد گویا تو مرا یکمرد جنگی بیابانگرد گرفته و خصمان قوی پنجه بیرحم
ان کشی دنیا خراب کن ناموس شکن وحشی و متبلای هم وطنان و هم مذهبان منافق
بد عهد بی غیرت سست بنیان ترسو دنیا پرست دیده گمان کرده که چنین مرد شجاع جنگی
که شب و روز طرف خصومت چنان دشمنان وحشی و چنین دوستان بی امان است و از
روزیکه پدرش مرده و اسم پادشاهی ایرانرا برده در اکثر نقاط عالم همیشه با خصمان
قوی پنجه پنجه زده با جمع قلیل با لشکرهای بیشمار جنگ کرده و تا حال بیشتر
از هشتصد میدان با دشمنان کم و زیاد و قوی و ضعیف میدان‌داری نموده فتح و شکست
بسیار و غلبه و فرار دیده هم در دشمن شکنی و هم در خلاص کردن خود از خصمان غالب
در بند و دست دشمن موجب حیرت عالمیان و انگشت‌نمای جهانیان گردیده بلکه کارهای او
از قبیل کرامات صادره افعالش از خوارق عادات بشمار آمده این چنین مرد
که همیشه فکرش در ترتیب هجوم و دفاع و استحکامات قلاع و در تحصیل اسب و فیل و
دست آوردن نیزه و شمشیر و تجربه کمان و تیر بوده و شبانه روز را در خیال حفظ
لشکر و خلاصی کشور و مقابله با رسولان و مقادله با جاسوسان بوده در گرما و سرما
چند روز و شبهای پشت اسب بجا [illegible] دیده بیابانهای خشک و خالی پیموده کوههای
بلند و سخت ناهموار گذشته دریاهای زخار دیده رودهای آدم‌خوار عبور کرده
ملل و اقوام دنیا را بنظر عبرت نگریسته با اهل هر زبان و طوایف مختلف جهان سر و کله
زده سلطنتها گرفته سلطنتها بخشیده دولتها تشکیل کرده انقراضها دیده سورها
تماشا کرده سوگوارها را دچار گردیده چند روز در صحاری از اضطرار با مشتی گندم برشته زنده مانده
گاهی برای پناه هزار نفس سفره عالی پهن کرده از شرق بغرب دیده از شمال بجنوب
عنان کشیده در هندستان فتوحات نمایان کرده ایران را تا گرجستان تحت حکم آورده
با تاتار که مردم آن [illegible] خدای [illegible] رزم و دستها نموده و آن [illegible] تنگ آورده

گمان میکنی چنین مرد رزمی از امور بزمی چه خبر دارد و از خوبرویان عالم
و لطایف آنهم کی میتواند اطلاع یابد؟ بلی ولکن اجازه میگویم انسان در
عمر خود هیچ چیزی بالاتر از محبت ملکی نیست بدست آرد و هیچ لذت در دنیا
و آخرت با عشق برابری نمیکند. و عشق بدون درک مناسبت و ملاحظت
کامل میان عاشق و چیزیکه معشوق است محال است حاصل شود. و افراد
بشر در احساس و ادراک نیکی به امور جسمانی و روحانی و فهم نکات مادی
و معنوی در نهایت مختلف هستند. انسان کامل لطایف یا ده ظرایف معنی را
هزاران مرتبه بهتر از متعارف مردم درک میکند از امور مادیه اشیائیکه حواس
آنها را درک میکند و از ادراک دیدنی و شنیدنی و چشیدنی و بوکردنی و لمس
کردنی لذتیکه حاصل میشود و میل انسانرا جلب میکند بیقین بالاتر از همه
چیزهای خوبی است که بچشم درک میشود و در میان همه چیزهائیکه دیدن آنها
انسان میخواهد و حظی میبرد چیزی مثل جمال زنان خوب خوب نیست. از اینجاست
که عشق جمال را عشق حقیقی توان شمرده‌اند. بسیاری از مردم هر یک بچیزی
عاشق است از خوردنی و صداهای خوش و عطرهای پسندیده و چیزهای نرم
و لطیف و از دیدنیها اشیاء قشنگ و باغها و گلها و چمنها و سبزه‌ها و رنگهای
خوب لکن عشق جمال بالاتر از همه است. لکن جمالیکه دارای امور معنویه
و ملاحتها و حسن رفتار و اداهای دلکش و رفتار و دلنشینی و [illegible]
با حسن خلق داده کمال علم و هوش و ادراک عالی و گفتار خوش [illegible]
رونق جمال را هزاران درجه میافزاید و امور معنویه بر مراتب عشق ترقی میدهد
بدانکه من در عالم از همه طوایف اقوام اطلاع دارم در میان هر فرقه و جماعت
نادرا جمال و کمال بسیار دلکش پیدا میشود و لکن در اهالی سه مملکت جمال

[illegible]

خوب بسیار و بهتر از ممالک دیگر هست و هر یک از صاحب جمالان این ممالک در
بعضی چیز بر دیگران برتری دارند . یکی سکنهٔ غربی ختا و ختن و تبت و کشمیر
و شمال هند و اطراف کوه هیمالیا مثل شهر بنارس و غیره که خوبرویان این ممالک
در قد و قامت و رعنائی و زیبائی و زلف پیشانی و چشم و ابرو و سینه و کمر
و دوش و گردن بر خوبان عالم برتری دارند . دویم سکنهٔ اطراف کوه قاف
خصوصاً گرجیان که ایشان هم در سفیدی بدن و سیاهی موی و زیبائی و حسن
منظر و رفتار دلپسند و سرخی رخسار و خطوط سفیدی و کشیدگی بینی و کوچکی
دهان و سفیدی دندان بر دیگران برتری دارند و خصوصاً چابکی بدن و نرمی و لطافت
و نازکی از مختصات ایشان است . سیم سکنهٔ نجد و شمالی عربستان که ایشان
در قامت و رفتار و ظرافت گفتار و خصوصاً ملاحت و دلربائی و فصاحت
و وقار و صافی رخسار و پیشانی و نازکی لب و حسن زنخ و غبغب و لطافت
ساعد و ساق بر دیگران برتری دارند . و من در هر یک از این طوایف دختران زیبا
دختران نورس که در میان سن چهارده و بیست و چهار بوده و در وقت بحبوحهٔ حرارت
جوانی عشق و عشوه و ناز دیده ام البته هیچ انسان صاحب حس ملاحت و دل بوده اند
پسندی و قشنگ طوریکه در کره بشود بیان آنها ممکن نیست و لکن ندانستم مقصود
تو از عنوان کلامیکه کردی چه بود ؟

بهزاد — اول جسارت کرده عرض میکنم این سه فرقه خوبرویان را
که در عالم بسیار ام ترجیح داده اید آیا رو هم رفته در میان این سه تا نقاشی
و از کدام را برتری بر دیگران بخشیده و در دنیا کدام از آنها بهتر پیدا میشود ؟

سلطان — از انصاف نمی توان گذشت ترکان ختا در عالم مانند
ندارند و رجال صباحت و دلربائی و ملاحت و عشق و محبت و چالاکی و ظرافت

و جامعیت محاسن جمال و اوصاف کمال این قوم را خداوند قسمت عالم خلق فرموده .
من هم آنچه تو در اول عنوان کردی تصدیق میکنم که خوبرویان ختا شاید دیگر انکه
با دیگران ستاره دار شان ... لکن مقصود تو چه بود ؟

بهزاد — ای حضرتا عرض میکنم شنیده ایم که سبب استیلای برادر صاحب
بر کرمان چه بوده و چگونه او باین ملک غریب استیلا پیدا کرده ؟

سلطان — این امر معروف است . این براق تنگ کجام بعد از پدرم در خدمت
همین برادر بدبختم غیاث الدین بود پس از آنکه غیاث بموجب آنکه حکومت کرمان
از جانب پدر بما و سپرده شده بود بطرف کرمان رفت . شجاع الدین ابوالقاسم که پسر
از ملک زوزن حاکم کرمان بود و دنیا را آشوب دیده با او راه نداده غیاث بعراق برگشت
در آن اوقات من با چنگیزخان در جنگ بودم و به هندوستان رفتم غیاث الدین در ری و عراق
تمکن داشت . براق دانست که لشکر تاتار چون سیل بسمت عراق خواهد آمد او با
بعضی کسان خود و همراهی عیال و خویشان بسمت هندوستان حرکت کرده بود .
چون بحدود کرمان رسیده بودند جوانان پر هوس کرمان که در گرد شجاع الدین ابوالقاسم
بودند او را اغوا کرده بودند که براق با اهل و عیال خود عبور میکند و این دختران
و زنان در عالم مانند ندارند لهذا او با لشکری سر راه بر براق گرفته بود . براق هم
بحکم اجبار بجنگ اقدام کرده لکن جمعی از اهل لشکر که با ابوالقاسم بوده اند از طایفه ترک
بوده اند بنا بر عصبیت ترک معلوم است بحکم هم نژادی ملحق ببراق گشته ابوالقاسم را
شکست داده خود او را کشته براق بکرمان مستولی گردیده از آن وقت در کرمان تمکن
پیدا کرده است . میدانید وقتیکه من در گرجستان بودم و آن مملکت را تصرف
آوردم . این براق عراق را خالی دیده لشکر بعزم تسخیر آنجا کشیده بود .

این خبر را بمن رسانیدند من جمعی از سپاه گزیده کرده از تفلیس حرکت کردم چنان
۹۴ بسرعت راندم که در هر منزل جمعی از لشکریان خسته شده عقب ماندند ! براق هم خبر
حرکت مرا شنیده بطرف کرمان گریخته بود . من در دفعه روز از تفلیس خود را
بکرمان رسانیدم لکن در رکاب من بیشتر از سیصد نفر از لشکریان نتوانستند بکرمان
برسند . چون براق حاجبکاز نعمت کار را بر خود منتضیه دید تحف و هدایا باستقبال
من فرستاده با کسان خود شمشیر و کفنی در گردن بطلب عفو شتافتند . من چون در تمام
عمر مهمترین امور حفظ اسلام و استقلال ایران از تاتار دانسته هرقدر نتوانستم نمی‌توانم
۹۵ از اهالی عفو می‌کنم . از تقصیرات درگذشته کرمان را باو تفویض کردم .

این اول کفران او نبود وقتیکه من از هند مراجعت کرده بایران آمدم و از کرمان
عبور میکردم * از من تخلف کرده بنای بکر با من گذاشت من بواسطه عزمیکه بحفظ ایران داشتم
خود را ابراز و معطل نکردم و براق و تبریز رفتم . این مرد ناسپاس این دفعه سیم است
که بخانواده ما خیانت و کفران نعمت کرده برادر بیچاره مرا با مادر محترمه من و کسان
ایشان هلاک ساخت و خود را از خوف من از کرمان بیرون انداخت .

بهزاد — اعلیحضرت شهریاری نسبت باو چه رفتار در نظر دارد ؟

سلطان — اعتقاد من اینست که اقبال او باو دیده خواهد کرد و آن اتفاق
که در عوض هلاک خود من دهشتناک بوسیله زنان و دختران برای درج داده دشمنانش
هلاک کنند و خودی مانع حکمرانی رسیده اول اقبال دیده ام . او در کرمان حکمران خواهد بود
و بعد هم نسل او در کرمان حکمرانی خواهند کرد . زیرا من که دشمنی نسل تاتار همیشه
در دنبال دارم خود را در کرمان معطل نخواهم کرد و او بعد از رفتن من باز از چهره داغ
که هست بیرون آمده مشغول کار خود خواهد شد ...

* [illegible] خود را از افغانها دور کرده [illegible]

براق آدم دنیادار دانائی است این نحو اشخاص در هر عصر در هر مملکت پیدا میشوند
که نفع شخصی خود را بر امر دین و نفع مملکت و نوع مقدم داشته در هر چه که کار ایشان
پیشرفت کند مضایقه نمی‌کنند . این شخص که مثل اغلب اکثر ملوک اسلام و خلفای اسلامیت
و منفعتشان لفظ اسلام بر زبان میرانند مهمش ظاهر است . این در باطن با تاتار که ایشان را
قوی می‌بیند خواهد ساخت و بر ضد من و اسلامیان اقدام خواهد کرد و تاتار او را در سر
حکومت خواهند گذاشت . و بواسطه دختر من ماهرو که در خانه ایشان پرورش می‌یابد
تقرب در نزد تاتار پیدا خواهد کرد و چون بی حقوقی درباره خانواده ما کرده در آخر
حکومت این خانواده هم بواسطه بی حقوقی بعضی نمک بحرامان ایشان منقرض خواهد
شد زیرا دنیا دار انتقام است و دولت از هر راهیکه آمده میرود .

بهزاد — اعلیحضرتا سبب این کفران نعمت براق بانیه رجه چیست ؟

سلطان — من نمیخواهم اینرا که میگویم یکنفر قانون کلی در قضا و قدر عالم بدانم
لکن در تاریخ ایران خصوصاً بعد از غلبه اسلام غالباً چنین می‌بینیم که اغلب اشخاص
و خانواده‌ها که به دولت رسیده اند بواسطه کفران نعمت و ضایع داشتن حقوق ولی
نعمتها بوده و انقراض هر یک هم بدین واسطه حادث گردیده مثلاً ریاست بنی امیه
از برکت حضرت پیغمبر صلعم و آل هاشم بود ظلمیکه ایشان بر بنی هاشم کردند بشرح نمی‌آید
انقراض بنی امیه بواسطه خیانت امرائیکه پرورده ایشان بودند بعمل آمد .
ابومسلم مروزی کفران تربیت آل علی کرده استقرار خلافت را در خانواده آل عباس
سبب شد همان منصور که بشمشیر ابومسلم خلیفه شده بود . ابومسلم را هلاک کرد . بعد از چندی
بر آنکه خلافت آل عباس بزودی بواسطه خیانت نمک بحرامان ایشان خواهد شد .
سلطنت آل سامان را غلامان ایشان البتکین و سبکتکین منقرض کردند ...

البته دانسته‌اید که هلاکت و انقراض غزنویان از تمکین در دربار خود شان شد. سلاجقه را
غزنویان رخصت عبور از جیحون داده با ایشان یورت و مقام عطا کردند
سلجوقیان با سلطان مسعود چه رفتار کردند معلوم است. جد من اتسز از بر
داشتگان سلاجقه و مخصوصاً از تمکین در دربار سلطان سنجر بود. بیوفائی در حق
ایشان کردند در آخر انقراض دولت قوی سلاجقه که در اسلام محکم‌ترین سلطنت بود
در دست خانوادهٔ ما شد چنانچه بعد از داریوش دارد شیر ایران با آن عظمت
که در عهد سلاجقه رسیده نرسیده بلکه چنان سلطنتی مثل دورهٔ سلطنت سلطان
ملکشاه کم دیده. خانوادهٔ ما چنین سلطنتی را برانداخت! پدرم اوایل دولت
سلطنتی مثل سلطنت ملکشاهی تشکیل کرد. بدبختانه تمام صدمات از تمکین در دربار
خود دید. من اگر خیانت‌هائی که بزرگان خودم می‌کرده‌اند بیان کنم از شما حیران
می‌کرده. بعد از پدرم قوه‌ئی که من ترتیب داده‌ام قطعاً تاتار را از ایران میراندم لکن
خیانت امرا که برادران جوان ساده‌لوح من را از سلطان دار زاق سلطان را [?]
داده تفضیل می‌کرده‌اند قوهٔ ما را پریشان کرد. من با جمع قلیل قوشون بزرگ تاتار را
پریشان کرده خود را به غزنین رسانیدم. برادران من با امرای خائن و سپاه بزرگ
بالکلیه نابود گردیدند. در غزنین و سمت بلخ مکرر تاتار را شکست داده‌ام طوری که تاتار
از فتح دشت‌ها ناامید گردیدند بناگاه خیانت سیف‌الدین عراق تمام مساعی مرا هدر
کرد. عنایت الهیه مرا از رود سند خلاص کرده به هندستان رسانید. بعد در عراق و اصفهان
تاتار را مغلوب کرده بودم در وسط جنگ حیف برادر بدبخت من با امرائی که همراه او
بودند مرا به دشمن واگذاشته از میدان جنگ بطرف بغداد رفتند. عموم خلق هر کشته شدند [?]
باز بعنایت ربانیه خلاص شده دولت خود را تجدید کردم. آه خیانت خیانت!!!

بهرحال بهزاد گفتگوی ما طول کشید و از اصل عنوان دور افتادیم مقصود تو چه بود؟ -

بهزاد — اعلیحضرتا در نظر من این قدر جسارت بعرض برای نقد نه مقصود لازم بود.
اعلیحضرت سلطان دانسته‌اند که همان دلبر خطا که دل شجاع الدین را زمانی در ربوده و یک حکومت
بواسطهٔ ایشان منقرض و حکومت دیگر تشکیل شد که اعلیحضرت اسناد آن را هدیه فرستند همان
ماهرویان الآن در یکطرف این قصر که حضرت سلطان اقامت فرموده بالکلیه در تحت فرمان
همایونی بلکه تسلیم محض و اسیر مطلق هستند . . . .

سلطان با نهایت شدت خشم حرف بهزاد را بریده فرمود مرد بی انصاف تصور می
کرده بودم که تو یکی از اهل فضل و عقل و صاحب کمال و فتوت هستی تو را راه گفتگو دادم حالا
معلوم می‌شود که تو هم یکی از اهل آنها بوده خبث سیرهٔ خود را کم با کنایه و اشاره بروز
داده بلکه مرا هم مثل یکی از ناجوانمردان این عالم می‌شماری؟ آه مقصود تو این بوده که هم تا آن
مرد کافر نعمت که تو را انخانوادهٔ خود محرم کرده خیانت کنی هم نام مرا در دفتر بی عفافان و نامردان
ثبت کنی؟ می‌گوئی چند راس این قصر اسیر من و در تحت حکم منند و از گلرخان عالم هستند تا من
هم مثل آن کافر نعمت که بحرم ولی نعمت خود طمع بسته و بواسطهٔ حفظ عفت جان او دو زن را
گرفته من هم به پرده نشینان او طمع کنم. می‌خواستی بی عفافی را با بی عفافی جلا دهم و به دفتر
تاریخ خود که پاک است پر از مردانگی و جوانمردی است چند سطر ننگین الحاق کنم؟

بهزاد — اعلیحضرتا حاش و استغفرالله که این بنده این خیال را نسبت بخانوادهٔ جاه [?]
یا این احتمال را نسبت با اعلیحضرت در ضمیر خود تصور کرده باشم لکن عرض می‌کنم بردگیان خطا
که در این قصر در ظل مرحمت اعلیحضرت از همه خطرات ایمن هستند در میان ایشان که بهترین
جهانیان هستند چهار دختر براق حجب در جمال و کمال مانند ندارد و در میان این چهار دختر
سوغ ترکان که نسبت به دیگران مثل ماه است نسبت بستارگان و در حسن بیش و عقل و کمال

وعلم و کمال بر مردان بزرگ عالم تا بر تخته زنان برتری دارد . برای که آن سه دختر را یکی
برادرزادهٔ خود دیگی را به شاه محمود و یکی را با اتابک سام تزویج کرده این دختر ماه پیکر را
هر قدر از بزرگان و امرا و سلاطین خواستگار شده و اصرار که پدر و مادرش کرده اند ابداً تن به وصلت
کسی تا حال تن در نداده . چون زن منی ندیمهٔ خاصی داشت هر قدر با او در این باب
گفتگو کرده و به بلیغ اقناع او را پرسیده جواب صحیحی نشنیده . لکن از غرایب حالات
او آنکه غالباً مشغول علوم و کتب خصوصاً عرفانی و تاریخ دارد خصوصاً به هر وسیله وقایع
این عصر را که اتفاقاً از غرایب عصرها است به دست آورده حفظ و مطالعه می کند و در این هفتم و ثلث
شب و روز خود را به نوشتن و خواندن و تفحص و تجسس نه اگر و تکرار تمام احوال و افعال
و اعمال و جمال و کمال و شکل و قد و لباس و اسب و اسلحه و امرا و مقربان و دوستان و دشمنان پادشاه
حالیه اعلیحضرت همایونی صرف می کند حتی آنکه ترتیب سفره و غذا و خواب و سفر و شکار
و گفتار این وجود مبارک را به هر وسیله به دست آورده مکرر در دفتر رسم کرده و از مقداری که شنیده
و دیده صدها تمثال همایون را به دست خود نقاشی کرده یک صفحهٔ بزرگی در کتابخانه کوچکی
که هزاران نوع آن را مزین و معطر کرده پر از اوراق تاریخ و اعمال و تمثال همایون نگاه داشته
و از دیگران پنهان غالباً با زن منی در خلوت خود مشغول تماشا و خواندن و تکرار گفتگو
در این باب بوده از اول سال جلوس همایونی بعد از پدر تا حال تمام را شنو و کمال حیرت
زن منی تمام این تفاصیل را دانسته دیده اند که او عشق به وجود مبارک دارد لکن از همه کس
پنهان داشته حتی آنکه با این همه محبت که زن منی دارد یک کلمه صریحاً از این قبیل
نگفته بود . لکن تغییر حالتیکه برای او از ذکر اعلیحضرت رخ میدهد و گاهی تمثال
مبارک را که به خیال خود مرتسم کرده ساعتها پیش رو گذاشته تماشا میکند و شب و روز اندوه
که از غلبه یا شکست اعلیحضرت وقت شنیدن با ورخ میدهد این راز آشکار است .

اگر حرف صریح نمی گوید ناله اش حکایت عشق را با هزار زبان می گوید اگر از مستی خود خبر
ندارد سوز جگرش با بوی کباب آتش اندرون را می نمایاند . مؤلف گفته :

گل تا رخ ز سنبل مشکین نقاب کرد . بلبل فغان و ناله خود بی حجاب کرد .
سوز جگر ز مستی عاشق دهد خبر . شد فاش سر باده و بوی کباب کرد .

این دختر ماه پیکر در زیر سایهٔ حکایت احوال شاهزاده زندگانی می کند و با گفتگوی صنع
حال و جمال شهریاری غذای روح می طلبد و همیشه در صحبه خلوت عبادت تمثال می نماید

یزدان پرست بوده دل و تا رخش بدید . شد خود پرست و سجده بر آفتاب کرد .
با گوش جان شنید ز عشقش حکایتی . با دیده ز اشک ناب نثار گلاب کرد .

چون خبر توجه سلطانی به این سمت شنید سراپا غرق حرارت گردید . مردم گوش با علمدار شنت
و این قضیه را عنایت غیبی ربانی می پندارند . امیدوار گردید که جمال بی مثال او را به دیده
بالجمله این بنده از طرف او رسالت دارم که اعلیحضرت که هیچ سائلی را محروم نکرده و همیشه
ذره پروری فرموده اند یک دفعه رخصی فرمایند که او در خلوت جمال با زیبا نائل شود .
سلطان را خشم خاموش شده با کمال اندیشه و اندوه غلبه کرده مدتی گریسته
بعد سر برداشته گفت تأسف دارم که تکلیف مشکلی پیش آوردی و مرا در گرداب حیرت
غرق کردی اگر عزم آن دختر وصال است در نظر من محال دیده می شود . و اگر حقیقی که پیدا
باشد و یا گفتار با آنکه این ممکن است لکن با عهد حفظ ناموس محفوظ که من کرده ام
چگونه من بی پرده با پرده دار عفت و بر روشنده خودم را معذور دارم . ۹۷
بهزاد — اعلیحضرتا به چه سبب حال را محال فرموده مخفی آنکه جواب گفتگو نمیاید ؟
سلطان — نه نه من از فضل تو مرد عالم حکیم مسلمانی این حرف البعید میدانم عموم بشر
کفو یکدیگر اند خصوصاً حضرت پیغمبر ص در اسلام همه اهل دین را کفو یکدیگر مقرر فرموده

من خرافات و اعتبارات بی اساس جهال را اعتنا ننموده‌ام. این مزخرفات بود که امروز
اسلام را باین حالها گرفتار کرده. خلفاء عالم نما و دنیا پرست و امراء جاهل پست
اساس اسلام را که تا دیروز علمش در اهتزاز بود و باین سبب دو ثلث کره زمین را
استیلا کرده بود بهوای نفس خود تغییر داده و دستگاه فرعونی و نمرودی و خدائی و بندگی فراهم
کرده صد هزاران نفس را بنده یک قرار داده خود شان از خدایان و ایشان را از حقوق
حقه انسانی محروم کردند تا بجائیکه شنیدی بنظر احترام یک اسبی یک لشکر اسلام را شکسته
یکیک آن را منهدم کردند. اعلیحضرتا یک خادمی مرا با اهلبیت الله رفیع بخواهد که اذیت کنند. اگر فتحی
که این طالب ترویج والده غیاث شده او هم باختیار قبول میکرد من هیچ تأسف نداشتم. بدبختی
در این بود که آن ناپاک ایشان را مجبور بهوس خویش میکرد. لکن مانع من از وصال این دختر
که حق غایبانه عشق در گردن من دارد و این خبر تو دل مرا بطرف او جذب کرد چیز دیگر است
بهزاد کار مرا مشکل کردی خود عشق یکطرف به یکسو سبب معنوی عشق دیگری است و این
مقناطیس روحانی را هیچ چیز حایل نتوانسته بود. لکن آه آه مرا درد پنهانی است.

بهزاد — قربان حضور اقدس دل بنده را کباب فرمودید چه راز پنهانی هست؟

سلطان — بهزاد روزیکه از رود سند عبور میکردم تمام اهل و اولادم را در راه
اسلام به دشمن واگذاشته بودم معشوقه حقیقی من مهوش دختر پادشاه بدخشان که دیشان
ترکان خطا مانند تو هست با پسر عزیز دلیرم قطب الدین مرا مجبور کردند که ایشان را بخطر
غرق دریای سند خارج کردم آخر کلام مهوش عزیزم این بود جلال من مرا فراموش نکنی.
بعد از آن نصیحت یادگار و آن وصیت جانکاه از هر وقت زنیرا در خلوت میبینم گویا آن
بیچاره در نظر من مجسم شده بمن خطاب میکند مرا فراموش نکنی. بحقیقت بعد از آن
واقعه برای من زندگی حرام شده این تلاش من اجرای تکلیف است که بهر حفظ اسلام زنده‌ام.

بهزاد — اعلیحضرتا من برای آن دختر بیچاره چه جواب ببرم؟

سلطان — بگو جلال میگوید اگر باین نوع من با عجله اینجا نیامده بودم و برف
باطنیان جوانمردی من عیال خود را در این شهر نگاه داشته بود، و او با در غیاث الدین
طمع نبسته و ایشان را نکشته بود. ممکن بود من وسیله ملاقات خود را با او فراهم کرده
مقصود او را از زبان خودش بشنوم لکن الان اگر این ملاقات معلوم شود دلیل بر حفظ
من یا قصه انتقام من با قرش ناموس دشمن شمرده خواهد شد و من تحمل آن را ندارم.

(فصل یازدهم) (دیدار)

بهزاد از حضور سلطان جلال الدین مرخص شده بتوسط زن خود تفصیل مذاکرات
خود را با سلطان بسویخ ترکان خاتون ابلاغ کرد. سویخ ترکان خواهش کرد که خود بهزاد
بلا واسطه با او حکایت کند بهزاد با زنش بخلوت سویخ ترکان رفته تمام حکایت را بیان کرد.
سویخ ترکان را از شنیدن فرمایشات سلطان آتش عشق هزاران درجه بیشتر شعله‌ور
شده در بین صحبت چندین دفعه با اضطراب عشق رنگ پریده برخاسته و می‌نشست
و در آخر از شنیدن عذر سلطان و آن علو همت و مقام جهان بینی بی‌اختیار شد که بی اختیار
صدا بگریه بلند کرده آن قدر گریست که غش کرد. زن بهزاد او را بهوش آورده
شروع بتسلی نموده گفت خانم شما چندین سال با صبر گذرانده‌اید باز صبر کنید.

سویخ — مادر جان تمام صبر با همه چنین روزی و این قربان و مساعدت
زمان بود از فرمایشات سلطان معلوم میشود که بزودی برای جنگ با تاتار حرکت میفرماید
و بملاحظه عالی مرا از دیدار اگر چه یکدفعه با بوسش باشد محروم میفرماید. مادر جان تاتار را جان
خداوند آتشی است فرستاده برای اینکه هر خشک و تر و هر ماده و جنس را بسوزاند و معدوم کنند
گمان داری که حضرت سلطان با این قشون خونخوار ایشان جان در برد؟ نه نه مادر جان

تمام عمر من عبارت شما از همین چند روز است. باید به هر وسیله است یکدفعه الحال العقد خصوصی هم بکنیم.
بهزاد پدر معنوی محروم را از من است آخرین چاره این امید است که خودم مکتوبی بحضور
اعلیحضرتش کرده عرض نمایم که من زیاده از یک دیدار و پابوسی تمنائی ندارم و می‌خواهم
طوری این مقصد را انجام دهم که بمقام عالی شرفه جلال جلال الحق وارد نشود.
پس قلم برداشته باین طریق مکتوبی نوشت:

«پادشاهم ـ جلال عالم ـ فخر بنی آدم امیدگاهم آقای من این کمینه»
«کنیزت اگر جسارت کرده کلمه‌ای را که از اول عمر تا حال بزبان و قلم نیاورده در اینجا»
«عرض حال بحضور شرف اظهار دارد امید وارست که پا از حد خود فراتر نگذاشته»
«آه ... معشوق من ... معبود من ... امید دارم که از این کلمه غبار»
«ملال بر دامن جلال همایون جلال نمی‌نشیند. زیرا معشوق بودن هر آقا و اعلی»
«برای هر بنده دلیل موجب منقصتی نیست. آفتاب و ماه معشوق همه هستند» ۹۸
«خداوند اعلی را همه می‌پرستند ... پس این کلمه که مرا زنده می‌کرداند ولفظ حضرت»
«جلال الحق عزیز است نه نکرر شود هرزه ندارد معشوق من ... معبود من ... معشوق»
«من ... معبود من ... تاریخ عمرت که در صفحهٔ دلم نقش بسته. کلام»
«روح افزایت که بتوسط بهزاد در گوشم نغمهٔ جلوه داده. تمثال جمال بی‌مثالت»
«که دیده‌ام را نور بخشیده؛ این کنیز بی‌مقدار تمام ذرات وجودش بکسره»
«جمال جلال الحق کردیده. چنانچه تمام موجودات مظهر جمال جلال الحق است.»
«جسمانیت مظهر نمایش جمال تو و روحانیتم مظهر جلال تو است. زبانم با دلم از جمال تو»
«گوید دلم از زبانم از جلال تو جوید. گویا تقدیر فرموده اید که هر گاه این»
«کمینه را بحضور بپذیرید با یک جلوهٔ بیگانه هم خانه شده اید خیر خیر ابداً غیری در میان»

«نیست با جمال و جلال خود خلوت رده خواهی شد. واگر رخ بیگانه‌ای بیت ببینم سایه»
«خود را در خاک افتاده خواهی دید. اگر بفرمائید دختر دربانی را چه حق آنکه»
«از در باندرون قدم گذارد؟ عرض می‌کنم پدرم دربان گل بود چه ضرر دارد من»
«دربان دل باشم. اگر تصور بفرمائید که توجه آن نور پاک بایک ذرهٔ خاک»
«برای آن خانواده نقص یا برای آن خانواده هتک شد. عرض می‌نمایم باید»
«آن خانواده همیشه شرف بخش بوده و آن خانواده تا ابد ممنون این مراتب باشند»
«این کمینه همیشه در حضور بوده‌ام ولی در عالم دل. آن اعلیحضرت خود را از من دور»
«نپنداشته ولی فقط در عالم گل. امید وارم دل بر گل غالب آید شعاعی با فتاب بپیوندد»
«و قطره بدریائی پیوسته شود. باری بزبان دیگر عرض کنم شهریار جهان تا حال»
«سه آفتاب از سه برج سلطنت در آغوش گرفته آفتاب قمر به خان و خورشید»
«دولتسرای خیته شمشیر خان آخرین بارگاه سلجوقیان همه چیز را جهان دیگر»
«باشد اگر این سه‌های برج ترکان را هم رکن چهارم سرای تبدیل قرار دهی ممکن است»
«که بمقام شمس برخشان برسد و دو دمانش بلحق به دو دمان سلاطین جهان گردد.»
«گوینه براق حضرت پیغمبر در یک قدم از تحت الثری به سدرة المنتهی میرسد چه شود»
«خانواده براق هم از دربانی بجهانبانی عروج نماید ... استغفر الله بسیار جسارت»
«کرده از حد خویش فراتر قدم نهادم اطمینان بعفو آن اعلیحضرت دارم ....»
«در انتها عرض می‌کنم اگر این خادمه را لیاقت آن نباشد که با اسم معشوقه سرافراز»
«گردد گمان دارم بتواند در یکی از سمت ندیمگی سربلند گردد تا بر حقیقت آن وجود»
«اقدس در حضور مبارک تاریخ عمرش را بخوانم و حقیقت تضیعی که در این باب کرده‌ام بدانم»
«و تمنا لیکه انگشتانم کشیده با افتاب جلال تقابل کرده‌ام. کنیز کمینه عاشقه سوخته زمان»

مکتوب سونج ترکان خانم توسط بهزاد بدست سلطان رسید. سلطان از
مطالعهٔ آن بسیار متأثر گردیده جوابی باین مضمون تعلیم آورد.

«علیا حضرت مخدره کریمهٔ عالیه فاضله سونج ترکان خاتون» پرتوی
«از نور جمال و کمالت از نوک قلم بر صفحهٔ کاغذ جاری کرده بودید که دلم را گرمی و دیده‌ام»
«را روشنائی بخشید. بعضی تصورات گویا آن نوبادهٔ خاندان عفت و محبت را بدینجا»
«زحمت داده. نه نه خانم من ما هم از یک خانواده‌ایم و در آنکه از خاک»
«هستیم و می‌توانیم پاک شده با فلاک برسیم یا ما پاک گردیده بخاک افتیم یکی بشیم»
«من اگر می‌توانستم خود را با پنجهٔ عشق کنم از خطاب معشوقه تا آن گریه خود را»
«خوشبخت می‌شمردم. گویا تاریخ ظاهر عمرم را دانسته صفحهٔ باطنی حالم را نخوانده»
«خیلی مناسب است یک مجلس ملاقات کرده تاریخ که نوشته‌اید تکمیل ثانیه تصور نموده»
«بودید که من تا حال باسه آفتاب قرین گردیده‌ام لازم است رنگی چهارم را هم»
«کامل نمایم. لکن ندانسته‌اید در دنیا برای من فقط یک آفتاب طلوع کرده آن هم»
«نصف النهار رسیده غروب میکرد همان سردی غروب و تاریکی آن هنوز با من همراه»
«است. امیدوارم اگر خزان جهان جمال دهد از تابش این آفتاب بهار عمر را»
«از سر بگیرم. بهر حال حیف دانستم که شما را در این عین جوانی و بحبوحهٔ وقت کامرانی»
«شریک اندوه دل کرده‌ام لکن میدانم اگر مضایقه کنم اندوه دیگری را حواله کرده‌ام»
«در ساعت چهارم شب منتظر طلوع آفتاب جمالت هستم (جلال الدین خوارزمی)»

بهزاد نامه را بسونج خاتون رسانیده زنش هم مطلع گردیده مهیا شدند
که شب بحضور سلطان برسند. زن بهزاد خواست سونج ترکان را آرایش
دهد. او گفت در حضور مثل جلال الدین سلطان حقیقت بینی خودنمایی

حقیقت بسیار بی‌معنی است. حالیکه بآرایش محتاج باشد جمال نیست. ابداً
نه من خود را به دروغ می‌آرایم و نه سلطان خود را بازیچه پسندیده‌ام. بی لطافت
و ادب و ترتیب نه لطف و صفا و حسن رفتار و گفتار که نمایش درست حقیقت است
رونق جمال است. پس لباس سادهٔ سیاهی در بر کرده و زلف خود را بطور ضخیم
قشنگی به جبهه خوابانیده و بگردن پریشان گردانیده. با آن جمال زیبا و قامت
رعنا خرامان در ساعت چهارم شب یک کتاب بدستی و یک دسته اوراق
نقاشی در دست دیگر در حالیکه زن بهزاد یک شمع روشنی در دست در جلو او
افتاده بود در همان وقت مقرر در حالیکه سلطان در اطاق خلوت خود در
انتظار نشسته و بسینه سادهٔ خوبی تکیه کرده بود به در اطاق رسیدند. ۹۹
لکن در هر قدم از اطاق آن دختر تا اطاق سلطان حالات و خیالات مختلف
و متضاد وضع رخ و رفتار آن زیبا نگار را دچار تغییرات میکرد. گاهی آتش
عشق رخسارش را گلناری ساخته قوت فوق العاده و حرارت عالی به اعضایش
شعله‌ور گردیده با قدم ثابت دلیرانه راه میرفت. ناگاه عرق شرم بر رخسارش
نشسته رنگش پریده تمام اجزایش را لرزه گرفته نزدیک میشد که از پا در آید
فوراً امید مرحمت و قبول سلطان دلش را نورانی و صورتش را غرق شادمانی
میگردانید. در عقب آن خوف فوت و ناپسندی تمام اعضایش را سرد کرده پایش
از رفتن می‌ماند. و گاهی تکیه به دیوار داده نفس برمی‌آورد و دستی به دل گذاشته
خود را نگاهداری میکرد. و گاهی بزن بهزاد امر میکرد که توقف نموده و دست
بدوشش نهاده چند دقیقه تکیه مینمود. و زن بهزاد با دل حیا در قدم جلوتر
می‌نهاد و طپش دل و لرزهٔ اعضایش هر قدر به اطاق سلطان نزدیکتر میشد بیشتر میگردید.

تا در دم در اطاق سلطان چند دقیقه ایستاده آرام گرفتند. دختر دل داده
زن بهزاد از پیش با شمع روشن و خانم در دنبال او وارد گردیده بی اختیار
با سکوت محض در دم در داخل اطاق حیران ایستادند. و از شرم سر بزیر
انداختند. سلطان که غرق افکار بود بناگاه دید در برابر چشمش روشنائی
ظاهر شده نگاه کرد ماه تابانی در برابر خود دید که مثل آن را در هیچ عالم
وجود و نقاشی و تصور و خیال تصور نکرده بود. بی اختیار گفت:

تبارک الله احسن الخالقین. ای خداوند پاک قدرت تو خاک سیاه را خوشتر
از خورشید می گرداند و لطف تو جمال انسان را بالاتر از مقام ملک بالا میرساند
چیست این زلف دل آویز که بر پیشانی صاف بلورین این نازنین چون شبرنگ
ناشخوابیده و بگردن زیبای قشنگ او چون مار سیاه پیچیده. سبحان الله این
چشم و ابرو و این مژگان و این جبین و این رخسار گلبرگ نازنین به به
این لب و دندان و این غنچه خندان و این زنخدان و این قامت رعنا و حسن دلآرا
این فرشته است یا انسان؟ این جمال است یا نمونه قدرت کامله حضرت حق

خدایا راست گویم فتنه از توست . ولی از ترس نتوانم چخیدن
لب و دندان ترکان ختا را . بدین خوبی نبایستی آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان . به دندان دست و لب باید گزیدن
مؤلف گوید
نصیبم باد آب زندگانی . از این فنجان لب یار مکیدن
میان هر دو لب گلبرگ تر را . فشردن تا بجای خون چکیدن
وز آن پس سر میان این دو پستان . نهاده سرگشته آرمیدن
نهادن لب بلب سینه بسینه . ز دنیا انتقام غم کشیدن

سلطان که تکیه کرده بود درست نشسته نگاهی که بسونج خاتون افکنده دید
که او از شرم سرخ شده و عرق سیکی در پیشانی درویش ظاهر گردیده و این
سرخی عرق و شرم رونق بی اندازه بجمال او داده و او از شرم سر را بزیر
انداخته کم کم از زیر چشم بسلطان نگاه می کند. سلطان را هم شرم غالب شده
بقدری که نیم ساعت از طرفین سئوالی جواب رد و بدل نشد.

تا سلطان بخود قوت داده به دست اشاره کرد که نزدیکتر بیائید. دختر
کمی قدم پیش گذاشته ایستاد. سلطان باز فرمود نزدیکتر. اندکی قدری
نزدیکتر شد تا درست رو بروی هم شدند. دختر بخود دل داده سر را بلند کرد
بناگاه چشم هر دو بیکدیگر شعاعی از دو دل براه چشم بر جسته برق مانند در دل افتاد
طرف مقابل یک صاعقه حادث کرد که بالکلیه حال هر دو منقلب شده سراپا آتش
شدند. و بی اختیار از هر دو صدای آه و نفس گرم بلند شد.

۱۰۰ سلطان — خانم مقصودی که از این ملاقات داشتیم بنا کنیه معتبر قسم
این جاذبه که پیدا شده و چنگال بدلم زده کرده مرا از آن مقصد عالی که با وجدان خود
~~[illegible]~~ عهد کرده ام که تا آن مقصد را انجام ندهم یا قربانی این راه نکردم آرام
نگیرم. مقصود وسوسه نفس و مغلوب هوای شیطانی شده از آن مقصد باز نمانم.

سونج خاتون — با صدای دلربا اعلیحضرتا آن مقصد عالی چیست؟
امیدوارم خداوند مرا شیطان و راهزن دین و وجدان خلق نکرده باشد.

سلطان — آه آن مقصد مهم همان است که مرا در بیابانها سرگردان
کرده و از مردمان بی غیرت و بیوفای جهان ناامید گردانیده هزاران مرتبه مرگ را خوشتر
و شیرینتر از این زندگی ناگوار کرده آن خلاصی اسلام و وطن و حفظ ناموس است.

سونج — اعلی حضرتا کاش من مرد بودم یا جنگ به زنان روا بود تا قربان
شدن در رکاب همایونت را هزاران مرتبه بر استراحت در پرده تقدیم میداشتم کاش
اعلیحضرت قبول میفرمود که من هم دو دیم قربانی که در راه خدا داده باشم .

سلطان — افسوس که تو پدر و مادر داری در فدای ایشان در این امر
شرطی هست دیگر آنکه آن قربانی که دادم تنها آبان کرد اسباب قدم . مادام که ممکن
نمیخواهم دفعه دیگر بچنین کار اقدام کنم . این عنوان را بگذار که این صحبت تمام شدنی
نیست نمی خواهم غیر خودم را در درد دلیکه دارم شریک کنم . خانم امشب
شما را بعنوان ندیمه و حکیمه پذیرفته ام از تاریخ گفتگو نمائید آن کتاب و اوراق
در دست شما چیست ؟ و چه سئوالات از من داشتید ؟

سونج خاتون اول یک تمثال سلطان را بهمان حالیکه در این اطاق جلوس
کرده رو بروی سلطان نگاه داشت هر دو نقش و سلطان نگاه کرده دیدند بعینه
صورت مطابق صاحب صورت است . صدای تحسین از سلطان بلند شد .

پس دختر کتابیکه در دست داشت باز کرد سلطان دید کتابی است که با خط
خیلی اعلی نوشته شده و اوراقش بالتمام با آب طلا مزین گردیده چشم را امر باید
پس دختر گفت باید اعلیحضرت بی اغماض سئوالاتم را جواب فرمایند تا آنکه این
یادگار تاریخی که من در عالم عشق حقیقی با جد و تجسس زیاد نوشته ام مثل تواریخ
دیگران مخلوط با افسانه و مبالغه و کم و زیاد که از محبت و عداوت و ریا و خوف
و طمع نویسندگان ناشی شده و حقیقت را با خرافات آمیخته نباشد .

سلطان — اگر چه من کاری قابل یادگار تاریخی نکرده ام لکن البته
هر چه تو سئوال کنی واقع آنچه بر من گذشته و دانسته ام و از دیگران خواهم گفت .

سونج ترکان کتاب را باز کرده نگاهی کرده گفت شما را پدر تا سن بلوغ بانواع
علم و ادب و رسوم رزم و بزم تربیت کرده و ولیعهد خود مقرر کردانیده در فتوحات
خود و لشکر کشی ها که کرد و سلطنت بزرگ او از وقتیکه میدان داری توانسته اید سبب
عمده فتوحات شما بوده و در تدبیر کشور و لشکر به همه تفوق داشته اید ؟

سلطان — من خود را قابل نمیدانم مردم چنین گمان دارند .

خانم — شما در عفو ستمکاران وجود و عطا بر مردم و بزرگواری و مردانگی
و دلیری و حسن خلق در زمان پدر در میان دوست و دشمن مسلم بوده اید ؟

سلطان — خانم از اجمال تفاصیل که نویسنده ها می نویسند در گذر که آن کمالات

خانم سونج ورق دیگر از کتاب برگردانیده نگاه کرده گفت وقتیکه چنگیزیان
هجوم با ایران کردند و در اول جنگ اول که غلبه با ایشان داشتید از دلیری ترکان بر دل
سلطان در هجوم رعب مستولی گشته خواستند از جابر دشمن برگشته مملکت را واگذارد
و در مجلس مشورت که رایها مختلف بوده شما برخواسته گفته اید که تکلیف مقاومت جنگ
و حفظ نام و ننگ است نباید یک وجب از مملکت را بی مقاومت به دشمن واگذاشت اگر
پدر طالب جنگ نیست لشکر را بمن واگذارد من تا جان دارم با دشمن مقابله میکنم .

پس صورتی برداشته نشان داد که نقش مجلس مشورت را کشیده و صورت سلطان
جلال با نهایت پریشانی و برازنده کشیده شده بود که اصرار بجنگ دارد .

سلطان — آه خانم از ذکر آن واقعه درگذر که یادآوری آن مصیبت مرا
تازه میکند آن روز که با چهار صد هزار لشکر مهیا با تمام اسباب داشتیم از جلو
دشمن عقب نشستیم از همان روز خاک بسر اهالی ایران ریخته و خون فرزندانش چون
سیل بی روان گردید و وطن ما جولانگاه دشمن شده و اهالی ما را رعب [illegible] نمود .

[illegible]

در قرار گردان که یادآوری آن امر جسم مرا هم که از درد و روحم را آتش میزند

خانم — اعلیحضرتا چون هر کسی در تاریخ این حکایت را به بلندی گمان ۱۰۱
می‌کند که شاید تعقل سلطان مرحوم خلل رسیده بوده یا فقدان مسلمانان داشته می‌اند
در تاریخ چنین اقدام عجیب را هیچ عقل نمی‌دهم که لشکریان عظمت و پادشاهی
آن شهرت و شجاعت جنگ نکرده مملکت را به دشمن بسپارد آیا سبب مخفی دارد؟

سلطان — آه جگرم آتش گرفت . ما یک سد بزرگ آهنین که در برابر
سیل دنیا خراب کن داشتیم نه شکست خود شکسته سیل را به بنیان دولت خود بستیم ما بدست
خود شعلهٔ دنیا سوز بجز من هستی همه را کرد زنگی افروختیم . ما سر خود را به بدبختی دادیم
لکن بدبختانه تاریخ همان وقایع را ضبط می‌کند ذهنی که دقیقت آیا را نگاه میدارد
عمل و اسباب را بیان نمی‌کند البته خوانندهٔ احوال این اقدامات را سفیهانه دیده هرگو
توبیخ را روا میدارد . من اگرچه پدرم را سفیه و رعنیه ارم لکن این کار ادبی سبب نبود
نام خلیفه در عالم نمایان بود که تمام لشکر را نادان دعوام و تابع و خرخود می‌خوانند
دیدند پدر من یک حقیقت را می‌خواهد آشکار کند یک حکم اسلام و عمل پیغمبر را زنده کرده
و بمردم بفهماند که ایشان خدا و معبود مردم نیستند و همه در حقوق بشریت و اسلامیت
برابر و صاحب حق هستند . این تا هر که از خانه و محلهای بغداد گرفته تا آخر ممالک اسلام
همه جا را پر از جاسوس فتنه گرفته و خراج اسلام را صرف جاسوسی رسانیدن پیش چنگیز
همه نحو چنگیز را تحریک به اسلام تباه کرده مطمئن نمود که مسلمانان حمایت نخواهند کرد . در بعضی
امراء بزرگان و لشکریان را اغوا کرده بر ضد پدرم واداشته و نفاق میان ایرانیان
انداخته حتی بزرگ ابوطن فردشی حمایت کفره واداشته پدرم دید است که با یک جنگ
امراء نفاق کرده لشکر اسلام را پریشان خواهند کرد و او را با اولاد و اتباع و تمام

مملکت خوارزم را گرفته بچنگیزیان خواهند داد و مملکت ایران را با ایشان و اخوانند که آتش
پدرم خواست لااقل این امراء و لشکریان پراکنده شده در چندین مرکز هر جماعت
خانه و وطن و مسکن خود را از دشمن حفظ نموده جنگ و شکست در یکجا دیگر باز نشود
و دشمن هم متفرق در نقاط مختلفه بکشمکش بپردازد . باری اگرچه من این را ضبط
میدانستم لکن او هم بی سبب نکرد . از این مرحله بگذر که مرا خفه می‌کند .

سویج خانم — آقای من پس از آنکه سلطان مرحوم از برابر دشمن فرار کرده
از دلدیتی بولدیتی عقب پیروخت شما را همراه برده در هر جا شما التماس کرده اید که رخصت
بدهد با هر دسته از لشکر که ممکن است حتی تنها در برابر دشمن ایستاده دفاع کنید . ایشان
قبول نکرده شما را با خود تا جزیرهٔ آبسکون برده اند آیا اطاعت پدر تا اینجا لازم بود؟

سلطان از شنیدن این سوال و شمال بر دکه شسته اشک از دیده ها پیش میریخت
و با دستمال اشک گرفت چند دقیقه گریه گلوگیرش کرده نتوانست جواب بدهد . بالاخره گفت
آه بلی پدر را اطاعت کردم کاش نکرده و کشته شده از دنیا خلاص می‌شدم . لکن
خوف از مرگ باعث نبود بدبختانه در نزد جهال و منافقان و اهل غرض علاوه بر تهمت
مخالفت پدر متهم می‌شدم که هر چه سلطنت مراد و داشته نه حراست مملکت و قطعاً به دنیا که
جنگ کرده شهید شوم ما فهم کرده گرفته یا به دشمن خبر داده یا در حبس پدر می‌گذاشتند .
باری خانم این اوراق را تا جزیرهٔ آبسکون و وفات پدر و خواری‌ها بر گردن هر چه
در تاریخ ضبط شده بگذار از همان طور بماند من طاقت گفتن و شنیدن آن حالات ندارم .

سویج ترکان را حال منقلب شده اشک چشمش فرو ریخته با سلطان در گریه شرکت نمود
چند دقیقه برگردانیده نگاهی بکتابی کرده گفت اعلیحضرت پس از وفات پدر بزرگوار شما که
در مرکز اجتماع امراء و لشکر تشریف برده برادرانش آق سلطان و ازلاق سلطان برتری

در زیر بیرق تو جمع شده و لشکری فراهم داشتید. من هم آن وقت با پدر و خانواده
آنجا بودم. اعلیحضرت را در سواری با زنان و دختران از غزنه تماشا می‌نمودیم. یک دو دفعه
هم که ... ملکه مرحومه مهوش خانم رسید پسرش قطب‌الدین را هم در نزد او دیده بودم لکن آخر
معلوم شد اعلیحضرت با جمع قلیلی از آنجا بطرف غزنین رفتند و خبر رسید که در سر راه
با هزار و هشتصد نفر نود هزار تاتار را شکست داده از میان ایشان الغوینین رسیدید.
۱۱۴ سلطان — بلی افسوس همان نفاق و اغراض شخصیست که ملت ایران و اسلام را
دچار بلای هرم کرده اگر امرای خائن با من نفاق نکرده بودند با همان لشکر تاتار را
از ایران بیرون کرده اسلام را نجات داده بودم. لکن ناگاه مطلع شدیم که امرای خائن
که در میان ایشان پدرت سراق هم بود. با چنگیز ساخته و تعهد کرده بودند که مرا یک تنها
با من بودند و عزت حفظ مملکت را نشسته گرفته با عیال و اولاد من به دشمن بسپارند.
دشمن هم باید ایشان را ابقاء در یک جزء کوچک مملکت کرده بگذارد که تا خود حکمرانی نمایند. در همان
وقت صد هزار تاتار بخوارزم هجوم کردند. بیش از آنکه امرای خائن کار خود را بکنند
من با او ... خان و ملک ... و نورالدین و بعضی امرا، با او نیز با هزار و هشتصد نفر
به دشمن زده کشتارها کرده بسلامت گذشتیم. لکن آه لشکر تاتار تمام عهدشکنان و خائنان را
با هفتاد هزار اهل خوارزم کشته و تمام آن ولایت را خراب کرده آتش زدند و بیش از ...
ایشان پدرت با بعضی گریخته جان بسلامت بردند. بلی اساس کار را نبود بی نفاق است
که مملکت را ویران کرده و اول خائنان ... چاره‌ای خیانت می‌کنند. امرای که گمان کرده بودند
که با سلطنت همراهی نمی‌توانند بالتغلب ... استبداد حکمرانی کنند خواستند برادرم را اسم
پادشاهی داده هر یک در یک سمت بجان رعیت بیچاره افتاده نفع شخصی را بر نوع مقدم دارند
از این باب هم در گذر که هم سبب شدند که تو و هم سبب ... نیست.

سونج — ترکان نقشه آن جنگ را نشان داد که سلطان آستین بالا زده با شمشیر خونریز
صفهای تاتار را می‌شکافند و تمام لباس غرق خون شده مثل شعلهٔ آتش دشمن را می‌سوزاند
پس گفت، اعلیحضرت در غزنین سلطنتی تشکیل کردید ملک خانات و امرای اطراف
و لشکرها سر بر خط فرمان نهادند و سیف‌الدین اغراق با چهل هزار از قنقلی و ترکمان
خدمت اختیار کرد. اعلیحضرت بهار با جمعی قلیل از دلیران بتاتار که در والیان بودند
حمله کرده شکست فاحشی داده باقی را گریزاندید. چنگیز سی هزار نفر با دو امیر دوباره
فرستاد ایشان را هم تار و مار کردید. بقیه نیز نزد چنگیز رفتند او با تمام سپاه بطرف شما حرکت
کرد. شما نه لشکر را با همه آنکه تقریباً ده یک تاتار نبودند مهیا کرده جنگهای سخت کردید؟
سلطان — آه باز آتش دلم را دامن زدی. چنگیز که با تمام لشکر تعقیب می‌آمد
هر جا رسید قتل عام و خراب کردند تا بقلعه محکم انداب رسیدند آنجا را محاصره کردند اهل
قلعه هم ایستادگی کرده جنگ طولانی نمودند روزی تیری از قلعه بیک پسر محبوب نواده
چنگیز رسید مقتول شد او حکم کرد قلعه را فتح کرده تمام ذیروح را کشتند حتی بگربه
و سگ ابقاء نکردند شکم زنان را دریده هر طفل که صورت بسته بود سر بریدند قلعه را
با خاک یکسان کرده آب بستند. میان من و ایشان جنگها شد که در همه غالب بودیم باز
نادانی و هوس‌پرستی و نفاق کارها را خراب کرد سیف‌الدین بمحض آنکه ملک هرات یک اسب
تازیانه زده بود قصاص خواست و من این کار را قبول نکردم در وسط جنگ تمام چهل هزار
نفر را برداشته کنار رفت و ما جمع قلیل را در میان دشمن گذاشت. بار دیگر حمله ور شدیم. خانم خود را
زحمت ندهید این هر اندام و درد آنکه که از ما نوشته آه و یک نگاه می‌دهد که دلها را آتش می‌کند.
سونج — پس از آنکه سیف‌الدین و خائنان کنار رفتند و لشکر چنگیز فاتح بود حالا
رسید که لشکر زیاده از حد شده اعلیحضرت دیدید اقامت در ایران امکان ندارد.

غزنین را ترک کرده با اهل و عیال و خواص و دوستان و امرأ الطرف هند فقط عزم
نمودید . چنگیز این خبر را شنیده بتعاقب شما وارد غزنین شده دانست که حرکت کرده‌اید
تمام قوشون خود را امر کرد بتعجیل از عقب شما بیایند چنان بتعجیل راندند که ابداً
مجال طبخ نداشتند و بعض لشکر در منازل عقب مانده و پشت سر می‌آمدند . اعلیحضرتا
هم در کنار رود سند خیمه زده بودید . لشکر دشمن رسید . از یکطرف دریای لشکر
از یکطرف دریای آب میان اینها محصور ماندید . در اینجا یکمرتبه جوششی
در سوخ خانم پیدا شده رنگش سرخ گردیده چشمهایش برق زده حالتی غالبش نموده
مثل یک پهلوان دلیر دستها را حرکت داده گفت به به این فخریست که تمام نقل
و حکایتهای مردان بزرگ قدیم را نسخ کرده اینست که تمام دنیا را حیران ساخته
اینست که شهرت این دست و بازو را بتمام شرق و غرب عالم رسانیده اینست که تمام
جنگاوران را [illegible] این وجود عزیز ساخته اینست که دلهای عشق پرور [illegible]
جهان را بدست بوسی این فخر عالمیان جلب کرده . اعلیحضرتا مرحمتی فرمائید اول
بپای مبارک افتاده بعد از دست قدرت‌نما بوسه زنم . پس بی اختیار زانو زده دیده
رخ بپای سلطان سوده دست او را بوسیده بر دیده نهاده گفت بمراد رسیدم

اعلیحضرتا این نقشه‌ایست که تصمیم بجنگ کرده خود را با هفتصد نفر یاران
بدریای لشکر زده از صبح تا ظهر شمشیر مبارک سر افشانی کرده بهر طرف رو کرده اید
دشمن مثل [illegible] رسیده اند تا اغلب دلیران یاران کشته شده قطعاً بهر شهید
از دشمن بیشتر از پانصد نفر بدرک رفته علی الله تعالی کمک دشمن رسیده است .
چنگیز حکم کرده بوده که سلطان را زنده بچنگ آرند . در وقت ظهر آن دریای لشکر
در دور اعلیحضرت و باقی یاران دایره زده و همه را در میان گرفته اند .

۱۰۳ این نقشه دیگریست که اعلیحضرت اسب و شمشیر عوض کرده باز خود را بلشکر
دشمن زده سراپا غرق خون گردیده اید و ملکه‌ها و اکثر همراهان کشته شده‌اند
اعلیحضرت فریاد می‌کنید ای تاتار خونخوار دست جلال بسته نمی‌شود از خیال
گرفتاری جلال بگذرید . جلال حیاتش مرگ است . در این بین که بخیمه برای آبخوردن
برگشته اید اینک نقشه دیگر که ملکه‌ها [illegible] جلو اسب اعلیحضرت را گرفته می‌گویند ای
امید اسلام و پناه نوع انسان خود را بی تلف کردن و اسلام را ضایع گذاشتن حرام است
فکر خلاصی فرمائید . اعلیحضرت دفعه دیگر حمله بتاتار کرده از در خیمه شان زاده در بیم
این نقشه دیگریست که عیال و اطفال را وداع فرموده ایشان بدور شما جمع شده
یکی دست و یکی پا و یکی سم اسب و یکی کاب و یکی دامن را می‌بوسند و شیون بآسمان بلند است
همه فریاد می‌کنند ما قربان تو خود ترا خلاص کن . شما هم همه را می‌بوسید و سر بآسمان
برداشته می‌گوئید خدایا اینها ناموس من و جگر گوشه‌گان منند .
پس سوخ خانم بصوت بلند گریه کرده سلطان هم دستمال را بروی چشم گذاشت
پس نقشه دیگر برداشته گفت اینک اعلیحضرت یک حمله دیگر بدشمن کرده و ایشانرا
رانده برگشته زره را از تن کنده چتر را برداشته شمشیر در دست با هفت غلام تاتار
که سر راه رود خانه را گرفته اند در هم شکافته خود را بکنار آب رسانیده .
این نقشه دیگر که در کنار آب اعلیحضرت برگشته یک نگاه حسرت بار دو لای خود
کرده با اسب جهیده از جائیکه ده زرع بلندی داشته اسب و خود در آب
افتاده شنا می‌کنند اینک از یاران هم هر کس باقی مانده خود را برود خانه انداخته
این نقشه دیگر که چنگیز با لشکرش در کنار آب ایستاده لشکر او می‌خواهند باب
بزنند مانع شده تماشا اعلیحضرت و یاران او را که شنا می‌کنند تیر باران می‌نمایند .

این نقشهٔ دیگر که بسیاری از یاران در میان رود و چار زخم تیر شده رنگ آب خونابه گردیده زخمهای دست و پا میزنند دیگران تماشای کنند.

این نقشهٔ دیگر که میخواهم بانشان دادن آن دل اعلیحضرت را زخمدار کنم.

سلطان — آه آه تمنا دارم آن نقشه را هم بنمایید آن حالتیست که عمرا بی قیمت کرده جهتش در پی مرگ میکردم. آه ملکه مهوش آه فرزندم قطب‌الدین...

سونج گریه کرده گفت استدعا میکنم اعلیحضرت از دیدن این نقشه بگذرند.

پس گفت این نقشهٔ دیگریست که این وجود آهنین و مظهر قدرت سلطان جلال‌الدین از اسب فرا آمده رو ببالای آب حرکت کرده رو بروی چنگیز و پسران و امراء و لشکریانش زین و دهنه زین اسب را با فتراک بسته چتر را برپا کرده و لباس خود را خشک مینماید و شمشیر و غلاف از آب پاک مینماید و در زیر چتر نگاه بدشمن دارد و نگاه خود تماشا میکند که لشکریان نانجیب چنگیز مشغول غارتشان و اسیر کردن زنان و اطفال و جمع کردن اموال و منال هستند. اینک چنگیز رو به پسرانش کرده میگوید از پدر و مادر چنین فرزند بوجود نیامده که از میان دریای آتش شمشیر و دریای آب سالم از جنگ که شیر مثل آن را ندیده بسلامت خلاص شده باین هیبت و با دل آهنین تماشا میکند این مرد میباید چون بسلامت در رفت از او فتنه‌ها حادث خواهد شد.

اعلیحضرتا باز نقشه را تماشا این شقیها با اطفال کوچک سخن یار هرگز اینست قیامت

اینک نقشهٔ هفت نفر از دلاوران که بسلامت از آب گذشته در اعلیحضرت را گرفته در تعقیب حرکت هستند. چنگیزیان تا غزنه تاخت میکردند و غارت و قتل عام مینمودند و جواهراتی که باب افتاده بود در آوردند غزنه بکم چهار نفر از کفش سپهر باز نزد او جمع شده با این جمع قلیل سمت داخله هندوستان رفتید.

باز نگاهی بکتاب کرده گفت اول ورود بهندوستان چند مطلع شدید که در آن حوالی جمع بزرگ از اشرار جمعیت کرده مردم را غارت میکنند اینک صورتیکه می‌نماید اعلیحضرت با همراهان با چوبهای دستی بآن جمعیت که بیشتر از هزار نفر بوده حمله کرده با پنجاه نفر ایشان را مغلوب ساخته بعضی مقتول و بعضی فراری شده و اسلحه ایشان را گرفته خود را مسلح فرموده اید؟.

سلطان — بصورت نگاه کرده تبسم نموده گفت صحیح است

سونج — پس از آن جمعی بشما ملحق شده عدد جمعیت نفر شما به پنج هزار رسید پس چهار هزار از اهل محل نقبچه بشما هجوم کرده اند ایشان را کشته و تمام آنچه داشته اند گرفته و اصلاح حال خود کرده اید اینک نقشه آن جنگ.

پس از آن از دلیران محل بشما ملحق شده جمعیت شما به ده هزار رسید باز سی هزار نفر بجنگ شما آمده شکست خورده اینست صورت اعلیحضرت که با تیغ خونچکان سرافکنی می‌کنند بعد تقیه آنان که اسیر شده اند در نیمه ایشان را عفو در حقشان فرموده اید آوازه شما در هند پیچیده؟

سلطان — بلی صحیح است چند نیمه ... آن جنگ شده است.

سونج — پس از آن لشکر شهریار به هزار رسید قاصدی با یلتمش قطب‌الدین شاه فرستاده یورت در جوار او خواسته اید مهابت اعلیحضرت تمام هند را فرا گرفته ایلتمش از خوف فاطمان رفع تب اعتذار کرده شهریار محض آنکه او مسلمان بوده متعرض حال او نشده بطرف بنگاله رفته کوکارنگی رسول فرستاده تهنیت کرده دختر ماه پیکری که داشت بزوجیت دعوت نموده اعلیحضرت پس از قبول در یک جنگ بیست هزار دشمن کوکارنگی را شکست داده

این نقشه ملاقات دو پادشاه در عروسی اعلیحضرت و جنگ با کشی است
سلطان — بلی صحیح است ولکن این مزاوجت محض صلاح ملکی بوده ۱۲۴
هرگز عهد آخری را که مهوش من از من ستانده فراموش نکرده است .
سویخ — پس از آن با ملک فخرالدین حاکم سند در افتاده او را بعد
از شکست اسیر نموده دوباره مشمول مرحمت کرده حکومتش را باو بخشیده اید .
پس از آن بملتقاء الطرفین سند والهند داخله هند و سمت دهلی حرکت فرموده اید
بزرگان آن ولایات تقدیم اطاعت برکاب رسیده اند این است نقشهٔ آن بزرگان
در حضور مبارک در حالت شهریار یکایک آن ملوک نامدار .
سویخ ورق دیگر از کتاب مطالعه کرده گفت شهریار نامدار بار دوم
مظفراً از هند بایران برگشته از همین جا کرمان عبور فرموده پدرم خدمت
که مناسب بود کرده و همراه تقدیم داشته از جملهٔ خدمات این کمینه را بخدمتگذاری
نامزد نموده . آتش عشق که در سینه نهان بود از آن ایام در حال مشتعل
تر گردیده اعلیحضرت بقصبه [illegible] ۲ بی تامل بسمت [illegible] حرکت فرموده
و راندکه وقت شیراز و اصفهان و تمام عراق را با جمع قلیل تسخیر کرده همیشه
و سایر امرا ملتزم رکاب مبارک گشتند . این است صورت این کمینه در آن
وقت و صورت اعلیحضرت در وقت عبور آیا هجران کافی نیست ؟ .
سلطان تبسمی کرده گفت آیا آن سبب که در آن وقت مجال اقامت
نداده از وصلت محروم ساخت رفع شده ؟ خیر هنوز تا تار رفع نگردیده .
سویخ ترکمان — این کمینه جز این نمی خواهم که در حضور مبارک خدمتگذار
بوده از جمال مبارک بهره برداشته در هر سرنوشت حضرت شریک باشد .

سلطان — لذتیکه امشب از صحبت تو ذوق کمالات تو حاصل کردیم در نظر
من بهترین غنیمتی است که از این سفر و فتح برایم حاصل شده و الا این فتح یک شکست
بزرگ معنوی است که به لعن داغ نهاده . حکایت خود را اتمام کن و آن صورت خود را
بر سیم یادگار به من بده که اگر تقدیر یاری نکرد که تو را همراه ببرم در اوقات خلوت
صورت تو این شب و حال را بخاطرم دهد . صبر کن حکم قضا را ببینیم .

سویج ترکان — اعلیحضرت شهریار با لشکر جنگی بطرف بغداد حرکت
فرمود با امید آنکه بنا بر خلیفه مدلل کند که راه دادن تاتار بمملکت اسلام و مسالمت
نفیلیه ایشان نه تنها ملک خود از دست ها بر باد کرده که دل خلیفه درد ما نیز
تا ان خوش باشد و نه ببیند قتل صد کرور نفس بیگناه از مرد و زن و صغیر و کبیر شده
و بیشتر از هزار شهر و آبادی را ویران و هزاران کرور مال مردم را غارت و هزاران
ناموس را دریده و هزاران هزار آتش نهب و تر زده تا ناجوانمرد عالم خانه بگوید
با حرص بر خزینه و عیش و ریاست از ما ناقص نشده تمام عالم فدای هوس ما باد
ملکه خواسته به فهمانیم که این سیل بنیان کن بالاخره به دار الخلافه هم خواهد
رسید و بنیاد خلافت ششصد ساله را خواهد برچید و دست حریف و هوس پرستان
تا ضیان و متقیان از ریاست و جاه و مال و منال مفت هم کوتاه خواهد شد .
پس بر خلیفه لازم است که سعی کرده تمام مسلمانان و سلاطین اسلام را متحد که
تا دفع شر تاتار نمایند . اعلیحضرت در قرب بغداد تا صد نامه بخلیفه ارسال
کرده همه گونه دلیل و برهان اقامه کردید . ولی نفس هم خود پرستی که در خلیفه بد
جبلی و در آن هوس پرستان شدیدتر بود ایشان را وادار داشت که خلیفه قشون بزرگ
قشون خود را با لشکران نامور بر دفع و گرفتن سلطان کرده تا حدی هم بطرف

اردبیل فرستادند که مظفرالدین کوکبری با لشکر آذربایجان از طرف دیگر بسلطان
حمله کنند . اعلیحضرت سلطان موافق این نقشه با جمع قلیل که داشت برای
دفاع حمله بر لشکر بغداد نموده هر قدر بایشان نصیحت کرد که قتال ما با یکدیگر
جز منفعت تاتار و ضرر اسلام نتیجه قبول نکردند . بالاخره در یک جنگ تو شمور
کشته شده لشکر بغداد شکست خورده بسیاری مقتول باقی مانده رسوا و شرمنده
ببغداد گریختند . خلیفه را وحشت گرفت شهریار رجبا ندار محض حفظ احترام اسلام
بغداد را بحال خود گذاشته بطرف آذربایجان حرکت فرمودند خبردار شدند که مظفرالدین
لشکر خود را دو قسمت کرده تا وقتیکه یک قسمت مشغول جنگ شده قسمت دیگر
از عقب حمله نماید . لکن حضرت شهریار مجال نداده قشون او را تار و مار کرده خود
او گرفتار شد لکن اعلیحضرت از تقصیر او گذشته عفو فرموده نه تنها جلبی گرایید
این نقشه جلب است که او ذلیلانه در حضور مبارک ایستاده اعلیحضرت مرحمت
فرموده او را امر جلوس فرموده و دوباره حکومت او را باو واگذاشته اید .

سلطان — بلی صحیح نوشته لکن تفصیلات رسالت و نصیحت و جنگ خیلی بیشتر از
این است که مرقوم داشته من از کمال تأسف از جنگ با اهل دین دارم لکن چه می
توان کرد پس از حمله دفاع واجب است . تف بر فریبندگان عوام .

سویج ترکان — پس از آن اعلیحضرت بطرف تبریز حرکت فرمودید
تبریزیان دروازه‌ها بستند و اتابک قلعه النجق گریخته بود . آخرین حمله که
از نسل سلجوقیان زن او بوده ملکه جهان که حفظ قلعه حکومت او بود این
نقشه می نمایانند که چگونه از بالای بارو اعلیحضرت را دیده و عاشق گردیده بالاخره
با چه وسیله عروسی شده و تبریز جهیز آن عروسی گرفته شده است .

۱۰۵

سلطان — آه این حکایت را مختصر کن من برای حفظ اسلامیان
بااین کار اقدام کردم و دوچار یک یادگار دلسوزی گشتم که نتوان گفت .

سویخ ترکان — گویا مقدر بوده که آفتاب عشق در هر مقام قهراً
به در و بام قصر دل اعلیحضرت بتابد . این ملکهٔ معظمه که آفتاب دست راست
شهریار است ممکن است یک ستارهٔ کوچکی هم در دست چپ اعلیحضرت خود را ابقاء
آفتاب بسازد . آیا ملکه جهان در خدمت پادشاه عالمیان یک خادمه کنیز نمی‌پذیرد ؟

سلطان — خانم حکایت خود را تمام کن ببینم انجام قدر با ما چه سر دارد ؟

سویخ ترکان — شهریار چون دانست که گرجیان به نخجوان و مراغه و بعضی
ممالک هجوم تعرض کرده‌اند بعزم جهاد با ایشان لشکری تهیه فرموده چون شیر
حمله برده بزرگان گرج مثل شلوه و ایوانی که مشمول عفو شده خیانت کردند
نابود شده تمام گرجستان مفتوح و صخیمهٔ (?) کشور ایشان هدم کردید . این نقشه نمایش
میدهد که اعلیحضرت با یک ضربت شمشیر کوه بیکر را دو پاره کرده است .

سلطان — بلی راست است پشت سر آن را شاید تو شرم کرده بگوئی
پدرت براق طمع لوا قلبسته (?) لشکرهای ما بکشتن بود خبرش بما رسید از تفلیس
با جمعی دلاوران حرکت کرده در مدت ده روز خود را بکرمان رسانیدم پدرت اظهار
ندامت و طلب مغفرت کرد او را عفو کرده در حکومت ابقاء کردم .

سویخ ترکان — بلی زمانه چنان افتاد که من بشرف دستبوسی رسیدم غیبت
اعلیحضرت سبب شد که گرجیان دوباره طغیان کردند و ملک اشرف از شام و ترکان (?) کرد
که اخلاط (?) بغارت و خرابی در مملکت اقدام نمودند . اعلیحضرت دوباره
حمله بطرف گرجیان کرده معلوم شد چند سلطان از گرج وارن و شام و روم و قبچاق

از خوف سطوت اعلیحضرت بر خلاف دادهم (?) عهد شده‌اند . کاریکه اعلیحضرت
در یک هفته با گرجیان کرده نمایش شجاعت صاحب ذوالفقار در جنگ صفین
بوده این خارق عادت سرکشان عالم را حیران گردانید آن مبارزت بلباس (?)
مبدل و شکستن کافران را این دست و بنان میدرخشد نقشه نمایان کرده
برای یادگار حفظ نموده‌ام آیا اعلیحضرت دلبران جهان را در عشق خود حق
دارد ملامت نماید یا دست دلسپهٔ (?) چنین حادثهٔ عاشقه گذارد ؟

پس از آن حمله باخلاط برده فتح نمایان که در آنجا رخ داد عالم را پر از هیبت
گردانید مروت که با اهل میافارقین کرده درس عبرتی بمردان عالم بود .

در آن وقت خبر هجوم تاتار از طرف خراسان رسید اهل میافارقین را دعوت کردید
که باجتماع دفع کفره نمائید جاهلانه امتناع کردند خود اعلیحضرت با یا دران (?)
در سمت اصفهان با تاتار جنگ سختی فرمودید که در وسط آن غیاث الدین از رکاب
مبارک جدا گشت و کمی از لشکر باقی ماند با این حال دشمن را از جلو برداشتید
نقشه جنگی که اعلیحضرت در این دفعه با تاتار کرده‌اند حاضر است .

پس از آن برادر به نجابت شما از در بدری دوید تا اینکه به نحبی (?) او را
بانجا کشید . سطوت اعلیحضرت سلاطین جهان را بلرزه در آورد در این هشت (?)
نفس نفیس اعلیحضرت گاهی در مشرق با تاتار خونخوار و گاهی در مغرب با
شامیان و دیاربکر و رومیان و گاهی در شمال با گرجیان و ارامنه در کشمکش بودید
و در هر طرف آتش فتنه را خاموش فرمودید تا بالاخره اتحادیه بر ضد (?)
شما وجود مبارک را بجنوب و کرمان کشانید . قربان وجود مبارکت گردم باید
دل دشمن (?) از دنیای شما نه آن اتحاد ایشان را بر ضد خود دید نه آن اختلاف

ایشان بر خود یکبار بعالم محبت این کمینه و مرحمت آن اعلی حضرت بدل
دهد و نه هیچ بهانه و سبب بدست ردِ سینهٔ این خادمه نهد .

سلطان — خانم از مثل شما صاحب عقل و علم و کمالی بعید است که بعد
از اطلاع بتفصیل تاریخ عمر من و رفتاریکه کرده ام چنین احتمال بدهید که من
بتقصیر پدر با دختر در مقام انتقام باشم یا بسبب خون برادر از شما که بی خبرید
در مقام نفرت برآیم . . . آخ ای دختر ماه سیر گویا از دل من خبر ندارید
یا احساسات عشق و محبت را در مثل من مرد جنگی بیابانی نامناسب می شمارید ؟

کدام دل میتواند که گردن خود را بسلسلهٔ چنین زلف نمی سپارد و کدام
مرد شکار این چشمان آهو شکن نمی شود ؟ کدام دیده از مطالعهٔ این صفحهٔ جبین
سیر میگردد و کدام دل خود را نشانهٔ این خنجر ابروان نمی خواهد و کدام سینه خود را
هدف این تیر مژگان نمی نماید چه روحی از نظر بازی این رخسار دلدار خسته می شود ؟ ۱۰۶
چگونه بازوی خود را چنبر این گردن مینا نمی سازد کدام پهلوان اسیر این لب
و دندان و مبوس این غنچهٔ خندان نمی گردد ؟ کدام میوهٔ دل در دنیا نظیر این
انار پستان پیدا می شود ؟ کدامین دلیر این ساعد سیمین را کمند کمر خود نمی خواهد
کدام سینه طالب است که خود را باین سینهٔ نازنین بچسباند ؟ کدام گوش
میخواند که طاقت دوری از این نغمهٔ صدای روح افزا داشته باشد ؟ این قامت
رعنا و این رخسار زیبا کدام شیر افکنی را مغلوب نمی کند ؟ این جمال دلربای تو
خود را با وقاری آراسته که دیدهٔ انجم مثل آن ندیده . این دل عشق منزل تو حالا
در خود پنهان کرده که گوش بشری نظیر آن نشنیده این صورت با این سیرت البته فرشته
ندارد و این خلق را با این خلق قطعاً حوران بهشت دارا نیستند . خدای جهان

در وجود تو قدرت نمائی کرده که عقل را حیران ساخته و ما در مطلق در خلقت تو معنی ملاحت را
عیان ساخته . تو مرا دلبری پند شته که دست قضا نمی تواند دستم را ببندد اینک
نگاه چشمانت مرا دست بسته اسیر تو کرده و نور رخسارت دیدگانم را خیره گردانیده
من هم میخواهم که روزگار مهلتم دهد تا از این گلستان خزان نشده گلی بچینم .
لکن مگر تو نمیدانی که این دل سوختهٔ من چه آتشها در خود نهفته ؟ آه کسیکه
غرق بحر محیط اندوه شده و صد فرسنگ آب ملال از سر او گذشته آیا میتواند از نور
آفتاب فایده بردارد ؟ کسیکه در سیاه چال بلا و مصیبت غرق هزاران پردهٔ ظلمت شده
آیا ممکن است سیر چمن و گلستان نماید ؟

آه خانم تشنگی تو مختصر تاریخ خود را بنوشته خواندی و کارهای فرح انگیز مرا بزبان
راندی پس گوش کن من هم مختصری از درد دل خود بگویم آن وقتا که حکم کردی که با
در باغ محبت گل عشرت بچینم اطاعت دارم .

خانم دلربا — مگر پادشاه پدر رعیت و سایهٔ خداوند در مملکت نیست ؟
مگر مردم خانوادهٔ ما را پادشاه خوانده و از مال و جان و راحت برای جاه و جلال
و راحت ما مال ما میکنند خدا ایشان را برای همین خلق فرموده که ایشان بلا عوض
جان نثار باشند ما جهت چنین ؟ آیا آن نفر بقه و حیوان هم حق ندارد ؟ اسب
و گاو و الاغ که برای آن کار می کنند و زحمت ما کشد حق دارد که باید او را آب
و علف داد و برایش جا و منزل مهیا کرد و از درنده و دشمن حفظ کرد و مریضه و زخم آن
معالجه نمود . یک مرغ که تخم میدهد دانه و لانه می طلبد . آخر این قدر نیز که ناخدا
ما را پدر و نگاهبان و پناهگاه و سایهٔ حق و حامی میدانستند آخر من اولاد و خود را با این
حال زار بجنجر خونخوار گرفتار ببینم ممکن است که راحت نشینم ؟

آه خانم عاقله فاضله . تمام عمر من در میان دو آتش بزرگ گذشته و میگذرد .
آتش خارجه و آتش داخله . اما آتش خارجه اگر کارهای تاتار را که در مملکت اسلام
کرده و میکنند بتفصیل بنویسند قطعا چندین جلد بزرگ کتاب کافی نیست .
در بخارا چنگیز علاوه بر قتل یکصد هزار نفس مساجد را طویله کرده اسبها را به دست عهده داده
اوراق قرآن را زیر پای اسبها ریخته صندوق قرآن و کتبها آخور اسبها کرده و در آخر تمام شهر
بعد از غارت با اموال آتش زده . در اترار که غایرخان را شهید کردند صد هزار نفس تلف کرده آتش
زدند . جوجی خان خجند و فناکت و خجند را تمام قتل عام کرده بعد از غارت لشکرها بر سر
کرده و قتل نموده آبادیها طعمه آتش کردند . سمرقند بهشت مانند تمام سکنه را از بزرگ
و کوچک به بیرون شهر رانده و تمام شهر را غارت کرده اهالی را تماما در بیرون شهر مثل گوسفند
سر بریدند . و شهر را ویران کردند . در خوارزم وطن من بعد هزار لشکر مغول را برای کشتن
تقسیم کردند بهر نفری بیست و چهار مقتول رسید که دو هزار هزار و چهار صد هزار می شود .
بلخ که در شهر و اطراف آن هزار و دویست جامع خوانده می شد دو هزار و دویست
حمام موجود بود و پنجاه هزار از اهل علم و سادات در آن بودند همه اهالی را قتل کرده
و آبادیها را بعد از غارت ویران کردند . این بار افغانان در اکثر جاها تمام حیوانات را میکشتند
در مرو هر یک نفر مغول سیصد نفر و سی به مقتول شد و آنچه شمار آمده هزار هزار
و سیصد هزار مقتول بود و غارت و خرابه همان نمو . در نیشابور هزار هزار و چهل هفت هزار
انسان قتل کرده تمام حیوانها را کشته بعد از غارت شهرها ویران کردند که هفت روز آب بسته
جو کاشتند . در هرات هزار هزار و ششصد هزار انسان بقتل رسید و شهرها ویران کردند
که بعد از کشتن ایشان شانزده نفر از مغولها در آمده در آن ایالت به تماما غیر ایشان
متنفسی باقی نبود . طوس و سرخس و خبوشان و دامغان و سمنان و ری و همدان و زنجان و اردبیل

و سایر بلاد ایران از جیحون تا دربند و از تبریز تا غزنین و رود سند اینحال را پیدا
۱۰۷ کردند . خانم تمام این آتشها بر اعضای من افروخته شده در هر دم میسوزم
اما آتش داخله هزاران درجه بدتر خیانت و تحریک خلیفه و علما و فقها و مفتیان اسلام
بواسطه بغض و کینه و رشوه بر خرابی ممالک اسلام اغوای محمد و ایلواج وطن و اسلام فروشها
بی غیرتی مردم رعب بیجا رخیانتها و نفاق امرا کارهای سیف الدین و غیاث الدین
و براق حاجب ملوک اسلام از بغداد و آذربایجان و کرمان و روم و شام . خرابی مملکت
آدم فریبی عاملان شریعت جهل و نادانی بیچاره رعیت وووو . . . .
دختر دلربای قشنگ یا من در میان این قدر آتش مجال عیش با چون تو حوروشی
دارم ؟ لکن با همه اینحال الان خیالیکه دلم را احاطه کرده اینست که میگویم ای خلقت
حکیم این چه اوضاعیست در عالم خلقت که عقول ما عاجز کرده ؟ آنچه آیا چنین
قامت رعنا و جمال دل آرا و این دل عشق افزا و این روح دلکش با این محبت و عشق تو
این عقل و هنر و این کمال و حسن خلق و این گفتار و رفتار چگونه آخر در زیر خاک پنهان
خواهد شد ؟ چه بودی که چنین وجود به تنها ماندی و انسان از تماشای آن حظ بردی
میدانم دل محبت منزل تو هم میگوید خدایا در عالم مردی در دانک یک جمله خلق کرده
و آن را در چنین عصری هدف کرده مانیه و شمشیر کرده انیها آیا رواست که چنین مرد
دریا دل بدست یک قاتل پست بلاکشیده زیر خاک منزل کند ؟ . . . . . .
خانم من هر قدر زنده ام برای اصلاح داخل و دفع خارج سعی خواهم کرد .
حالا نامه بنزد مستنصر خلیفه بغداد و نزد ملک اشرف شام و نزد ملک کیقباد
سلجوقی فرستاده ام و باینها نوشته ام که من در ایران سدی هستم میان تاتار
و ایشان نمیخواهید که رقابت بیجا نکرده همراهی کنند باتفاق بدفع تاتار

اقدام کنیم. لکن از بدبختی سلاطین امید ندارم عاقبت بینی کرده قطع نظر از نفع
اسلام و بشر نفع خود را ملاحظه کنند. بلکه میدانم از روی نادانی و حسد بر ضد
من اقدام خواهند کرد. پدر تو هم گمان میکند با وجود من کرمان برایما دیر قرار نخواهد
شد لهذا در باطن با تاتار خواهد ساخت. بدانکه مرا چون کشته و پس از من
تاتار هجوم بممالک اسلام خواهد کرد و دار الخلافه را گرفته خلافت عباسیه را قطعاً
منقرض خواهند کرد و شام و مصر و روم را تصرف آورده ملوک را تمام خواهند نمود
آه آه !! افسوس نمیخواهم در حضور تو بگویم تو را با این جمال و کمال بعد
از من پدرت با ردی سلاطین تاتار که در ایران سلطنت خواهند کرد بعنوان ١ .
تقدیم خواهد فرستاد. خانم مرا فراموش نکرده عفت خود را نگاه دار.

سونج خاتون که از اول کلام سلطان با کمال ملال گوش میداد و هر ساعت
رنگ برنگ شده گاهی سرشک از دیده پاک میکرد تا کلام باینجا رسید بلرزه
در آمده نفسش تنگ کرده کتاب نقشه از دستش افتاده خودش بیخود گردید
سلطان اشاره کرد زن بهزاد با شمع از اطاق بیرون رفت خودش برخواسته
سر آن نازنین را از زانو گرفته دست به پیشانی و زلف و رخسار او کشید و بعد
او را بالیده و بر رویش اشک پاشید. کم کم دختر بحال آمده تا دیده گشود سر خود را
در زانوی سلطان دیده خونش جوش نموده رخسارش سرخ گشته عرق چون
ژاله بر رخسار چون لاله اش نشست. خود را جمع کرده برخیزد سلطان
دست بسینه او گذاشت. او هم بخود دل داده دست سلطان را گرفته
بوسیده بر دیده نهاد. سلطان هم خم شده آهسته لب بر پیشانی او گذاشت
او گفت پادشاه من معشوق من فرمایش ای حضرت مرا هم داخل دریای آتش

گرو که در این دل عشق منزل شهریار را فروخته. آه زبانم ای حضرت معدن
الهام حقیقت که به لب پاک او انداخته شده. آخ آیا من امید خود را از وصال
نه نه استغفر الله جسارت کردم. از خدمتگاری حضور حضرت بلکه جهان قطع کنم؟
شهریارا من اشتعال عشق را در دل تشنه اندوه و نومیدی و وقت وداع و جدائی
و وقت خطر و خوف هزاران مرتبه بیشتر از حال شادی و راحت و امید و وصل میدانم
ای حضرت ما حالا اگر کار چنین است که میفرمائید پس باید عاشق و معشوق ما دام الامکان
برغم دنیا و روزگار داد معاشقه و وصل داده انتقام از فلک دوار بگیرند......
١٠١ آه جانم قربان این عشق و بیخودی که سرم را به آستانت رسانید. من فدای این اندوه
و نومیدی که مرا شاد کرده با حبیبم که داشتم رسانید..... مگر از اینها بیشتر از این خوشبخت
بودم ؟ .. ای حضرت ما هر عاشق مهجور و هر دوست از دوست دور غالباً آرزو
میکند و میگوید کاش یکدفعه دیدار دوست را میدیدم یا دست محبوب را میبوسیدم....
هزاران شکر من بانچه میخواستم رسیدم . . . لکن آه آه کدام آرزومند است
که پیمانه وصال تشنه تر نشود کدام عاشق است که چون بکمتر رسید بیشتر نطلبد
کدام آخرین وداعی که بعد از چهل سال وصال است سوزناک تر از اول دیدار نیست؟
قربان دست مبارکت نمیدانم من این بوسه را اول وصال حساب کنم یا آخر
وداع بشمار آرم؟ ای بخت ای بخت چه قدر بی مساعدت گرای که بعد از چند
سال عشق بازی با تمثال مرا باغوش حضرت جلال انداختی ... ای بخت ای بخت
چه قدر نا مساعد بودی که هنوز وصال حق نشده خبر جدائی دادی.....
سلطان کم کم دست بسینه او میان دو پستان برده و دست دیگر از پشت گردن آورده
او را بالا کشیده بسینه چسبانید دیگر کسی ندانست که آن شب بایشان چه گذشت؟....

(فصل دوازدهم) (قصر تبریز)

وقتیکه سلطان جلال‌الدین سفر کرمان و عراق کرده آن صفحات را منظم گردانید فتوحات
او در گرجستان و عراق و آذربایجان و خلاط در همه جا تمام عالم مشهور شد. هیبت او
بیشتر از بیشتر در دلها قرار گرفت. در حال غیبت او ملک اشرف جمعی گماشت که از خلاط
هجوم به آذربایجان کرده خرابی در آن ولایات کرده مسلمانان را قتل نمودند. سلطان بقصد
انتقام حمله بر اخلاط کرده لشکر ملک اشرف شکست خورده بالاخره در اخلاط متحصن شد
سلطان آنجا را محاصره نمود اهل خلاط فحش و دشنام زیاد داده حرکات ناملایم بسیار کردند
بالاخره لشکر سلطان با یورش شهر را گرفتند و جمعی کثیر مقتول گردیدند. برادر ملک اشرف
هم دستگیر شد باز سلطان امر کرد شهر را غارت نکرده برادر ملک اشرف را هم عفو نمود.
چون همیشه عزم او بر اتحاد اسلام و دفع تاتار و کفار بود و شنید که باز لشکر تاتار
حمله کرده اند که بایران هجوم کنند. سلطان نورالدین را با جمعی ببغداد نزد مستنصر خلیفه و شام
نزد ملک اشرف و بقونیه نزد کیقباد سلجوقی و سایر امرای اسلام فرستاده ایشان را دعوت
فرمود که اتحاد نموده تاتار را دفع کنند. و خودش با نهایت تشویش و اضطراب در تبریز
بترتیب جمع لشکر و کشور مشغول شده خیالش بالکلیه متوجه حفظ مملکت بود.
غالباً شبها راحت نمی‌خوابید و افکار او را اذیت کرده زیاد در تنهائی غرق فکر بود
باز شبی در گوشهٔ یک اطاق قصر سلطنت در روی مسندی نشسته و از سیمایش حالت
پریشان خاطری واضح بود. ملکه جهان هم در برابر او ایستاده استدعا میکرد که ساعتی
خوابیده خود را راحت کنید و میگفت: قربان وجودت آیا فکر نباید بخود رحم کنید؟
اسیرانیکه در دست دشمنان هستند بقدر شما در زحمت نیستند. اگر بخود رحم نمینمائید بملت
رحم فرمائید. آه سه شب است که نخوابیده اید. چنانچه من با این نزدیکی از وصال

شما بی‌نصیبم مژگان دیده‌ام هم با آن نزدیکی بهم از وصل محرومند. قربان
وجودت گردم سر بزانویم گذاشته استراحتی کنید. سر بزانوی یک زن بیچارهٔ
مشتاق گذاشتن از عظمت جلال نمیکاهد. آه شهریار من حرفی پیدا
نمیکنم که دلت را با آن مشغول کرده از این فکرها که خوابت را برده منصرف
گردانم. مگر نمیدانید این گرفتگی رخسار شما دل مرا تاریک کرده. چنانچه
ماه از آفتاب کسب ضیا مینماید روشنائی دل من هم از نور رخسار شماست.
الآن هر قدر ذهن خود را بجولان در آورده میکنم ابرهای اندوه و کدورتهای
دنیا چنان سایه انداخته که آینهٔ ذهنم چون ماه بدر که تمام منخسف شده
بقدر ذرهٔ روشنی نمیگردد. شهریار من بالشی بدهم تا تکیه بفرمائید؟
آیا یک پارچه کرباسی بیرون را بزانوی یک زن بیدل بقدم میدارید؟
سلطان — خواهش دارم تو رفته بخوابی و خود ترا خسته نکنی.
ملکه — پادشاه من من محتاج راحت نیستم در حضور تو.....
سلطان — پس خوب است رفته و مرا بحال خود گذاری.
ملکه — اوف... خوف جدائی از دست بقدر بی اعتنائی او
در دوزخ و عذاب است. اگر راضی بجدائی حضورت میشدم خودم را تلف میکردم
شاه و معشوق من اگر میخواهید مرا با بی اعتنائی بکشید بهتر اینست که یک
خنجر بسینه‌ام زده جسدم را بقدم خود بیندازید.
سلطان — آه ملکه مرا جانور درندهٔ خونخوار فرض میکنید؟
ملکه دست بگردن سلطان انداخته با کمال تضرع — امیدگاه من
۱۰۹ برای رضای خدا بفرمائید شما چه رخ داده؟ که گویا در عالم دنیا نیستید.

چرا رنگ یاقوتی شما زایل گردیده؟ ٥٤ ... فهمیدم ... فهمیدم ...
پس دست از گردن سلطان برداشته. بپایش افتاده گفت عفو فرما
جلال من ... ترحم نما ای بی‌گناه من ... با خنجری سینه‌ام را بشکاف ...
من نمی‌خواستم گذشته را بنظر تو آورده داغدارت کنم ... نه والله نه
نخواستم ملکه مرحومه مهوش را بخاطرت آرم. چرا چنین با نظر حسرت بروی‌ام
نگاه می‌کنید. گویا نگاه شما را نجود خشم‌آلود می‌بینم ... من وقتیکه بشما
عشق پیدا کرده طالب وصال گردیدم سرگذشت آن ناکام را نمی‌دانستم.
... پس من چه قدر احمقم. درحالیکه تسلی دل شما را می‌جویم بدتر
خاطر شما را رنجیده‌تر می‌کنم ... عزیز من اگر در سیمای شما اثر التفات
نه‌بینم نمی‌توانم عقل خود را مالک شده بر احساسات دلم غلبه جویم ....
آخ جفا ... لکن نه نه من این جفاها را از لذیذترین میوه عشق میدانم.
لکن چنانچه نمی‌تواند بچشمه خورشید نگاه کرده خیره نگردد هم چنین دل
من طاقت شرر تجلیات عشق را ندارد ... آه جلال من یک نگاه مرحمت
بروی‌ام کرده ببین آنچه می‌کشم اگر عذاب جان کندن نیست پس نام آن چیست؟
سلطان خود را جمع آوری نموده با نگاه مهر و دلبستگی بچهره ملکه دیده دوخته
گفت ... اوه ملکه عزیز. نمیدانم این خیالات جانگزا چرا دل تو را
مشغول کرده؟ نه نه گریه مکن با این دیده‌های شهلا هر شیوه و نازی که دارد
دگر پیه نمی‌زیبد ... بیا روی خود را بروی دلم بگذار ... اوخ ...
این دل تنگم را با آفتاب جمالت هر قدر می‌توانی نزدیک کردن. نمیدانم این
ظلمتکده چگونه در نزدیکی این مهر درخشان از تاریکی خلاصی نمی‌گردد؟

انسان نمی‌تواند چون تو لذیذترین میوه زندگانی را از دور به بیند. گل چین
نمی‌تواند تنها بتماشای گلستان قناعت کند. گویا بزبان عشق مرا ملامت
می‌کنی. دلبند این من چه اندازه خود را معذب کرده دریای اندوه را در گوشه
دل پنهان کرده‌ام. اگر درون دلم را نگاه کنی خواهی دانست که گاه اختیار
از دستم رفته این دریا جوش کرده مرا چون کف موجها به سنگ ساحل میزند.
ملکه من خداوند بمن از اول جوانی چند حوریه از بهشت انعام کرده که مثل فرشته
از رنگ دروازه هر عیب مستور بودند لکن انسان در میان این جهنم دنیا با
حوریان جنان نمی‌تواند دلخوش باشد با حور باید در بهشت حقیقی بود.
ملکه جهان — آقای من جلال دنیا ... اوخ اوخ این نغمه روح که
از دهانت بگوشم رسید دل مرده‌ام را زندگانی بخشید ... با آنکه هر دم یک توجه
تو را می‌بینم در هر روز در زیر سایه‌ات مثل آنکه عمرم تازه می‌شود خوشدل می‌شوم
باز گاه گاه ... نه نه ... خطا کردم هر رفتارت برای من علاحده
مرحمتی است ... من دیوانه را ببخشید که با این ناقابلی در فردوس نیک
بختی عمر می‌کنم از فزون طلبی دست نمی‌کشم ... جانم در هر آن لذت علاحده
می‌چشد با همه این تجربه‌ها باز نمی‌فهمد که اذواق محبت هر قدر شکل نوینی پیدا
آید روح پرورتر می‌گردد ... ای جلال عالمیان و نور آسمان!! نمیدانم آیا
خدا دانند در سینه این مخلوقات تکیه شکل انسان نمایانند دل خلق نفرموده که نظر
حقیقت داشته باشند؟ هرگاه روح معنی بین خیالات بشر را تفتیش نماید
در هیچ جا آمال روحانیه را پیدا نکرده وجود عزیزت را نمایش گاه آن آمال
پاک نورانی خواهد دید. و اگر کسی تاریخ بشر را سیر نموده نظری باعمال

توانکند خواهد دید که هزاران مفاخر تمام بشریت را خلاصه نموده بعالمیان
نشان میدهید . آیا کسی که تورا شناسد چگونه اسیرت نمی شود ؟
و کدام انسان معتقدان نیست را در تبعیت فرمانت نمیداند ؟ آه
ای افتخار اهل عالم باز این کرفتگی چیست در سیمایت پدیدار است ؟

١ سلطان — نمیدانم در سیمایم چه هویدا می بینی ؟ این قدر هست دلم از
که غم دانه وه عالم سرشار کردیده در هر ساعت از یکطرف جبهه ام زنگ تیره
آن خود را بشکل چینی نمایان می کند . چون دل تو از محبت پر کردیده و نظر
خود را بدین عالم انوار منحصر کرده مثل کسیکه چشمش از دیدن آفتاب خیره شده
از دیدن چیزهای دیگر وامانده . تو با خیالات شیرین خودت
مشغولی وقت نداری که وضع و حالت و اخلاق مردم را سیر نمائی . . . ١١٠
بلکه نمی گذاری من زهر اندوه را تمام در دل خود جا دهم و تو را شریک
این غذای جانگزا نمایم . حالا که اصرار داری میگویم . آه خداوند دچار
بلا کرده اند خانمانها را که با اسم حمایت دین جز دنیای پست نمی طلبند . . . ١١١
چنان بساط شیطنت خود را پهن کرده که شرک را با توحید و حق را با باطل
و دوست را با دشمن حتی یک نیکه گفتی در دو وش در راه آن نیست جا کرده
مشتبه نموده اند . . . قدری فکر کن . . . شکر جلال اخلاط را فتح کرد . . .
تو شنوان جلال شمشیر خود را بخون برادران دینی رنگین نمود . . . به آنکه هر
قطره از آن خونها آتشی شده بیک طرف دلم جسته . . . پس دست
ملکه را گرفته بسینه چسبانده گفت این حرارت را در تنم می بینی ؟ من
خود را در آتش سوزان و اسلام را در خطر بزرگی دچار می بینم . . . .

برای اینکه بفهمانم که اسلام نیابد بدست خود چه بلاها بسر خود آورده و چه خطرها باشد
رو کرده نورالدین را بحضور مستنصر و پیشگاه ملوک طوائف فرستاده ام امروز
و فردا می آید . ببینی چه خبرهای عجیب و چه تکلیف های بلعنت آمیز خواهد آورد .
افسوس . . . زمان گذشته را برای اسلام عبارت از خرابه های نیستی و زمان حال را
از طوفانهای آتش و زمان آینده را از فنا و اضمحلال می بینم . آنان که لفظ دین را
برای خورش نان و راحت جان بزبان می آرند آن را در قبرستان وحشت دفن می کنند .
و روی پاک نیک هیبت را با کثافات خیال و خرافات اندیشی میدهند . روز انسانیت را
سیاه و شب آن را تباه کرده اند . از آن وقتیکه این حقیقت بنظرم می آید می خواهم
درویش نکرده جانش فرهنگ جا بند ؟ . . . اوف حق داری خانم عزیز من
حق داری چند شب است که خواب از دیده ام رمیده طاقت گفتار ندارم . بیا . بیا .
. . . ای روح پاک بیا . سرم را نوبت گذارم شاید از روح به نت تنم زندگی
سرایت کند . و دلم قوت گیرد . و چند دقیقه استراحت نمایم . پس سلطان سر زانوی
ملکه گذاشته مشغول استراحت شد . بقدر دو ساعت طول کشید که خادم
وارد شده گفت نورالدین با اورخان می خواهند مشرف شوند
ملکه — باشان بگو سلطان چند شب بود استراحت نکرده الان
تازه بخواب رفته قدری صبر کنند تا بیدار شود خودش منتظر نورالدین بود .
پس از دو ساعت دیگر سلطان بیدار شده گفت ملکه ملکه هرچند
خیالات دلم مجال خواب بچشمانم نمیداد و تمام قوت بدنم رفته در میان
تب می سوختم و باز خواب را بر خود حرام می شناختم اما محبت تو که یکشب
تجدید زندگانی من شده قوت بدنم عود کرد .

ملکه — ای حضرتا نزدیک بود این نعمت بی قیاس و استراحت شیرین
ناقص شود. من بخلاف رفتار و عادت ای حضرت اینه ای کردم امیدوارم
اگر خطا کرده باشم همین تمهید قوت برای عذر تقصیرم کافی باشد. دو ساعت
می شود نورالدین وارد خانه رحمت شده من ایشان را بی جواب شما
منتظر گذاشته ام الان در اطاق بیرون هستند.

سلطان — آه پس نورالدین برگشته من خیلی انتظار خبر او را داشتم
که این دو ساعت خواب را اخلال میدانم لکن عذر شما را از ایشان نمی خواهم.

پس فوراً بیرون رفته تا ایشان را بیاید گفت ملکه نخواسته مرا بیدار کند
از طرف او از شما عفو می طلبم. مولانا بفرمائید از این سفر چه خبر آورده اید؟

نورالدین — ای حضرتا گویا تجربه های ما در این چند سال با زنا حقی
بوده اسلامیان را اخلاق چنان فاسد شده که امید خیر نتوان داشت.

سلطان — خوب بفرمائید گوش ما مدتهاست بشنیدن خبرهای یأس
آور عادت کرده و از مردم بغداد و بدرکم مسلم گرایید، مستنصر را دیدید؟

نورالدین گفت عجب ای حضرتا چنین چیزی ممکن است؟

سلطان — بدبخت اسلامیان که زمام عقل و دین خود را بدست چه کسانی
داده اند... خوب مولانا از وضع بغداد و دربار خلیفه بگوئید.

نورالدین — ای حضرتا در عالم چیزی مثل اسم دین و مذهب برای آدم فریبی
مایه جاه و جلال و تکبر و جمع مال و عیش و نوش و حسد و قتل نفوس پیدا نمی شود
اینان که خود را جانشین پیغمبر و خلیفه و مروج دین نامیده می گویند ما شبیه آن
حضرت و نمونه آن سروریم اگر کسی بخواهد در عالم ضد و نقیض پیغمبر را پیدا کند

محال است از اینان نقیض تر پیدا کند [1] نور و ظلمت روز و شب سفیدی و سیاهی
حقیقت و لحاظ با هم بیشتر از اینان با پیغمبر نتوانند بود. این بدیهی است من — [1] ضدیت
تعجب میکنم مردم چرا با این همه شب را روز و شیاطین را ملک و سیاه را سفید
می شمارند. باری تمام عالم این خیرانند و خود اینان هم هر روز می گویند و
می نویسند که مدینه پیغمبر چه وضع داشت اتباع پیغمبر از دنیا چه داشتند و با چه
معیشت میکردند اموال خراج و بیت المال چگونه برای ضعفا و فقرا بود و
بین وی قسمت می شد مردم ابداً در عصر پیغمبر و خلفاء راشدین کسی را بر کسی بغیر
111 فضل و تقوی ترجیح نمی دانند ...... من نمی توانم تجمل مال و منال و آبادی
و نقدینه و جواهر و اشیاء قیمتی و قصور عالیه و اسباب عیش و طرب و مستی
و غفلت و منقصات کبر و نخوت که در بغداد است بیان کنم. ششصد سال هر ساله
هزاران کرور اموال لطف دنیا مثل سیل بنام دین و بیت المال و خلافت و علم
و شریعت از هر جانب جهان ببغداد ریخته و در آنجا دریائی از مال و ثروت
تشکیل داده این غافلان از هر خیر و شر و جاهلان از خدا بی خبر و مستغرق عیش
و عشرت و غرور و رنج جاه و ثروت در میان آن مال و عزت بنام دین و شریعت
غوطه ورند اگر سیلاب شرابیکه در بغداد در دربار خلافت و دستگاه متعیان
و قاضیان و علماء و ارباب فقاهت تا لشکریان و اهل صناعت و ادنی رعیت
هر شب مصرف میرسد جمع کرده رود خانه تشکیل دهیم فیل را می برد. اگر مطربان
و مغنیان از غلامان و کنیزان و مردان و زنان فقط در بغداد شمرده شود از لشکر تاتار بیشتر است
چه گویم از هرزه گردان و عمل قوم لوط و لشکر مجالس گرد و قمار و خمار و عیش
و طیش و فسق و فجور ...... در دربار خلیفه فقط برای خدمت در حرمخانه چهار صد

علاوه ما به بیکر در کار رفتند . . . نخوت و وحشت و خودپرستی ایشان را چنان فاسد
الاخلاق کرده که هرگز احتمال زوال در این دنیای پیر نمیدهند . . .
خود رفتار پیغمبر را خبر ندارند که با همه کس تواضع میکرد و روی خاک می‌نشست
و زانوی شتر را خود میبست به همه کس حتی بزنان ابتدا السلام میکرد بز را میدوشید
با بندگان غذا میخورد با یک نفر ردیف بر خر بی پالان سوار میشد تنها در کوچه
و بازار راه رفته نمی‌گذاشت کسی پشت سرش بیفتد با عمامه و کلاه و عرقچین با کفش
و بی کفش و با ردا و بی ردا حرکت میکرد بکسی تقدم نمیکرد از هیچ خویشی ننگ نداشت مردم را
مساوی قرار میداد . انا انا بشر مثلکم میفرمود انا مسکین جالس المساکین میگفت
مسلمانان را برادر و برابر مقرر کرده نمی‌گذاشت کسی دستش را ببوسد در مجلس صدر
و ذیل نکرده نشسته دایره قرار داده بود به هر جا وارد میشد هر جا خالی بود می‌نشست
به هر چه میرسید قناعت میکرد همه را بخود راه میداد حاجب و دربان نداشت . . . .
آخ بدبخت مسلمانان آه . . . اینان که میگویند جانشین او هستیم از مقام
الوهیت بالاتر رفته‌اند مدعی هستند و از فرعون و نمرود گذشته‌اند مردم باید کاش
خدا بدانند سجده کرده مردم در برابر خودشان با ایشان نعت میکنند دست و
پا همه مردم برای بوسیدن نقشی خود میدانند رکاب اسب و ناخن مرکوب را برای بوسه
مردم از مسیحیان‌اند . برای جمع مال و افزودن جلال بهیچ حد توقف قائل نیستند
گرفتن مال صغیر و عیال را برای ذخیره و عیش ملتی بر مردم روا کرده‌اند از
شیطان بهتر اند در مکر و تدلیس و از نمرود بدتر اند در کبر و تلبیس هر حرام را برای
مردم حرام و بر خود حلال میدانند هر ظلم را بر خلایق از خود نیست روا میشمارند
نسبت پرستی‌ها را هم رونق داده‌اند . . . عجبا عجبا مردم بر خلق نشسته در حضور او . . .

خدام ایشان نه بنشینند باید خلایق دست بسینه در برابر ایستاده بمحض حضور ایشان
رکوع و سجده کنند دست حرکت نده‌اند بیرخصت سخنی نگویند صدا بلند ننمایند
خود را بنده و ایشان را مالک الرقاب بخوانند . . . خصوصاً این عباسیان در این
اواخر رخصت دادن بمردم که پای ایشان را ببوسند نعقی مقام ربوبیت خود قرار
داده سنگی را در کوچه مثل حجر الاسود گذاشته اطلسی سیاهی بر آن کشیده ملوک علما
و فقها و بزرگان و امراء را امر میکنند که آن پارچه را زیارت کنند و آن سنگ را ببوسند
دیده شده بمردم را عیب خلافت میشمارند . . . و وقتی در حضار خلیفه فرموده
که او سایه تاریک شبلی نیست ؟ از کرامات است که ادراندیده معرفی فرموده
الان مستنصر که در جای او تخت نشسته . در تجبر از او گذشته . بلکه این
وجود مبارک نفته رفته اطوار غریبه بروز میدهد . معلوم نیست خنثی است یا در چهره
مبارکش چه آبله‌های بکرده و دملهای منفور است ؟ که بر رویش یک نقاب سیاه
می‌اندازد وقتیکه او از کوچه عبور میکند گویا غضب الهی نازل شده درها و پنجره‌ها
بسته میگردد . وگویا باد طاعون مجسم مثل برق از کوچه میرود .
از هر طرف رو میکند مردم گریزان و لرزان در گوشه‌ها پنهان میشوند
او چون بتیکه از سنگ صنم ساخته شده بیحرکت است هرگاه یکی از مردم که
او ایشان را از مور کمتر میداند در حضورش حاضر شود باید بعد از اینکه
در پیش پایش بسجده بیفتد . . . این متقیان و متصوفیان که خود را ادنی
تابع ایشان میدانند می‌بینید چگونه از مردم رکوع و سجود میخواهند از اینجا
خیالات ایشان را بدانید . . . زیاد فکر کرده‌اند چیزی بالاتر از سجده برای
اظهار بندگی مردم نتوانسته‌اند پیدا کنند و از شرکت بزرگان با کو حکم را از خود . . .

در مسجد و ایوان دلتنگ هستند ... تصور میفرمائید که بت یا مجسمه بانی کبر و
عظمت امثال ما مخلوق عاجز و ضعیف را بحضور خود راه میدهد؟
اما وزیر و علما و کتاب و اهل دیوان او که هر یکی هزار فرعون در ما
مغرورتر اند با هزار زحمت و دسیسه و خرج در رشوه بعد از چند ماه توانستم به بینم... ۱۱۲
آه ای جعفر تا امروز فرمانفرمای اسلام رشوه است رشوه بهترین شفیع است...
سلطان — بلی در تمام نقاط عالم همه این هوس پرستان که به صحبت خود را
بر سایر بشر ترجیح میدهند گرفتار این خرافات هستند... اینان با آنکه بغیر
بغداد تسلط ندارند و در آنجا هم غالباً مقهور غلامان بوده اند همان توسعه تسلط
روحانی و خیال اعتقاد عوام ایشان را چنان مغرور کرده که خود را مثل خالق
در چندین برابر زمین عالمها که در همه عوالم ابدی ربوبیت دارند فرض میکنند.
البته فراموش نکرده باید تاریخ . اولین سلطنت بزرگ خانواده سلجوقی
طغرل بیک با آن قدرت جهانگیری وقتیکه قائم بامر الله را از اسیری اشرار که باو غلبه
داشته آلت دست خود کرده بودند نجات داد. چون به بغداد وارد شد قائم برای مقام
موهوم خود که سر داد که دست خود را به بهترین پادشاهی با آن عظمت ان را ببوسد
لکن بای افتخار بس است که انگشتریکه در دست من بوده آنرا ببوسد پس انگشتر خود را
داد حالا تصور میکنی که پادکارا و نقاهه جلال الدین عنایتیکه طغرل بیک از قائم
نه بیه بقر باید؟.. سؤالی از اینها نبود زیرا این شیاطین ما دامیکه از زمین جهل
حکم داشت این خرافات را رواج خواهند داد. بلکه اراین عبده طاغوت و اولیاء
شیاطین مثل فرعون لعین در دریای خیال خود پسندی و خرافات خود غوطه زده
در نجاسات کبر خود غرق شوند. تا در عین خود پرستی مرده ولذت مستقی کرانه.

باری از مقصود انکه ما داشتیم بگو ما میخواستیم بلکه بلا میان اتحاد کرده عالم
انسانیت را از این بلائیکه دچار شده خلاص کنیم. لکن افسوس — حقیقتیکه
پدر برای اسلام تهیه کرده از پسر چگونه امید توان داشت که در رفع آن بکوشد؟
رفتار و کردار این خود پرستان که بنام نیابت خدا و جانشینی پیغمبر و امام [illegible]
رانی و شهوت پرستی مشغولند خود بدترین بلائی است که مایه همه بلاهای جرم آ...
بلی از این خلفا و روحانیان و مردمان ایشان چاره درد خواستن از تابش آفتاب
بوسط آتش گریختن و از خوف عقرب بافعی آویختن است. من با اینها که
اسم خلیفه بر خود گرفته اند امیدی نداشتم. لکن پس از آنکه نفس اماره چنگیز ناصر
و خود چنگیز از میان رفتند خیال کردم شاید در میان وزرا و وکلا و اهل دیوان ۱۱۱
یا علما و فقها مراد یا لا محاله میان امرا لشکر غیرت و حقیقتی پیدا شود. و شاید
صدای طراق طراق خرابه ممالک اسلام که بیشتر از ثلث دنیاست و ولوله غارت
اموال و هتک ناموس و اسیری مسلمانان ایشان را از خواب مستی بیدار کرده باشد.
و یا اگر در فکر مسلمانان و افراد انسان نیستند لااقل بفهمند که این آتش جهانسوز
که از آن سر عالم سوزانیده و خاکستر کرده اند و بقدر رحمتهایشان که از عرش
عالیتر فرض کرده اند نزدیک شده ممکن است که بجان ایشان هم بیفتد.....
اوف گویا حرفهای مرا وحی دانسته اند که گفتها تا تار به بغداد رسیده پنج
سال طول دارد و حساب میکنند که هنوز پنجاه سال شده عیش چند روز غنیمت است.
می گفتم شاید ایشان یکروز بحکم قرآن رجوع کرده نفاق را ترک کنند یا یکدفعه
خود را تابع پیغمبر آخر الزمان دانسته برای راحت نوع انسان روزی ترک عیش و پستی
نمایند. باین احتمالات شما را بشفقت سفرانه حتم خوب بفرمائید ایشان

برای جلوگیری از این سیل خروشان چه در نظر داشته و به چه مقدمات مشغولند؟
نصرالدین — باز گویا اعلیحضرت از وضع این مرکز اسلام درست
مطلع نیستند. شکی ندارم در یک لیکه فقط وقتی بیدار کنند که در فکر این
خطرات باشند یا ساعتی با این مذاکرات صرف کنند. شب و روزشان از ترتیب
شهوتهائی که مقرر کرده اند کوتاه می آید. خواب و مجلس طرب و شراب و مسخره بازی
و شوخی و شعر با قمه و رقص و قمار و خمار و زن بارگی و بچه بازی و گاهی گردش باغ
و شکار و هوسرانی برایشان وقتی گذاشته که حکم بفرمایند احتمال خطر را فکر کنند؟
من پس از آنکه دانستم برای من سهل است برای هیچ پادشاهی ملاقات خلیفه ممکن
نیست با وسائط و وسایل رشوه راه حضور عمدة الملک رئیس الوزرا ابن علقمی پیدا 113
کردم (بنده را) با احترام تمام بحضور پذیرفت. پس از رسمیات شگفتان شدت
و حرارت که در زمان ناصر بن خوارزمشاهی هجوم داشت الله نه باشد منیت
و ممکن است که با مال بزرگ تلافی رسید. من هم صمیمانه حرف را بحقیقت حمل
کرده امید ها پیدا کردم و گفتم پادشاه ما جز از این مقصودی ندارد که علم دار لشکر
اسلام بوده توحیدیان را متحد گردانیده و مظهر سطوت سریر خلافت گردیده در زیر
بیرق متحد اسلام دنیا را از چنگال ظلم تاتار نجات دهد ... اوه اوه
گویا در نظرات شان آمال بزرگ که گفته و تشان رسیده این بوده است
که از طرف مستنصر با قایم تاج بخشی شده برات پادشاهی مرحمت شود ....
به به برای رسیدن باین نتیجه چه مقدمات در نظر داشته اند؟ گفتند برای رسیدن باین
مقصد عالی و گرفتن برات شاهی چه قدر جواهر و نقدینه آورده؟ و چه
قدر سالیانه باج بگردن خواهید گرفت؟ و چند غلام و کنیز دل انگیز برای

بزم عیش خلیفه و مقربان او می توانید بفرستید؟ ... آخ دلم می ترکد چه بگویم؟
من دیدم اینان مثل کشیشان روسیاه نصاری که پول گرفته گناهان مردم را می بخشند
و به ادنی سبحه و کتابچه های زنخ بلیونها جمع می کنند و خروارها دلهای مردم را با اسم
راهبه و تارک دنیا بخلوتخانه کلیسا ها می کشند. و مثل عالم نمایان اسلام که پول
گرفته مظالم ظالم را عفو می کنند و اعمال نماز و روزه و سایر چیزهای متارکه عبادت ...
شفاعت را بعد از مرگ ایشان بگردن گرفته آنها را مطمئن بعفو تقصیر و رفتن بهشت می نمایند
و در عوض مال از ایشان می ربایند ... این همه مقدمات برای رسیدن بان هدیه و رشوه
و دست آوردن آن خراج و عشوه بوده است. بی شبهه باز ناخن هم بخوبازی در
آورده و بجای پیشنهاد می نهند تا در آخر بانتظار پول و ره گرفتن برسند ...
اینها علاوه بر این رشوه ها که تقاضا داشتند دادن برات پادشاهی را منوط کردند
بر اینکه آقا هم عمل تاتار را ختم کرده فرصت حاصل نماید یعنی با ایشان صلح کرده قسمتی
از مملکت اسلام علاوه بر آنچه گرفته اند بایشان بدهد یا جنگ کرده تاتار را بالکلیه
شکست داده خاطر جمع شود برات آنوقت صادر شود. مثلا آدم فریبا که علاوه
بر اینکه آنچه نقد در دست مردم است برای بخشیدن مظالم و گناهان از دست ایشان می گیرند
بحیلۀ نسیه هم برایشان می کنند تا بهشت بی شک و شبهه بقرآن ساده لوحان شود.
... آقای من دل من از این مذاکرات ابلهانه تنگ آمده نتوانستم صبر کنم
و باین خرافات بیشتر از آن گوش دهم. جواب دادم که مال ما از دنیا عبارت است
از نیزه که در دست و از کمان که در بازو و از شمشیر که در کمر و از سپر که در پشت و از
اسب که در رکاب داریم. ما به ادنی هدیه و رشوت داخل ذلت و ذلت از کسی
علاوه سلطنت نمی خواهیم. خود کسیکه از عجز نمی تواند از بغداد سر بیرون آرد

چگونه سلطنت ممالکی را که تاتار در تصرف دارد می‌فروشد؟ این بعینه مثل
بهشت فروشی مظالم بخش کشیشان و عالم‌نمایان جهنمی است. کسانیکه در این
چند سال اخیر اقبال ملک و مال و فرزند دنیا را لغو و ترک کرده و در زیر بیرق
شهریار دشمن‌شکار من با تاتار جنگ کرده و در راه اسلام جان داده و دیده‌اند
ابداً از پادشاهی برات سلطنت بهر نام یا ظاهر یا مستتر نخواسته‌اند و نخواهند
خواست. بغداد ما را بترک جنگ تاتار دعوت می‌کند که ولو از خدا رنجیده‌ایم
و گرسنه و پریشان و بیکس برادران دینی و وطنی ما را بباد می‌خواهند. عجبا
توجه ما بشما صرفی برای این بود که متفقاً شده دفع شر تاتار کنیم. شما با ما شرط می‌کنید
که جنگ تاتار را ترک نمائیم؟ در این صورت بشما چه حاجت داریم؟ خوب این
سبیل شما تکلیف اسلامیت و آن نیت چه اقتضا می‌کند؟ عجب غافلید که گمان می‌کنید
که چون تاتار را شما بجزیره اسلام دعوت کرده و خیانت بمملکت خود نموده‌اید
تاتار هم اثر انعامی دانسته و حق این نعمت و جزای این خیانت را چنین خواهند
داد که هر وقت شما بخواهید ایشان فرار کنند؟ بلی در هر عصر و هر جا وطن ۱۱۴
و قوم فروشان بهمین امید بدشمنان متوسل می‌شوند و از دین و دولت و ملت خود
بهمین خیال دست کشیده و دمیده‌اند خود به تراز هم و چار چنگال دشمن شده و کال
خیانت را خواهند دید... باز شما ندانسته‌اید اگر ما در وسط نباشیم و سد راه
تاتار نشویم دیگر ایشان از راه همدان اول حمله و هجوم ایشان ببغداد خواهد بود؟ گویا
گمان کرده‌اید که سلطنت شما از رشوه را منقرض می‌کنید و ندانسته‌اید که خود تاج عباسیه را
از بیخ کنده‌اید. تصور نموده‌اید که جان و مال و ملک دیگران را بخشیده‌اید جان و شهر تهرانی
خود را خریده‌اید؟ چه عجب تصورات احمقانه دارید. مغول و تاتار که برای یک دینار

دینار را تاتار رو مار می‌کنند با آنکه میدانند که نصف مال دنیا در بغداد احتکار شده است
شما دست خواهند کشید؟ خیال می‌کنید آن وحشیان که از خراب کردن یک قریه مسلمانان
صرف نظر نکرده‌اند از این بهشت شداد یعنی بغداد که پانصد سال است از مال خلفا مالامال
آباد شده صرف نظر خواهند کرد؟ شما را در این بازی وطن‌فروشی راحت خواهند گذاشت؟
و رعایت عهد خیانت شما را بملت خودتان خواهند نمود؟ ... هیهات دست قضا
گریبان شما را گرفته و اجل را بطرف خود خوانده‌اید حالا با امید وعده و وعید می‌گذرانید؟
در حالیکه زندگی شما بزندگی جلال مربوط گشته برای قطع این رشته جهد می‌کنید. و برای اینکه
آتش عذاب را بر سر خود بریزید بخرابی این سد حصین سعی می‌نمائید. اما بدانید مادامیکه
سلطان جلال‌الدین زنده است غیرت او نمی‌گذارد که او بگوید اهل بغداد مرگ خود مستحق
شده‌اند و شما را مثل آنکه اهل اسلام [شما] را گردید عفو لا تاتار تسلیم کند. یا ضعفاء و بی‌تقصیران را
بگناه شما گرفتار گلفتان مزبر و سم وحشیان بیفکند . . .

شهریار من از این قبیل سخنان حق تا بازاری گفتم ایشان گویا سحر دیده‌اند در حیرت
ماندند و چون غیر الفاظ صورت بلا حقیقت نگفته و نشنیده‌اند بسیار متحیر گردیدند و از
رشوه که طمع داشتند نا امید گشتند گمان دارم خود خلیفه نادان هم در پشت جلسه گوش
میداد زیرا که از امور عقلانی در آن مملکت جز جاسوسی و اقتصادی هیچ چیزی نیست . . .
باری دیگر ابن علقمی را ندیدم و ترک رفت و آمد با من کردند. اگر از رسول یک پادشاه این حرفها را
می‌شنیدند فوری اعدام میکردند لکن وقعهٔ قوشتم و حکایت مظفرالدین از یادشان نرفته از خوف
شمشیر اعلیحضرت نسبت بمن زیاده بر اعراض و عیب که لای کاری نتوانستند نمود.

سلطان — آه بدبختان دچار غضب خدا شده‌اند. امراء ذلیل بی‌غیرت گویا دود و شرار
مملکت که طعمهٔ آتش بیداد شده و دنیا را تاریک ساخته نمی‌بینند. و نالهٔ کرورها نفوس بیچاره که

زنجیر جور رنده نمی شنوند . و طعم خونهای مسلمانان که نهرها را آلوده کرده نمی چشند .
از همه اینها صرف نظر نموده می خواهند از اسلامیان با اسم هدیه رشوه و با اسم تحفه جزیه بگیرند
و برای مغول و تاتار خزینه گذاشته و بال آنرا برای همیشه چنبر در گردن خود ببرند ... بلی
ازکجا ببینند فغان کجا بشنوند ؟ در میان چهار دیوار بغداد محصور مانده و در وسط کثافت مستی
خود غوطه ورند . عالم را عبارت از محله بازار بغداد و حال عالم را عبارت از سفاهت
خود میدانند . گمان می کنند که اسم خلافت و دعوی اسلامیت ایشان جلو تاتار را گرفته است
یا چنانچه چشم ایشان از دیدن مقاصد تاتار کور است تاتار هم از کردار ایشان غافل است
اگر نعوذ بالله خدا دست یاری نگیرد نداند که وقت خواهند دید که خنجر تاتار چه قدر تیز و شمشیر ایشان
چه اندازه خونریز است و صدای غول مغول تا چه حد مهیب بوده و نعره کی ایشان چه قدر عجیب است
آن وقت که دین و شرف و عزت را از دست داده حلقه غلامی وحشیان بگوش خواهند کشید
... افسوس چنانچه بدترین عذابها که از وسوسه شیطان حاصل می شود باتباع نادان
او عاید می شود هم چنین بدترین بلاها که از سفاهت بیان می آید بعجزه و ضعفاء و عوامیکه
در تحت اطاعت تقلید اینها هستند وارد خواهد گردید . اینست جزای تابع و متبوع
قال الذین اتبعوا للذین اتبعوا هل انتم مغنون عنا نصیبا من النار . قالوا بل انتم
قدمتموه لنا فبئس القرار . مولانا این حال خلیفه و وزرای بغداد بگو ببینم
ط ۱۱ از علما و فقهای ایشان چه دیده ؟ و خیال ایشان بر چه منوال است ؟ .

نور الدین — اعلیحضرتا این جماعت در هر عصر و میان هر ملت که هستند کار
ایشان اینست که بگویند هر چه باشد هر رنگی که بخواهند در آورده مایه معیشت
و ریاست و ثروت و راحت خود کنند . هر چیزی را که دیدند با ترویج آن عوام را معتبر بگمانند
می آرند آنرا از اهم حتم خوانده تا بوسیله مال عوام را از دستشان بگیرند هر پیرایه

که از آن مال در آیند بدبین می بندند . و عوام بیچاره را اسیر خیال خود کرده
بجان یکدیگر می اندازند . مقاصد داخلی ایشان شنیع تر است ... همین جماعت هستند
که گاه نجات بشر را در اعتقاد به ثلاثه مقدس قرار داده قربانی انسان را برای یک
سنگ لازم میکردند و گاهی برای سجده بتان کنیسه ها و خطبه ها می ساختند و گاهی
حضرت موسی را واجب القتل و گاهی واجب التعظیم و گاهی عیسی را لازم القتل
و گاهی خدا و مریم را گاهی فاجره و گاهی مادر خدا بمردم می فهمانند ... اینان
گاهی فتوی بلعن عمر و آل عمر داده و گاهی ایشان را بمقام خدائی رسانیده اند
هر وقت میل سلاطین و امراء و صاحبان مال و جاه را بچیزی دیدند همان را دین
قرار داده از کیسه مردم پول میربایند . اهل هر مذهب القسمة لله یا تقسیم
کرده لعنة یکدیگر را مباح میدارند و نفاق میان مردم و بغض خلق را بیکدیگر خونریزی
از بشر را مایه نان خود میگردانند شمشیر تفسیق و تکفیر در دست گرفته هر کسی
که بخلاف هوای نفس جنبش خود دیدند فرو می آرند . حالا هم یک دسته مخصوص
خوارج سنی را بسر جمع کرده مال و جان و ناموس شیعه را مباح کرده شب و روز
با بغض و لعن و دشنامهای ایشان را بسر آورده در هر چند ماه سیلاب خون در کوچه ها
روان کرده در میان خون طلا می جویند . و دسته دیگر عوام شیعه را غرق کرده
میدارند که بکدیه شیخان لعن و توبیخ کرده امامان خود را پرستش نموده دیگران را
۲۰/۳۰ واجب القتل دانند در جمیع حوائج بزرگان [illegible] خود را در جای خلفا [illegible] امور
می دانند . اینها ولی نعمه با عطای این [illegible] بهترین عبادت دشمنی دیگری را
می شمارند و قتل یکدیگر را واجبتر از دفع تاتار بنظر می آرند .. این دو طایفه
هر دو در حق اقوام که حقیقت اتحاد اسلام و دفع شر [illegible] بر تفرقه می خواهد

عیب جوئی می‌کنند و علی هر دو دسته پول می‌خواهند تا موافق امیال حضرتشان
اما شیعه می‌گویند که او از پدر شیعه متولد شده لهذا خود را در مذهب سنی جلوه
میدهد و چون ترک مذهب شیعه کرده قتل او لازم است و حمایتش در دفع تاتار
جایز نیست. اما سنی می‌گویند که کسیکه شیعه متولد شده هرگز سنی نمی‌شود
این اظهار اشارا وحیله است کمک او حرام است باید کاری کرد تا تاتار او را براندازد.
سلطان — ده ده ده این خودپرستان مردم را تا باینجه گول
زده‌اند؟ گویا شیعه بودن نزد سنی‌ها یا سنی بودن نزد شیعه‌ها از شرک و چنگیز
بدتر است. افسوس نمیدانم اینها در حق حضرت پیغمبر و مسلمانان تا عهد او چه می‌گویند
آیا ایشان سنی یا شیعه بوده‌اند؟ عجب بدبختی است کسانیکه عمر کرده و مرده و
رفته بجزای اعمال خوب یا بد رسیده‌اند مردم در سر اینکه ایشان خوب یا بد
بوده‌اند باید مدح یا ذم کرد اینقدر بسر هم زده خون یکدیگر بریزند...
عجبا من سنی یا شیعه باشم باید ایشان تمام مسلمانان را بدست تاتار بسپارند؟
آخر این عالم نمایان اهل ایران را مسلمان نمیدانند یا دفاع از مسلمانان را واجب
نمی‌شمارند؟ یا اینکه ایشان خودشان را بالاتر از پیغمبر و خلفا و اصحاب
دانسته حق خودشان استراحت در قصرها و عیش با زنان و اولاد قرار داده؟
جهاد را بر ضعفا و زارعان لازم کرده‌اند؟ و این عوام را بقدریکه بکشتن
شیعه و سنی از یکدیگر تحریک می‌کنند بر دفع چنگیزیان نمی‌گمارند؟ آخ عوام
عوام!! آخ جهالت جهالت!! این عوام سفها وقتیکه این مفت
خواران ایشان را بجان یکدیگر باسم شیعه و سنی بخونریزی وا میدارند یکی نیست
بگوید آقایان اگر این تکلیف واجب است تو خود چرا شمشیر نمی‌گیری و سینه

سپر نمی‌کنی؟ و اگر واجب نیست چرا ما را بدم شمشیر میفرستی؟ مولانا مولانا
آیا میدانی اینها در محکمهٔ کبریائی برای ریختن خون اینقدر بشر چه جواب حاضر کرده‌اند؟ ۱۱۶
نورالدین — شهریارا والله اکثر این عالم نمایان کبریا و محکمه و سؤال
و جواب را ابداً تصور ننموده در عالم خود این حرفها را محض برای جلب عوام و گرفتن
مال می‌گویند. ایشان مضمون شعر ابونواس معتقدند که گفته (لا اله الا الرغیف)
ایشان خدا و حشر و نشر را هم عبارت از نان میدانند. چنانچه وزرا و امرا و اغنیا را
رزاق خود شمرده هر نحو تملق و تضرع را بآنها می‌نمایند. الآن هم ابن علقمی را معبود
و رازق خود قرار داده‌اند، رضای ابن علقمی بهر طرف متمایل است فتوی و حکم
ایشان هم بآنطرف میل می‌نماید... مگر شک دارید که فتوای ایشان تابع میل
مردم است نه اینکه مردم را تابع حکم خدا دانسته فتوی میکرده‌اند؟ یکی از ایشان هم که عقل
زنانه دارند از روی تقلید کورانه دفع بلاها که هم را ایشان [illegible] بهتر
از دفع تاتار می‌شمارند مثل راهزنان و طلاّبان که لقمه از زنان دزدی وجود را
بجا شاکرت میدانند اینها هم بیرون مسلمانان را فوق سگ میدانند.
سلطان — ایشان چگونه عالم؟ ... و چگونه مسلمانند؟ —
نورالدین — حلول حضور اعلی‌حضرت است که یکقرن پیش از این یکقوم
وحشی که ایشان را روسی میگویند مشرک بودند بعضی علمای دین در میان ایشان پیدا
شده و فهمانیدند که مذهب شرک بت‌پرستی باطل است باید مذهب مسیحی قبول
کنند. ایشان با تامل وصل رجوع کرده خواستند مسلمان شوند. الکی گفتند
ما با حکام اسلام با تمام کردن می‌کنیم اما مملکت ما خیلی سرد است و از بابت
معالجه لابدیم مسکرات استعمال کنیم و بیان [illegible] که می بر ما مشقت دارد.

اگر ما از ترک آن معاف باشیم اسلام را قبول می‌کنیم. تمام زمان برای جواب
ایشان مجلس عشرتی فراهم ساختند. درحالیکه ازبس مستی آسمان را از زمین
فرق نمیدادند گفتند تا شراب را ترک نکنند مسلمان نمی‌شوند. با این جواب
احمقانه محض منع یک حرام بلکه چیزیکه ضرورت مباح کرده آن قدر نفوس را
در ضلالت گذاشتند. ونفهمیدند که ایشان را داخل اسلام کرده بعد از تحمیل بار
احکام کم کم این حکم را هم با آنکه ضرورت مباح نکرده تحمیل کنند... اینها
هم از آن قبیل علماء هستند، بلکه در میان ایشان ذکی ندیدم که شیطان مجسم
هستند و هرگز شیطان بقدر ایشان انسان را بطرف هلاکت نمی‌کشد.

سلطان — ادبا و نویسندگان زمین ایشان را چگونه دیده‌اید؟

نورالدین — وضع ایشان تماشائی است. تا شنیده‌اند که از طرف
اعلیحضرت صله‌ای میرسد باامید آنکه بارهای پول به‌عربستان حمل شده در ادعای
علیه اعلیحضرت قصیده‌ها ساخته خدماتیکه بآن نیت کرده‌اید مداحیهای آینده
که اسلام بوجود مبارک دارد. مثل فرزدق و بحتری و ابوالعلاء و متنبی بفصاحت
و بلاغت مبالغه‌ها نموده و مقام شاهی شما را از عرش و کرسی و سما و ملک و جبرئیل
و ماه و آفتاب گذرانیده قضا و قدر را تابع فرمان و میکائیل و رضوان را دربان
و کلید بهشت و دوزخ را در دست شما نهاده از خدا گذرانیده‌اند.

سلطان — در اینها محبت حقیقی و شوق و حمیت حقیقی هست؟

نورالدین — جز شوق و محبت جایزه و اخلاص حقیقت انعام
و خلعت چیزی ندارند. در مدح بدرجه‌ای رسانده‌اند که خضر رکابدار شما و موسی
جلوکش بوده عیسی از نفس شما زنده و ملائکه علیین بر خاک شما آیه فتح خوانده

و عرش در حضور شما خم گردیده و آفتاب به‌حکم شما طلوع و غروب می‌کند. اسکندر
بیرقدار و بهرام رکابدار دارا دربان و انوشیروان پاسبان بوده سلاطین جهان
همه تابع فرمان و قضا و قدر بحکم شما در جریان است.

سلطان — من گمان می‌کردم که این هذیانها را اینها روغنهای واضح
و تملقهای بیجا یا در حقیقت سخریه و استهزاء بزبان عجم مسخره است.

نورالدین — از وقتیکه عباسیان خود را شبیه فرعون و علماء خود را شبیه
١١٧ هامان کرده‌اند کدام غلط و باطل است که از هر جا ببغداد منتقل نشده؟

سلطان — پس اگر لشکر و لشکریان هم بی‌ترتیب و بی‌ادب خواهند بود؟

نورالدین — نه تنها بی‌نظم و ادب بلکه جلاد، لکن نه جلاد در برابر
دشمن بلکه جلادان ملت که جز اذیت ضعفا و غارت فقراء کار ندارند اصلاً.
کلیه آنچه سلطان از تاتار کشیده فراموش نموده تا اسم جلال‌الدین می‌شنوند
خیالی جز از آنکه بانتقام قضیه مظفرالدین هم همراه سلطان را بکشند ندارند.

سلطان — این دیوانگان هم چون توجهانیکه در طویله قصاب
محصور مانده‌اند با یکدیگر بجنگ و شاخ زدن مشغولند و در زیر دست قصاب
و چنگیزیان جز خواب اسلام چیزی نمی‌خواهند. خدایا همه این جاهلها را با هم
مغارت میسپارم لکن الهی الضعفا رحم فرما و آن بیچارگان را بگناه این
بزرگان و دانایان مکن در تاتار را بیشتر مسلط نفرما. پس از بغداد امید نیست؟

نورالدین — بقدر ذره از ایشان باسلام فایده نیست از خود هم بیخبرند.

سلطان — البته شما هم به‌بغداد اکتفا نکرده اقدام دیگر هم نموده‌اید؟

نورالدین — از بغداد چه طرف بستیم که تا بآن اکتفا کنیم هم بموجب

امرای ایوبی بعد از بغداد بشام رفتم. ملک اشرف شبیه مستنصر نیست. بلکه شخص ظریف... با تواضع... نمایشش مثل مار خوش خط و خالیکه در زمین راه میرود آهسته و نرم است... این بنده را چند دفعه بحضور خواست. من هم خطراتی که برای اسلام موجود است با دلایل واضحه گفتم و مدلل نمودم که اگر اسلامیان اتحاد نکنند همه یکان یکان محو میشوند... در آخر جوابیکه بمن داد این بود که من با علاءالدین کیقباد عهد اتحاد بسته ام تا او موافقت نکند بچیزی اقدام نخواهم کرد. حتی اینکه هر قدر بسیما و حالاتش دقت کردم هیچ چیز از او نتوانستم بفهمم. گویا آن سر که در میان دو کتف قرار گرفته یک مجسمه ایست از آهن ریخته در حال حزن یا شادی و خوشحالی و غضب و شوخی و جدی و میل و نفرت و رد و قبول بیک حالت است و در هیئت او تغییری پیدا نمیشود... لابد از او یک مکتوب توصیه گرفته بقونیه رفتم و با علاءالدین کیقباد ملاقات نمودم. مرا با کمال خشونت پذیرفت و نسبت بحضرت خوارزمشاه جلال الدین گفت که حکایتش موجب ننگ است. من هم در جواب قصور نکردم...

سلطان — بهرحال نتیجه این زحمات را بیان کنید.

نورالدین — نتیجه اینکه شهر کیقباد باتفاق میخواهند بما حمله کنند.

سلطان — تاتاریکه برای عالم بلای مبرم است بس نبود، غیاث الدین و سیف الدین و خائنان دیگر و بغداد و ایوبیان احمق بس نشده حالا سلجوقیان و ایوبیان بر ضد ما هلامیان برخواسته اند؟ عجبا حالا اولاد ملوک سلاطین که امپراطوری مقدم ششصد ساله حکمران عالم را اخراج کنند... و اولاد [illegible]

سلطان اصلح فاتح بیمانند سلطان صلاح الدین ایوبی که تمام لشکر متفق دولت های نصاری و متعصبان عبده صلیب را شکست داده در زیر شمشیر خود خاضع کرده اند. ایشان حالا حاضر نیافتند که نیاکنند میخواهند یک قسمت کوچک از ایرانرا که من بضرب شمشیر از چنگیزیان رهانیده ام از تاتار رهانده اینها بنیاد برند و کفنهای خونین شهدا را از قبورشان برباینند؟ برادرهای اسلامی ما فرصت میجویند تا وقتیکه باید من با مغول مشغول شوم ایشان از پشت سر ما را... و وقتیکه سینه ما برای حفظ قبور مسلمین هدف تیر تاتاریان است ما را بشمشیر پاره کنند؟ ایشان از آبای غیرت چه چیز ارث داشته؟

نورالدین — میخواهند اخلاط را تصرف کنند.

سلطان — آه اسم اخلاط نبر. که دلم را تاریکی فرا میگیرد و در نظرم لکه های خونین کشتگان نمایان میگردد. از خودم نفرت میکنم انتقام مظلومان اخلاط نمیدانم ما را تا چه وقت دنبال خواهد کرد؟ و چه بلاها بسر ما خواهد ریخت؟ بلی حق دارند برضد ما اتفاق نمایند و انتقام خون اهالی اخلاط را از ما بکشند. ما آدم کش شرانگیزی سزاوار نیست.

نورالدین — شهریارا عقوبت نفرمائید وسعت قلب شما شما را مشتبه میکند ایشان نیامده اند در این خیالات نیستند که در اخلاط کسانی مقتول شده تا ایشان قصاص آنان را بخواهند. هر روز تاتاریان و تحصیلداران ایشان بیشتر از کشتگان اخلاط را در زیر شکنجه میکشند و بنظر ایشان نمی آید که آنان مقتول گردیده و یکنوع کشته شده و این شکنجه بهبودی ندارد گردیده یا لنگ چوب این امور از علاقه ایشان نشده ایشان خون کشتگان نمیخواهند تنگ عطا و قلعه را میطلبند.

سلطان — مولانا این خیالات تیره که کوها را می‌لرزاند ذهن من چگونه تاب قبول دارد؟ آخر اشرف و کیقباد را با چنگیز چه مناسبت؟ با من چه عداوت هست؟ ... خوب از من اخلاط را می‌خواهند. من میدهم و می‌گویم مبارک باد و جنگ موقوف شود و پس با هم جنگ نکرده متفق می‌شویم و یک
هم تاتار را دفع می‌کنیم خصوصاً سوار عرب برای جنگ تاتار بسیار خوب است. ۱۱۸

نورالدین — تأسف دارم که اعلیحضرت تجربه نکرده امیدوار شده اند ایشان هرکس بعد از سه روز را امروز فردا روز ترجیح میدهند. ایشان دانسته اند آنها با در هر جنگ با تاتار غالب شده ولکن از کمی لشکر و خیانت امرا جاهائیکه گرفته ایم در دست ما نمانده. لهذا امرای خود شان را با وفا تر و لشکر خود شان را بیشتر از ما میدانند و ندانسته اند که این امور عجیبه و فتوحات عالیه از وجود اعلیحضرت جلال است و برای هرکس میسر نمی‌شود. ایشان از تاتار پروا ندارند بلکه بوجود اعلیحضرت شاد و خصوصاً شهرتیکه در میان مسلمانان ملکه عالمیان پیدا کرده اید حسد می‌برند. و مثل اینکه دعوایشان رسیده اعتقاد دارند بر اینکه اعلیحضرت هرگاه بر تاتار غلبه نمایید تمام مملکت سلاجقه طوعاً یا کرهاً بزیر فرمان او خواهد آمد لهذا با اسم طلب اخلاط چند بیست هزار سوار از اکراد هم جمعیت نموده میخواهند بر دیار شما هجوم کرده از میان بردارند.

سلطان — سبحان الله با اینکه از حال من خبر دارند چگونه تصور کرده اند که من برای سلطنت با مسلمانان جنگ می‌کنم. اگر من با ریختن خون اهل اسلام سلطنت میخواستم و طالب وسعت خاک بودم آیا نمی‌توانستم بغداد را تصرف کرده در تخت عباسیان که مقر جلالت و بی حرکت و خیال بی اثر است نشسته بتمام اطراف با اسم خلافت برسم حکمرانی نمایم؟ در ظرف این چند سال اعمال من مقصدم را باین اشخاص بطور حقیقت واضح کرده است.

نورالدین — بسیاری از مردم نیت مردم را از اعمال او استنباط نکرده از خیالات و فرضیات خود حدس میزنند تصورات ایشان در حق اعلیحضرت از قیاسی است که بنفوس خود کرده و احساسات خود را مناط قرار داده اند و تماماً آنچه در خدمت بعالم انسانیت و حمایت ملت بعمل آورده اید بمقاصد خود شان مطابق کرده از طبیعت بشر حق طلبی را بعید دانسته می‌گویند این ظواهر پرده است به مقصود جهانگیری. و چون خود شان با ریا و نفاق الفت گرفته اند گمان نمی‌کنند کسی خارج از دایره ریا کاری بکند. نه با خواص این اشخاص غیر تکیه اعلیحضرت ابراز فرموده آن را عوام فریبانه و موفقیتها را باسم دلاوری شما می‌نامند.

سلطان — الهی ای علام الغیوب اگر در محکمه عدالت تو فقط لفظ بکار بودی نمیدانم حال امثال ما عاجزان چگونه بودی. بهر حال ایشان هم تقصیر دارند داشته باشند کسی قدرت ندارد اعتقاد مردم را تغییر بدهد من این ندا کار را برای تحسین ایشان اختیار نکرده ام من باید مسلک خود را دنبال کنم ایشان اگر اخلاط سهل است کردستان را هم بخواهند میدهم و مرا ریاکار و عاجز هم بدانند قبول می‌کنم راضی نمی‌شوم بروی اهل دیانت شمشیر بکشم. چون میدانم تو اگر خسته هم شده هستی بکاسته حاضر شو که ایشان را یا بقونیه رفته سعی بکنی بلکه اختلاف را از میان مسلمانان رفع کرده همه را بر دفع مشرکین متفق کنی و برای صلح هرچه میخواهند میدهم و هر شرطرا قبول می‌کنم تا بروی یکدیگر شمشیر نکشیم.

اورخان — اعلیحضرتا من تا حال ساکت بودم لابد شده ام که عرض کنم دیگر برگشتن بصلح با این ملوک از دایره امکان بیرون رفته.

سلطان — چه می‌گوئی صلح چه وقت بهم خورده تا عود آن ممکن نباشد؟

اورخان — اعلی‌حضرتا بیست و چهار ساعت است جنگ شروع شده عده‌ای خطه‌ایکه
در وجود مبارک نفاهتی است و خبر جنگ اسلامیان به سبب شدت مرض تا حال عرض نشده.

سلطان — وه این چه حرف است؟ شما مرا بیشتر از خودم میخواهید؟ ۱۱۹
اگر پادشاهی مریض باشد باید از حال مملکت بی‌خبر بماند؟ تعجب به شما دارم در حالیکه
مسئول عده‌ئی هستم که به اسلام میرسد شما چگونه بی‌خبر از من شروع به جنگ کرده‌اید؟

اورخان — بلی پادشاه ما، دل ما به تو از خودت بیشتر میسوزد ما نمیدیدیم آنکه
ما نفس [illegible] خود ترحم فرماید تا گمان کنیم عده خطه مرض خود داری میکنید. بلی
وقتیکه پادشاهی مریض میشود اطبا حکم میکنند که خبرهای هیجان‌دهنده و آور را
با و نرسانند پس لابد از بعضی اخبار بی‌اطلاع میمانند. ما لشکر دعاهای وجود
مبارکتیم جلد ذیستیم، چگونه بر رنج جسمانی شکنجهٔ روحانی شما رنجهای دیگر بیفزائیم
و شما را دچار شکنجه کنیم؟ مسئولیت این جنگ راجع به ماهاست، بلکه به ما هم راجع
نیست، زیرا ما شروع به جنگ نکرده‌ایم. بلکه اشرف دکیقباد نه بترتیب سلاطین
بلکه مثل راهزنان به ماکیان ما هجوم کرده‌اند گویا ارواح تاتار که با شمشیر ما
از جسد بیرون رفته به جسد این ظاهر مسلمانان حلول کرده. مثل تاتار به هر شهر و قصبه
و آبادی رسیده‌اند عجزه و اطفال و زنان را محو نموده دست به غارت گشوده‌اند
من دو نفر پشت سر هم فرستادم به صلح راغب نیستند سهل است چه مقصود دارند
آن را هم نگفته‌اند لفظی جز انتقام نمیگویند و از نیزه و شمشیرشان زهر میریزد
چند هزار نفر به جلوگیری ایشان فرستاده و برای آنکه هم مذهب هستند امر کرده‌ام
که از هجوم ایشان جلوگیری نموده زیاده از دفاع کاری نکنند.

سلطان — آه اخلاط این مصیبتها از آنچه در خلاط کردیم میرسد.

اورخان — اخلاطیها لشکریان ما فتح کردند ایشان چگونه است
که انتقام لشکریان را از زنها میکشند، و اطفال را میکشند؟

نورالدین — اعلی‌حضرتا امر فرمائید لشکر کافی رفته شر ایشان را دفع کنند.

سلطان — مولانا ایشان هم مسلمانند اگر لشکر ما شر ایشان را دفع کند
شر تاتارها را از مسلمانان که دفع خواهد کرد؟

نورالدین — اسلامیت هرگز به اعمال ایشان رخصت نمیدهد کسانیکه به حکم
اسلام عمل میکنند به جان و عرض و مال برادران دینی قصد نمیکنند وقتیکه کردند
دفاع ایشان مثل کفار واجب میشود. جسارت میکنم در خصوص جنگ جمل
و صفین و نهروان چه میفرمائید؟ مگر ما نمیخواهیم شر تاتار را دفع کنیم؟ برای
وصول به این مقصود باید هر چه سبب قوت تاتار و ضعف اسلام است رفع کنیم.

سلطان — خوب نتیجهٔ این مقدمه چیست؟

نورالدین — نتیجه آنکه قوت کفار از اتحاد ایشان و ضعف ما از نفاق
ما است. باید مسلمانان را با لطف و اگر نشد با قهر متحد کنیم.

سلطان — مولانا قهر و شمشیر جدا میکند کجا یگانگی می‌آرد؟

نورالدین — بلی ولکن خونهائیکه از زخمها میریزد با حرارت بهم میچسبد.

سلطان — آه گویا همهٔ دنیا آرزوی خون مسلمانان دارند خلیفه و ملوک
اسلام و تاتارها به خون اسلامیان تشنه‌اند ما هم که خود را حامی اسلام میدانیم خون او را میخواهیم؟

نورالدین — بلی بدبختانه در زمانی هستیم که به این مقصد مقدس هم باید با خون رسید.

سلطان — حالا میفرمائید وظیفهٔ ما این شده که تاتارها را کنار گذاشته
با برادران و هم‌وطنان و هم‌مذهبان خود جنگ کنیم؟

نورالدین — من نمی‌گویم که جنگ با اهل صلیب هم تکلیف است، ما کدام منفعت
از هر جهت به نظر آید من می‌گویم دفع هجوم کفار لازم است و مقدمهٔ این
مقصود هم واجبست. با این نفاق اهل میان دفع تاتار از امکان خارج است
پس از آنکه با هر وسیله ممکن نشد که این ظالم مسلمانان را با من تکلیف واجب
حلب کنیم لابد هم مسلمانان ساده لوح را از جنگ این خانمان اگر چه نفر بنجنیز(?)
باشد خلاص کنیم والله وقتیکه روی ما به تاتار در جنگ مقابل باشیم از پشت سر
ما دچار حملهٔ این خانمان باشیم هم اسلام لطمه خورده هم تاتار غالب گردیده.
لطمهٔ مسلمانان این خانمان چه اطمینان؟ ضرر ایشان از تاتار بیشتر است. الملک مظفر(?)
نجویی(?) میدانند وقتیکه داخله مختل است جلو خارجه گرفتن محال است.

سلطان — میدانم که امرا و علما ایشان که از دین جز دنیا مقصود ندارند
از تاتار بیشتر ترسند و دفع ایشان لازم لکن آیا در جنگ با خانمان متفق خواهند؟
نادانان بیچاره که فریب ایشان را خورده‌اند چه تقصیر دارند؟ در حالیکه همان عوام
جان خود را سپر این خانمان می‌کنند و هر ضرر با ایشان وارد شده غالباً خانمان
جان در سر نه آن بیچاره عوام نیست خیالات کسی را چگونه شناسند؟

نورالدین — اعلیحضرتا چاره چیست؟ ما دامیکه جهل هست مادامیکه
شیطنت دنیا پرستانه امراء و علما در دنیا حکم فرماست این بدبختی باز هم وارد است
چه می‌توان کرد هر گاه جمعی شیطان دسته از مسلمانان را سپر خود کرده‌اند بخواهند
حامیان مملکت و حارس الشریعت را نابود کنند. ما هم ایشان را بکار خود وا
گذاریم. مملکت وسیعه اسلام از چین و کاشغر تا غرناطه و از حجاز تا اقصی
و افریقا همه را بازار اسیر کرده و سرا پا ویران خواهند نمود.

در حالیکه اینها مشغول گفتگو بودند یک نفر از سپاهیان گرد آلود رسیده
مکتوبی با اورخان داد. اورخان مکتوب را گرفته مطالعه نموده متغیر شد.

سلطان — این مکتوب از کجاست و مضمون آن چیست؟

اورخان — مکتوب از امیر ابراهیم است که بجلوگیری دشمن رفته.

سلطان — بلند بخوان به بینم چه نوشته شده؟

اورخان را حال برهم شده با صدای گلوگیر می‌گوید مولانا شما بخوانید.

سلطان — مولانا بخوان به بینیم چه نوشته که چنین اورخان پردلیرا
متغیر کرد. اورخان برادر زاده خود را برای خیانت اش کشته و حاشیه هم نخورد.

نورالدین مکتوب را گرفته میخواند «موافق امر عالی عزیمت از اینجا کردیم»
«مقدمة الجیش دشمن به دو فرسخی ما رسیده بود در روبرو شده جنگ کردن ممکن بود»
«لکن ما موافق امر هجوم نکرده به دفاع اکتفا کردیم بلکه راه‌ها را گرفتیم. از قرار»
«تقریر دو نفر که گرفتار شده‌اند لشکری که با هجوم کرده بیست و پنج هزار نفر است»
«لکن اهل ما ت(?) می‌گویند صد هزار است معلوم است این مبالغه و اختلاف عوام است.»

سلطان خواندن را بریده گفت صد هزار سوار مبالغه است لکن این
ملوک جرئت نمی‌کنند با بیست و پنج هزار با ما حمله کنند باید یک اطمینانی داشته باشند.

نورالدین دنبال کاغذ را خواند «یک نفر از آشنایان قدیم من»
«حبه نام قزوینی که از سفر حج برگشته و آدم راستگوئیست او خبر داد که»
«در شام با امراء ملک اشرف ملاقات کرده ایشان گفته‌اند که ملک اشرف»
«و کیقباد از طرفی با تاتار و از طرف دیگر با گرجیان و از طرف مغرب با اهل»
«صلیب متحد شده و اتفاق کرده‌اند که از هر طرف بجلال هجوم کرده او را»

«از خیلی بر دارند. و گفته‌اند که فتنهٔ مغول که سبب خوارزمشاهیان بر پا شده با بیداری»
«ایشان محو شود تا فتنهٔ مغول بخوابد. تاتار و صلیبیان هم با ایشان موافقت نموده‌اند.»

سلطان — به به عقل کامل... عاقبت بینی خوب... فکر صحیح...

بلی البته تاتار و صلیبیان این تقاضا را استقبال می‌کنند تا آنکه ما را عاجز و دچار ضعیف کرده از آن طرف صلیبیان اشرف کیقباد را نابود کنند از این طرف تاتار بغداد و بین النهرین را ضبط نمایند... بلی ملوک اسلام خوب فکر کرده‌اند برای سلطنت به دست ما می‌توان برید. لکن بعد از این خواهند دید که عوض شکست سر را خواهند زد...
خوب مولانا به نخجی یک قدم این اثرات را دارد. باقی مکتوب را بخوان. ١٢٥

(نورالدین خواند. «رجوع نمودن پادشاهان اسلام برای دفع هم مذهبان»
«خود به کفار و مساعدت کردن بر خارج برای ضرر داخل قطعاً خلاف اسلام و مروت»
«و غیرت است. چون در اینها اثر غیرت اسلام و مملکت دیده نمی‌شود دفع ایشان لازم است»
«اینها در صحراها هر کسی از اهالی شهرها و دهات دیده‌اند که زن و بچه‌های خود را برای خلاصی به صحرا»
«برده بوده‌اند همه را دستگیر کرده زن را با مرد و مادر را با اولاد و سینه بسینه پشت»
«به پشت بسته و میخ کوب نموده بیابان انداخته بودند. بیشتر از هزار نفر پیدا کردیم که بعضی»
«نمو شکنجه شده نصف بیشتر هلاک شده باقی در حال جان کندن بودند خلاص کردیم.»)

سلطان — اوف اوف مولانا بس است بس است... این بی‌رحمی از چنگیز هم گذشته اینها زیاد و حجاج را از یاد بردند... خیر خیر. اینها را مسلمان نتوان گفت. عجبا رحم اختصاص مسلمانان ندارد... مگر اینها نمی‌دانند؟ زن و بچه و ضعفاء در دنیا چه تقصیر دارند؟ جنگ با ایشان از تاتار بلکه از شیطان هم واجب‌تر است. او در خارج چه قدر لشکر حاضر داریم و چه قدر سپاه به دفع اینها می‌توانیم بفرستیم؟

اورخان — هشت هزار موجود است تا ده هزار می‌توانیم تعبیه کنیم.

سلطان — اگر مهاجم صد باشد ده هزار را با صد هزار ایشان می‌توانند جنگ کنند و دفع این دزدها سهل است. امر کن صاحب منصبان حاضر شوند شب حرکت کنیم.

نورالدین — خدا یارتان باد. الآن مطلب مثل آینه واضح گردید کار شروع شد.

سلطان مأیوسانه دست‌ها را به آینه کرده گفت مولانا کاری که ما می‌خواستیم شروع شود مساعدت این بخت برگشته کافی بود بر دفع تاتار. بلی حالا کار غلبهٔ تاتار بر تمام ممالک اسلام از این نفاق اسلامیان شروع شد. گمان دارم کار ما با خوارزمشاهیه خلافت خلفا و مملکت اینها جاهلانه را با نفاق برد. مولانا شما هم مشغول تهیه کار شده به یک نفر از خدام ملکه بگوئید او را اینجا بخواند.

(فصل سیزدهم) (سلطان و ملکه)

پس از آنکه نورالدین بیرون رفت سلطان برخاسته دست‌ها را بر کمر نهاده از این طرف اطاق به آن طرف قدم زنان می‌گفت: آه می‌گوئید کار شروع شده... خیر خیر گمان ندارم با اینها برسیم. بعد از هزار بدبختی جنگ و آن فتوحات دندانکارها و بعد آن نفاق و خیانت‌ها و تشکیل چندین دفعه سلطنت و مأیوس کردن دشمن از غلبه و مرعوب کردن ملوک عالم و امید بخشیدن به عالم اسلامیت خدمت بنوع انسانیت و گرفتن و بخشیدن سلطنت‌ها و تاجگیری و تاج‌بخشی تمام امید با اتحاد هم وطنان و هم مذهبان بود که به آن مقصودها برسم... امروز نفاق شدیدتر و خصومت با یاران علنی‌تر شده... خیر این علامت آخر رسیدن کار است نه اول... آه آه من از همه به فرزندم از جان عزیز برای خلاصی وطن و انسانیت گذشتم مقصود هم نرسیدم... این نفاق و دشمنی... آه این آتش که به جان مرا مشتعل کرده... این فکر جان سوز را... عجبا گرفتار خواب هولناک کابوس وحشت خیز شده‌ام؟... خیالات دهشتناک از تب به من رو کرده؟... این شباهت در نظر من حقیقت نمودار گردیده؟ ملکه را مهوش می‌خواهیم.

این تبسمت یا مقدمات مرگست؟ بیچاره مهوش به دنیا برگشته؟ تا دوباره قربانی
شود یا ملکه بصورت مهوش درآمده قربانی من دوتا بوده است تا گردد؟ . من آن دلدارم را
بدست خود تا به غرق کرده باز بدست خود بخاک سپردم . پس ملکه بی نقش او دیده میشود .
اوف . . . آتش تبم را بدنهای گذشته و شعله‌های حاضر مشتعل‌تر میکند . . . ملکت ملکت
. . . پدر پدر . . . خوب شناخته بودی . رکن‌الدین برادر . . . مهوش . . . قطب‌الدین .
. . . آه فنا شدند . . . این خیانت‌ها رانده‌اند . . . نام . . . سیف‌الدین . . . غیاث
. . . براق . . . امرا . . . اشرف . . . کیقباد . . . خیانت . . . خیانت و ذلت

پس بروی تخت افتاده گریان میگفت دنیا دار امتحان خلق شده از شاهان مطرود
مردود هست که باین بسیط افتاده . . . های سکرات مرگ را می‌بینم . خداوند مرا چه قدر بدبخت
خلق فرموده هر قدر شهادت خواستم زنده ماندم . افسوس میترسم با این ذلت در بستر بمیرم . من از
خدا مرگ خواستم در عوض از هزارها موقع مرگ خلاصم کرد . این عجیب‌تر بختی از خود پسندی‌ها
شده . ذهنم دریای اندوه و اندیشه دلم مثل دوزخ آتش فشان است . . . آه الهی اگر من
این قدر ضعیف خواهم شد که بیشتر از این ذلت ملکت را ببینم و از حمایت وطنم باز مانم زودی
روحم را قبض کرده غیرت خدمت مملکت خود مسخره نادانان نگردانی . . .

در اینحال ملکه تبسم کنان وارد شده گفت شهریار من را احضار فرموده البته از جهتی
۱۲۱ است؟ یا محض اظهار لطف خواسته که روحم قوت گرفته چه فرمانی نسبت باین کمینه دارند؟
سلطان — بیا ای قوت روح و نور دیده‌ام . این قدر هم محزون و دلتنگ نباش من
لابد هم بجنگ بروم این دشمن تازه از خویش ناشناس است از این جهت دلتنگ نمیشوید؟ بلی
کیقباد سلجوقی با تمهید تفرقه بین تاتارها با ایشان موافق شده و با اهل صلیب و رقبای شریف و غیره
هدیه‌ها فرستاده و با امر خلیفه با صلیبیان هم متحد گردیده در جنگ با من جای چنگیز را گرفته

اجالتا این مسلمانان با بخاری و تاتار اتفاق کرده‌اند تا مرا از میان بردارند .
ملکه — این کارها از کیقباد دور نیست . سلجوقیان قونیه از ناشایسته‌ها
ملکه همیشه باطناً با در مقام ضدیت بوده‌اند . بهر حال از جنگ رفتن شما چرا
خورسند نباشم امید وارم یک ظفر دیگر علاوه شأن شهریاری گردد .
سلطان — ظفر با خدا است جنگ دو رو دارد . مقصودم جنگ نبود
این سفر که شاید چند روز طول کشد از دوری‌ها در چه حال خواهید بود؟ .
ملکه — دوری چرا اگر در سفر گرجستان کم خدمتی از من بروز کرد؟
سلطان — از این جهت خیر لکن چون در همراهی من تمام مشقت سفر را تحمل
میکنید سفر جنگ خطرهای بزرگ دارد نمیخواهم تو را همراه کنم .
ملکه — این کنیز با شما بودن در میان زحمت و خطر را هزار مرتبه بهتر از
از این میدانم که دور از شما در بهشت برین استراحت کنم
سلطان — این را میدانم لکن وقتیکه شما در زحمت باشید من راحت نمیشوم .
ملکه — جلال من سخنی که از دل در نیاید بزبان نشاید اگر آنچه می
گمان کرده‌ام این فرمایشات از محبت باشد دچار مصیبت بی نهایت شده‌ام .
سلطان سر ملکه را به روی سینه تکیه داده و دست بگردن او آورده و حیران
بر صورت او نگاه کرده گفت ای حور باغ جنت وای ملکه فرشته خصلت دلت
نمیسوزد و رحم کرده با من سفر نیا . مگر غیر از این یک سبب اندوه دلم توئی .
ملکه — آه پادشاه من من سبب نفرت و پریشان خاطری شما بوده‌ام؟
سلطان باز با حیرت بروی ملکه نگاه کرده گفت شما همراه من نیائید
من تا زنده‌ام هر ساعت یک مصیبت بزرگی در خاطر بیارم بمن رحم کنی .

ملکه — امید من مرا کشیده‌تر از این است که با این حال غمناک نگاه کنید.

سلطان — ملکه عزیزم تو هم بدگمان نشو در دلم یک راز جانسوز
است که اگر تو هم به آنی مراجعه دریابی دست شریک اندوه من می‌شوی.

ملکه — قربانت گردم چگونه رضا میدهی که رازیکه تو را علاقه دارد
تنها دل پاک شما را تنگ کند و بار سنگین آن دل غمین شود. من تاب تحمل
هر مصیبتی را دارم اما نمی‌توانم ببینم که دل شما از من بیگانه است.

سلطان — ملکه از وضع حال و نگاه من و از کلام بی اختیاریکه از
زبانم در خواب جاری می‌شود و در حال تب شما در می‌گردد چیزی درک نکرده؟

ملکه — شهریار من من آنچه می‌فهمم گویا در نظر شما منفورم و از دل شما دورم
تنها آنچه در دل دارید بفرمائید دلم نزدیک است سینه‌ام را شکافته بیرون افتد.

سلطان — ملکه گفتم بدگمان نشو درد دلم اینکه تو بسیار شبیهی.

ملکه — بکه شبیهم و این چیست که دل شما را مشغول کرده؟

سلطان — بکسیکه من میدانم چنان شبیهی که بغیر از رنگ مو در جمال و
حال و گفتار و رفتار فرق نداری آه آن معشوقه من که به تو شبیه بود غرق شد کرا
بسیار شبیهی هر وقت ترا می‌بینم گویا خودم را در رودخانه می‌بینم و از دهان
تو حرفها می‌شنوم گویا تو می‌گویی مرا فراموش نکن وقتیکه ترا به سینه
می‌چسبانم گویا مهوش است زنده شده و با من درد دل می‌گوید.

ملکه را اضطراب روداده قدری بکنار رفته گفت آه پادشاه من.

سلطان — آه ملکه وقتیکه با من همسفر می‌شوی گویا دوباره مهوش را
با خود برای قربانی به میدان جنگ میبرم. ملکه من به من چنین با حسرت نگاه نکن.

پس سلطان باز بنحو التماس گفت ملکه تمنا می‌کنم همسفر نشوی لکن دستت را
ببوسم و تو را وداع کرده بخدا می‌سپارم جنگ است مرگ را همراه می‌آورد
با این حال تب اگر دچار دشمن قوی بشوم شاید دوباره ملکه بگریه آید ببینم
ملکه را گریه مجال نداده سلطان دستها را گرفته بوسه زده با سرعت بیرون
رفته بی‌تامل سوار اسب شده با لشکر رو به میدان جنگ گذشت ملکه اینقدر
۱۲۲ گریه کرد که ضعف کرده بیحال افتاد.

کنیزان دور ملکه را گرفته او را مالش داده بهوش آوردند چون بهوش
آمد پرسید سلطان چه شد و کجا رفت؟ گفتند با لشکر برابر دشمن رفت
ملکه را تب عارض شده مثل دیوانه با حال حیرت در اطاق گاهی گردش
میکرد و گاهی با خود حرف میزد پس اشاره بکنیزان کرد که مرا تنها بگذارید.
پس از رفتن آنها خود بخود می‌گفت: آه شادی زندگانی چندین ساله‌ام به یک
ناگاه محو شد. آن لذتهای پاینده و آن خوشیهای درخشنده در یک ثانیه نابود
گردید. بهر طرف نگاه میکنم جز نیستی و فراموشی و تاریکی نمی‌بینم. زندگی در نظرم منفور
و دنیا بر من گور گردیده این قبر پر وحشت چه قدر پر از هول و هیبت است؟.
آه چه بیچاره منی که با نادانی خود آن صورتها را حقیقت دیده خودم را دلخوش
میکردم چرا پرده برداشته از دیدن حقیقت مرا دچار حسرت کردی؟ بچه انصاف
از یک طفل نادان یا دیوانه حیرانی را از یک شادی بی خبر محروم میکنند؟...
ها ها آن اتفاقها و آن محبتهای گرم مخلوط با آه و ناله‌ها که هر ذره آن را پر
قیمت‌تر از جانهای بیرون نمی‌بوده. آن مهرهای گرم آگین و خنده‌های سرد جگر
سوز برای چنین بوده که من نمونه بوده‌ام... عجبا از دو فانوس دو لطافت

دو زن بیکسی و حال شبیه یکدیگر نصیب یکنفر شدن از غرایب نیست ؟
نمیدانم این شباهت بسبب تسلی دل آن مرد بزرگ بود که نعمتی را گم کرده
بعینه عوض آنرا خدا با مرحمت کرد . یا آنکه وجود من همشیرهٔ آن معشوقهٔ
گم گشته را در نظرش مجسم کرده بسبب دلتنگی او گردید ؟ آه گمان دارم من
مثل میت از قبر در آمده ام . نمیدانم چرا من هم بقبر داخل نمی شوم ؟ ...
آه خدایا اگر مرا مثل مهوش بیچاره نصیب جلال میکردی چرا اول من نصیب او نشدم
تا من غرق رود سند شده بسبب ملال عزیزم جلال نگردم .

در این حال دایهٔ ملکه وارد گردیده او را گریان و پریشان دیده بانواع
تسلی ها او را تسلی داده گفت ملکهٔ من دختر عزیزه ام نمیدانم با این نعمت
که خدا ابدا آنرا شفقت بتو عطا کرده چرا باز [illegible] گریانی ؟ وقتیکه اسیر
اتابک بودی از یک عفریتی نفرت می نمودی حالا در آغوش مردی هستی
که در مردانگی و بزرگی سر آمد مردان عالم است و عشق او تو را جلب کرده بمقصود
خود نایل گردیده این ناله و غم چرا است ؟ گویا از جهت آن هم در تب و تابی ؟
ملکه — مادر جان راست میگوئی لکن از درد دلم خبر نداری . دیده ای
انسان تا مطلوب نرسیده با چه حرارت و شدت در طلب آن جهد میکند ولی
بعد از رسیدن البته وحشت و ترس بیشتر میگردد یعنی خوف جدائی از ترس
نرسیدن بیشتر اذیت میکند . مادر نمیدانی من چه فکرها میکنم من یکزن
هستم از آخرین پادشاه یکی دودمان سلطنت مدار ایران که نصیب یک پادشاه
از یک خاندان سلطنت دیگری شده ام که گویا هر دو خانواده را اقبال بآخر
رسیده من که مرگ خود را میخواهم این پادشاه عزیزم خود را بدهان مرگ می افکند

برای من بی او زندگی محال است . اعلیحضرت او با شدت تب بجنگ رفت
بعد از هزار امید بجنگ امروز پادشاهان مسلمان با کفار و تاتار عهد
بسته اند که این یگانه پناه اسلام را هم از میانه برگیرند او هم از دنیا سیر شده
مادر گویا باو بعضی از اهل [illegible] داده اند که هزار یک جنگ میکند و اغلب
غلبه با او باشد لکن باو خیانتها و مکرها می شود . این جنگ هم از
این پادشاه مظلوم است مرا هم با خود همراه نبرد که اگر تب شدت کند
پرستاری کنم . مادر تمام امید و عشق من در دنیا باو بسته است .
دایه باز تسلی ها داده و گفت این افکار را دور بینداز فال بد نزن
بی جهت آن خود را آلوده که در تنها نمی کنه جلال از این دشمنها دیده اینها
بسیار دیده با همهٔ اینها باید آنرا برای مقدرات آینده که نمیدانه خود را
بکشد هر نعمت و مصیبت روقت در دوش دی و غم را با خود می آورد .
چند روز از این قضیه گذشت هر روز ملکه جزع و اضطراب داشت
و دایه بتسلی او مشغول بود روزی در صدد بود که قاصد مخصوص فرستاده از
جنگ و سلطان خبر بگیرد بناگاه کنیزی وارد شده گفت آقا می آید
ملکه با حیرت بپا خواسته گفت چگونه آقا بی مقدمه و بی خبر می آید ؟
در همان حال صدای شیههٔ اسب از در قصر بلند شده ملکه بپا خواسته دید
سلطان جلال الدین است که با نهایت ضعف وارد قصر داخل گردید .
ملکه استقبال کرده با اضطراب گفت اعلیحضرتا چرا چنین بی خبر ؟ .
سلطان — لشکر شکسته شده ندارد ملکه سردار باید خود خبر بیاورد
ملکه — آه اعلیحضرتا چگونه ؟ مگر لشکر شکست خورده ؟

۱۲۴؟

سلطان — بلی لشکر شکسته شد لشکر تاتار که در غزنه ایشان را شکستیم
من با همه مرض و تب بطرف دشمن با قشون حرکت کردم هر نصیحت و دلیل
جلوگیر پیش نهاد کردم بجائی نرسید با آنکه لشکر ما کم بود شش هزار سوار
که بعده دشمن بر خوردیم دچار شده با ما جنگ کردند همه را مقتول نمودیم تا اینکه
قشون بزرگ سپه را دیدیم جمعیت ما بسیار کم است با همه این حمله کرده شکست دادیم
در این حال من از شدت تب در محفه بودم خواهش کردم اسب مرا آوردند
سوار شده لشکر را دل دادم و مقابل هجوم دشمن ایستادم پس از گیر و دار
بسیار ضعف بمن مستولی شد امرا که در رکاب بودند اصرار کردند که من در سایه
درختی قدری استراحت کنم ایشان دشمن را تعاقب و کار را تمام کنند.

لشکرها مرا روی اسب ندیده گمان میکنند که من گریخته ام ... آخ آیا
کسی شنیده که من از میدان بگریزم مگر آنکه لشکرم بطرف دشمن گذشته یا جلب
تمام شده باشد. من اگر در لشکر دشمن علامت غلبه به بینم به دست و دشمن
میخواهم که من گریزنده نیستم ... بلکه در وسط میدان نمایان میشوم در آن
وقت اگر شمشیر خون چکان من مصیبت از تمام اسلحهٔ دشمن نباشد که رتبت حق دارند
به دشمن کنند ... من میگویم که بمیدان جنگ قدم زنم میدان جنگ تاتار را هم
میدان جنگ میگویم حضرات ملوک طوایف قابل این نیستند که ایشان را هم
طرف جنگ بشمارم بلکه باید ایشان تادیب و تنبیه شوند ... تعجب بیشتر
در این است که لشکر ما مرا ندیده پراکنده گردیده لشکر ملوک با آنکه سه برابر
لشکر ما بیشتر بودند از لشکر پراکنده گریختند ... بگمان آنکه ما حیله کرده
عقب نشسته ایم بالکلیه شکسته و رو بفرار نهادند. خدایا نمیدانم چه حکمت است

خانم من من خیلی خورسند شدم که بیشتر از این خون بیگناهان بشمشیر یکدیگر
ریخته دشمنان ما از لشکر پراکندهٔ ما گریختند. اینک خطرهای بزرگ و خیالات
وحشت خیز دایرهٔ غم کم کم از دلم رو بزوال گذاشته امیدی که در وقت
بیرون آمدن از اسکون داشتم باز بدلم پرتو انداخته ... لکن باز میترسم
این شعاع امید مثل شفق آفتاب که بعد از غروب در افق باقی مانده کم کم
زایل میشود آخرین امیدم باشد ... و چون آخرین پرتو چراغ خاموش
شده بالکلیه فوراً نابود گردد ... ملکه ملکه در دلم انبساطی است
و از شادی چنانم که گویا تازه بدنیا آمده ام دیگر حرف سیاست فکر نومیدی را
از خود دور کنیم من با بی تعجیل برای دیدار تو و رسانیدن مژده شکست عجیب
دشمن آمدم و چنان مشتاق دیدارت بودم که گویا یک عمری است جدا افتاده ایم.
ملکه آهسته خود بخود — خدا آیا از دل میگوید کاش حقیقت داشته باشد.
سلطان — چرا چنین اندیشه ناک ایستاده نگران من رنجیده گی داری؟
ملکه — خیر اعلیحضرتا لکن ... میترسم بسبب دلتنگی شما ...
سلطان سخن او را بریده — ملکه بجان من مکدر از نایست و شادی دلم را
محو نما ... آه گویا در سفر همراهت نبردم رنجیده شدی یا در حال تب
حرفهای نامناسب گفته ام اندوه وحشت کرده ام. ای قوت جان در واقع دیده ام
هیچ کس بطرف نه بانکه از حرارت تب گفته میشود اهمیت نمیدهد:
ملکه — شهریار من چرا تو هم میگوئی من کدورتی ندارم ...
سلطان — نه نه گویا اشتباهی کرده و بخیالات بی اصل افتاده این نور
شادمانی که بخود داشتهٔ بنور صبح کاذب میماند ... ای آرام دلم بمن رحم کن

اگر چهرهٔ تو را هم در برابر خود غمناک ببینم در برابر غمهای دنیا خود را با چه تسلی دهم؟

ملکه — قربان خاکپایت من همیشه میترسم بسبب یادآوری بعضی وقایع جان‌گزا شده و بسبب دلتنگی شما شوم و این فکر جان مرا میکاهد.

سلطان — بجا اگر من تو را بحقیقت دوست نداشته باشم چه چیز مرا مجبور بریاکاری نموده؟ ملکه عزیز جلال‌الدین دنیا را پایند ندارد. یکروز حال دلم را بگزینهٔ بیچاره گفتم او گفت باید تو خدا را باین نعمت شکر کنی که یک ملکه محبوبه است از دست رفته خداوند بعینه یکی دیگر مثل آن را برای تسلی دلت عوض داده...

ملکهٔ من آیا مرا چنان بی عقل میدانی که من نعمتی را که خدا داده مثل آن را بکسی نداده وسیلهٔ غم و اندوه خود کنم؟

ملکه — آه جلال‌الدین دل پاک خود را مشغول نفرما اگر مرا دوست داشته باشی من اسیر و قربانی توام. اگر خلق با روح خود زنده‌اند من بوجود تو زنده‌ام. اگر دیگران در فکرند که با معشوق خود زندگانی کنند من فکری ندارم جز اینکه خودم را در راهت نثار کنم...

۱۲۴ در اینحال کنیزی وارد شده دو کیسهٔ اطلس بسلطان داده گفت یک نفر آمده اینها را بنورالدین داده او هم داد بحضور برسانم.

سلطان گرفته مهر کیسه‌ها را برداشته از میان آنها نامه درآورده مشغول مطالعه شده بعد گفت ملکه ملکه من نمیدانم دنیا چیست مردم دنیا چگونه‌اند آیا یک حقیقت باید در دنیا پیدا نشود؟ خوب این عنوانهای بی‌لزوم و لقبها و حرفهای بی‌اساس و لفظهای مشعشع باند نتیجه چه؟ با نتیجه طالب صلح شده‌اند و ایلچی مخصوص هم فرستاده‌اند پس چرا از اول اینها نبود؟...

ملکه — اعلیحضرتا ایلچی از طرف کیست و که طالب صلح شده؟

سلطان — اشرف و کیقباد گویا حالا متوجه احکام اسلام شده‌اند و از حرفهای آدم فریبانه میگویند... خوب آقایان بعد از این جنگ چنین شده؟ صلح سید احکام است الصلح خیر. فاصلحوا بین اخویکم. وان طائفتان من المؤمنین اقتتلوا فاصلحوا بینهما. انما المؤمنون اخوة. خوب اینرا دانسته بودید بچه دلیل بروی من هجوم کردید؟ اینرا میدانستید. اما اینرا نمیدانستید که حفظ حوزهٔ اسلام واجب است دفاع تا ما در واجب است؟ آیا من شما را بجنگ خوانده‌ام؟ من شما را باتحاد دعوت کردم؟ افسوس ای دنیای اسلام هر روز هر کس صلاح دنیای خود دید اسمی از تو میبرد آن هم بعرضهٔ دنیای خود موافق میکند. مثل اغلب عالم‌نمایان که از هر حکم اسلام یک فایدهٔ دنیا برای خود میخواهند یکروز محض جلب رضای پادشاه عصر از احکام لازم اسلام نسب علی و آل علی را قرار میدهند. یکروز همان ایشان را از مرتبهٔ خدائی میگذرانند. گاه گریه را افضل اعمال میگردانند گاه خنده را از مستحبات میشمارند. وقتیکه بمن هجوم میکنند اسم آن بحکم دین تلقی یاد میشود. فردا که مغلوب شده صلح میطلبند مرا برادر شمرده اصلحوا بین اخویکم مینویسند. مثل کوفیان که امروز امام حسین را میکشند فردا خون او را طلب مینمایند. شاعر ترکی خوب گفته از جانب بعضی عالم‌نمایان

استه‌سم تا بلدرام شریعت ایچره کاه اداندیر کاه ترسه سته عاری
رشتهٔ دین را بتمام هر زمان (مؤلف گوید) راست یا چپ گاه این دگاه آن

بنام اسلام فقر را مدح میکنند. بنام اسلام ثروت را جمع میکنند. بنام اسلام تواضع را تمجید میکنند. بنام اسلام گردنکشی و تکبر میکنند. بنام اسلام میبخشند و میگیرند و می بخشند و میکشند. آیا پیغمبر اسلام دو طرف نقیض را حکم کرده یا این تربیتها از کجا آمده؟

خوب حالا مقصودشان چیست ؟ شاید بواسطهٔ اینکه در دفعهٔ ما حمله خیلی صد
نفر را دیده و ضرب شصت ما را فهمیده و ترسیده دیگر جرئت نمی کنند که بخت
آزمائی نمایند . . . یا خیر این دفعه هم از ایشان نیست . منتظرند که تاتار
از یکطرف و صلیبیه ها از طرف دیگر رسیده بمن حمله کنند پس مرا انفعالی نیست
بهر حال مقصود ایشان هرچه باشد من باید شمشیر را از میان ملاحظه بردارم
و بهر صورت باشد صلح کرده دنبال جنگ را بگردن ایشان بیفکنم . از این
طرف خبر رسیده که قراجار تویان و جرماغون نوئین با لشکری جدید از آب
جیحون عبور کرده بطرف ما می آیند من باز تکلیف را از گردن خود می اندازم
و ملوک اسلام را متنبه می کنم که اگر متحد شده با من مساعدت کردند بدفع تاتار
ممکن است که ممالک اسلام خلاص شود والا اگر تاتار که مرا سد راه هجوم
میدانند از میان بردارند آن وقت آنها هم باید خود را در معرض فنا بدانند .

ملکه . من قاصد را مقضی المرام روانه کرده خودم باز دعوت نامهٔ اتحاد بملوک
می نویسم اگر خیر خود را نه شناخته عهد را شکستند عدل الهی حکم خواهد کرد .

ملکه جان باید باهم غم نخوریم دیگر نباش عهد می کنم که بعد از این هرجا
بروم ترا از خود جدا نکنم زندگانی بی تو بر من ناگوار است .

ملکه . خداوند توفیق و نصرت را همراهت کند .

سلطان بیرون رفت ملکه هم دنبال او تا دم در رفته در عقب او نگاه کرد تا
او با طاقش دور رفت ملکه سر باسمان بلند کرده گفت خدایا مثل این سلطان
مرد پر دل و با قوت خلق کرده و چون من بدبختی در عالم آفریده ؟ خدایا
این مهربانیها مقدمهٔ جدائی نباشد و دو دودمان سلطنت بزرگ را بدست داد مستغرق نشود

(فصل چهاردهم) (اخلاط)

سلطان جلال الدین که یک مرکز خود را اصفهان و یکی را تبریز قرار
داده بود این لشکرکشی و جنگ او با ملوک بعد از فتح اخلاط از خلاط
شد . در جنگ که اردوی او بگمان اینکه سلطان از جنگ برگردانیده است
متفرق شده نه داردی ملوک از خوف اینکه سلطان حیله کرده و از کمین
بایشان حمله خواهد شد ترسیده قشون خود را عقب کشیده و از جنگ رد
گردان شده نه در واقع هر دو لشکر خود را شکسته پنداشته و هیچ یک فتحی
نکرده بودند . سلطان باخلاط برگشت و چون اکثر لشکر را جمع آوری کرد
ملوک از خوف سلطان نامه و قاصد فرستاده طلب صلح کردند . سلطان راضی
شد که متارکه کنند و از برای اتمام این مقصد باطاقش وزرا آمده با امرا مشورت
افکنده فرمود من صلاح میدانم با ملوک جنگ را متارکه کنیم .

نور الدین . هر چند وجود حضرت بواسطهٔ شکست مرض در
زحمت است و قوت سواری و جنگ ندارد و تا فردا حضرت سردار لشکر ما
سپاه ما آن استقامت که لازم است بجا نمی آورند لکن من از این صلح میترسم
یعنی نه اینکه صلح را خواهان نیستم بلکه از این جهت میترسم که بر عهد و قول
این ملوک نادان اطمینان نمی توان کرد . چنانچه خبر رسیده لشکر بزرگی از تاتار
از جیحون گذشته و باین طرف می آیند گمان دارم این ملوک میخواهند ما را مشغول
کرده وقتیکه از مشرق تاتار بما حمله کرد اینها هم از مغرب بما هجوم کنند پس
اگر ما اینها را تا لشکر تاتار نرسیده دفع کنیم با یک لشکر جنگ کرده و لیکن برای
جنگ تاتار هم خاطر جمع شده با یکطرف جنگ خواهیم داشت .

سلطان — این ملاحظه مولانا صحیح است لکن چون این ملوک جنگ تاتار را
دیده و ترسیده گمان ندارم دیگر رغبت بجنگ با ایشان بکنند من چنان میدانم که ایشان
یا اینکه رجوع بعقل و حکم شرع کرده با ما یگانه می شوند که جلو حمله تاتار را از
مملکت اسلام بگیریم و میدانند که اگر ما نباشیم تاتار ایشانرا هم محو خواهد کرد
یا اینکه اگر عقل و غیرت نداشته باشند و بخیال تکالم خود نباشند خواهند گفت
مقصود ما تمام کردن کار جلال است ضرور نیست ما خود را بزحمت بیندازیم
تاتار که امتحان خونخواری داده کار جلال را باتمام میرسانند . بهر حالتی خرسند
نبوده ام سعی میکنم خلیفه و ملوک اسلام را دفعه دیگر از این خطر که بهمه متوجه است ترسانیده
اتحاد را که واجب است تمنا کنم و مادام که ممکن است از جنگ اسلامیان با هم پرهیز کنیم .

نورالدین — اعلیحضرت از آن حسن نیت که دارد این فرمایشی را
میگوید من اینها را دیده و مذاکره کرده ام به بخت مسلمانان چنان غرق در غفلت و نادانی
شده اند که جز در حظ و عشرت امروز نخوابیده در فکر فردا نیستند بهر حال باز اگر امتحان
دیگر لازم است بفرمائید حتی اگر با ما متحد نشوند لا محاله ضدیت نکنند قانعیم .

اورخان — ما باید تکلیف خود را در تهیه لشکر و استعداد خود بجا
بیاوریم تا هر کس با ما جنگ کند با او جنگ کنیم . من دیده ام لشکر کم موافق
و متحد الکلمه بهتر است از بسیار که نفاق داشته باشند من میدانم این ملوک
کم جرئت اگر با ما اظهار اتفاق هم کنند در موقع جنگ نفاق خواهند کرد بلکه
ما را بدست دشمن خواهند داد پس از اول از ایشان این قدر نخواهیم که لااقل
با دشمنان ما یار نشوند و ما را بدشمنان واگذار نکنند کاش در جنگ غزنه
سیف الدین و در جنگ عراق غیاث الدین از اول با ما نبودند .

سلطان — آخر من نمیدانم این بزرگان اسلام از سگ هم کمترند ؟ سگ بر
لاشه که با یکی دیگر جنگ میکنند همینکه دیدند یک اجنبی یا گرگی حمله کرد باهم یکی
شده دشمن را دفع کرده بعد اگر باهم خصومت دارند میکنند . من نمیدانم چرا
پس یک نفر از این تاتار که ما وحشی میدانیم مرحمت وطنی و هم نژاد خودشان با ما
اتحاد نمی کنند و ما را تحریک بضرر قوم خود نمی نمایند اما قوم ما برضد یکدیگر دشمن را
قوی میکنند . من چگونه باور کنم کسی باشد چه بی غیرت باشد . بالله هیچ قوم
و ملت تا میان خود نفاق نکنند دیگران بر ایشان چیره نمی گردند . دولت قوم
کیان بدست اسکندر از سستی و نفاق خود ایرانیان منقرض گردید لشکر عرب بر
ساسانی که دویم دولت قوی عالم بودند از نفاق و اختلاف داخلی غلبه کرد .
من لازم میدانم هم با ملوک صلح کرده ایشانرا باتفاق دعوت کنیم هم ضبط
کار خود را داشته بحکام و امرا که در عراق داریم امر کنیم مهیا باشند که اگر تاتار
حمله کرد مشغول دفاع شده ما را مطلع گردانند .

همه امرا با رای سلطان موافقت کردند بفوریت قاصد به بغداد و شام
و قونیه و عراق و فارس روانه کردند . سلطان هنوز از مرضیکه داشت افاقه
نیافته بود . امراء جهد کردند که لشکری گرد آورند ممکن نشد زیرا جز لشکر آذربایجان
دست نداد امراء عراق هر یک برای حفظ و نظم جائیکه داشتند لشکرهای را لازم
داشتند . چندی گذشت قاصدها از بغداد و شام و قونیه برگشته خبر یاس
آوردند و حرفهای زشت از ملوک و خلیفه حکایت کردند که جلال میخواهد
بعد ما تاتار را دفع کرده و در عالم ما مدار شده بعد بر ممالک ما هم غلبه کرده بر تمام
اسلامیان حکمرانی نماید و ما تاتار را از او بهتر میدانیم .

سلطان که شب و روز در فکر جنگ با مغول بود و امید داشت که لشکری از
اسلامیان برد دفع ایشان ترتیب داده شود که اطمینان بر غلبه داشته باشد. و شب و روز
در فکر بود که اگر تاتار هم حمله نکنند او حمله برده ایشان را از خراسان و کابل و خوارزم
و ماوراءالنهر خارج نماید این اخبار سبب شدت تب سلطان گردید خصوصاً خبر پسین
که جرماغون نوئین با لشکری بی حد از مغول از جیحون گذشته و بقصد قلع و قمع
سلطان هجوم کرده است پس یک نفر به تبریز فرستاده خواهشمند شد این خبر را نرسانند.
شبی در یک اطاق بزرگی که با شمع زیبا روشن گردیده و سلطان مبتلای تب
در روی تخت خوابیده نورالدین در روی تخته‌ای نشسته در برابر خود به یک شیشه پر از دوا
نگاه میکرد و میگفت در این موقع مهم که تمام عالم اسلام امید با این یک وجود عزیز بسته
و این خبرهای موحش و نفاق بزرگان اسلام این کوه غیرت و حمیت را از آتش
تب مشتعل ساخته این طبیبان چه معالجه می‌کنند؟ گویا گمان کرده‌اند که طبقه حکمت
یکی است. هرگز شخص دانا یک معده که لقمه‌ای یک کف دست وسعت دارد یک من
آب دوا را در یک ساعت پر نمی‌کند. البته زمانی خواهد آمد که تاثیر یک شیشه
بزرگ از آب این علفها در دو قطره خواهد بود. نمیدانم علم در مملکت ما چرا در
حد توقف طلسم ایستاده تحقیقات فارابی و ابن سینا و حکیم رازی که خود کشف
کرده‌اند با ایشان بگورستان رفت و کسی دنبال آنها را نگرفته چیزی بر آنها نیفزود
بلکه در بوته اجمال مانده. بی‌شبهه عقل زمانی یک وقت اساس طب را بقدری جالینوس را
بدرجه احیاء اموات خواهد رسانید. ایشان مریضان را با معجزه و سحر و خطر از پنجه
مرگ رهانیده بودند. البته روزی مردمان با این خط مستقیم حکمت افتاده از راه‌های
کج و خرافات سموح خلاص خواهند شد. آه که می‌خواهند با طلسم و خطر طبیب زنند؟

انسان در میان جهالت زندگی میکند همه ... مجهول ... آینده تاریکتر.
در میان تاریکی به دنیا آمده تا چشم گشوده جز نور روشنائی دیده خود را در دریای محیط
نادانی غرق یافته ام ... بجهت اینکه هر ساعت چیزی را بدیهی فرض کرده دیگری آنرا
سراپا خطا می بیند ... انسان از منزل اول دانش یک قدم نرفته بناگاه چشمش پوشیده
شده به دریای بی انتهای تاریکی می افتد ... میگویند فلان ستاره فلان جا است
فلان کار می شود ... واقعاً حالا باور کنم چون زحل فلان طور است پادشاه ما مریض
شده؟ چه دخل سکه بکر دارد؟ من میگویم خیالات و احساسات جانگزا پادشاه را
تبه کرده غم ها بدنش را کاهیده. چه باید کرد؟ از صد قسم دعا هم اثری ندیدیم.
پس آهسته نزدیک بستر سلطان رفته نگاه برویش کرده دست به پیشانیش
گذاشته با حال اضطراب عقب برگشته دست روی دست گذاشته سر خود را حرکت
داده میگفت آه چه مصیبت؟ رویش مثل آفتاب هنگام غروب برنگ
خاک زرد افتاده جسدش مثل شبحی است که از قبر برخواسته. از درونش تنوره آتش
شعله ور گردیده. نفسش شراره میماند ... خدایا مظلومان پناه ندارند...
آخ عمر انسان خورشیدی است که طلوع نکرده در مغرب قبر غروب میکند. جلو قضای خدا را
چیزی نمی تواند گرفت. ما باید بقدریکه می توانیم کار کنیم ... پس به طرف شیشه
دوا را برداشته نگاه کرده گفت سرکار طبیب میفرماید هر ساعت باید از این یک
شیشه بخورد. اوه من چگونه او را بیدار کنم؟ این روح انسانیت و غیرت این
شیر بیشه شجاعت این امید نجات ملت بعد از آن همه بیداریها و زحمت دو ساعت
بخواب راحت رفته من چگونه او را بیدار کنم؟ نه نه روا نیست اذیت است...
این طبیبان هم گویا مذاق حکیمان را دارند اذیت قبل از مرگ در نزد ایشان آسان است.

در این حال ملکه از پشت پرده در اطاق متصل بان اطاق مضطربانه ندا کرد...
مبارک مبارک!! مبارک که خواب بی اختیار او را گرفته و افتاده بود تلاش کرد برخیزد
غلبه خوابش نگذاشت چشم باز کند یا برخیزد. بهمان حال گفت بلی بلی ملکه امر چیست؟
نورالدین از گفتگوئیکه با خود میکرد پشیمان شده ترسید ملکه شنیده واهمه کرده باشد
که مرض سلطان نسبت امید یأس شده. خواست رفع واهمه او را بکند نزدیک در رفته گفت
ملکه فرمایشی دارید؟ مگر نخوابیده اید اینجا تشریف دارید؟
ملکه — مولانا با این حال سلطان من چگونه می توانم بخوابم. در پشت این پرده نگاه میکنم
گویا در یک دقیقه بیست ساعت خواب کرده ام. مبارک را میخواستم که زحمت شما را کم کرده بیدار
باشد و مواظب حال سلطان باشد شما قدری بخوابید مولانا مگر مرض آقای ما خطرناک است؟
نورالدین — خانم من و مبارک نوبه به بیدار هستیم و خواب میکنیم برای ما خدمت این
وجود عزیز زحمت نیست. اما مرض سلطان؟ ... جواب این سئوال کار مشکلی است...
بگمان بنده مرض سخت است ... این مملکت طبیب ندارد ... لکن امید دارم از عنایت حق تعالی
صحت آمده حال آقایم زودی بهبودی حاصل نماید.
ملکه را گریه غلبه کرده گفت مولانا مولانا می فهمم بهر درجه که مرض جسمانی آقایم شدت می کند
بهمان درجه دل من مریض است. این تب که او دارد تب سیاه است. سراچه دل من به بختم تاریک است
لکن پادشاه هر قدر مرض جسمانی را بر خود غالبتر می بیند دلش روشنتر میشود گویا مرگ خود را عاشق است
در بیداری و خواب میگوید خدایا اگر تسلیه ی تاتار مملکت محبوب من رفع نخواهد شد مرا پیش از اینکه
باز گرفتاری رعیت و خواری ملت را ببینم از دنیا خلاص میکنی. خدایا اگر نعمت جنگ با تاتار و دفع کفار
از من گرفته خواهد شد پیش از آن نعمت زندگانی را از من بگیر. مولانا این نفاق اهالی اینها او را
ناامید کرده اگر خودکشی حرام نبود خود را کشته بود. حالا میگوید امید دارم مرگ مرا خلاص کند.

مبارک که در آن وقت بزور از خواب برخواسته گوش بگفتگوی ایشان میداد
گفت بلکه من هم نا امید نیستم من میدانم علاج مرض پادشاه جنگ با تاتار است .
نورالدین — بلی من هم تصدیق میکنم که سبب مرض این شهریار غیر ممنه ام جهانی
نیست خیالات و اندیشه خطر مملکت و اندوه بیچارگی رعیت او را با بیحالی انداخته بلی
از روزیکه خبر یاسی از اتفاق ملوک سبب مرض او شده شکرده پس از آن خبر مرعوبیت
ایرانیان و تمایل بزرگان خراسان و عراق با بتاتار و وطن فروشی پرورده کان نعمت ایران
او را بیجان کرده خصوصاً این خبریکه منتشر شده که چرماغون بیشتر از صد هزار تاتار را بر
شرق و شمال ایران مسلط کرده اغلب بزرگان بی جنگ جاهائیکه در تصرفشان است
واگذاشته و خود تسلیم شده اند و هر جا تسلیم نشده تاتار جهار المله کشته و آبادیرا
خراب کرده اند و بسیار رجال خود اسلامیان مشغول بد کرده جلو میانرا قتل و غارت کرده اند
جنگ
سلطان را این خبرها مریض کرده چند روز پیش بمن میگفت مولانا تمام امید
و حفظ نام و ننگ در عالم این بی عاری و سستی ایرانیان مرا نا امید کرده از پا انداخته
نفاق ملوک اسلام بدتر از خیانت امراء پدرم و خیانت سیف الدین و غیاث الدین
دل مرا آتش زده با این تنهائی و کمی لشکر ما چگونه امید توانیم داشت که ایرانرا زنده
نگاه داریم مولانا مولانا افسوس این دولت شش هزار ساله آخر با این حال خراب از
مرعوبیت و بیغیرتی و نفاق اهالی محو خواهد شد با اینحال مرگ برای من بهتر است .
من گفتم آقای من ایرانیان چند خاصه دارند اولاً غالباً خوش باورند و طبع
اطاعت مطلقه بزور دارند ثانیاً بطرف چیز نو زود میروند ثالثاً سریع الانتقال
هستند و زود و باساسی میل میکنند لکن صبر و استقامت ندارند خوب آغاز و بد انجام میکنند
با همه اینها چهارم خاصه ایشان در کم تلت عالم است از همه ملل عالم بهتر و بیشتر قومیت

۱۲۷؟ وایرانیت خویش را حفظ کرده اند ایران بکرر غلبه و مغلوبیتهای بزرگ و کوچک دیده
در هر دو حال بالاخره ایرانیت آن بر غالبان و بر مغلوبان سرایت نموده و غالب گشته
بالاخره ایران نمرده و ماکول نشده و جزء ملل دیگر نگردیده بلکه بهر ملت غالب یا مغلوب
مخلوط شده آنرا جزء خود کردانیده اگر تاریخ قدیم را صحیح بدانیم ماردوشانیها که در
دوره‌های قدیم هزار سال بر ایران حکمران شدند ایرانی بر ایشان غالب بود یعنی ایشان عادات
و رسوم و زبان و وضع ایران قبول کرده جزء ایران بودند نه آنکه ایرانرا جزء خود کردند .
همچنین اسکندر یونانی بر دولت ایران غالب شد لکن خود را خواست ایرانی کند نه ایرانرا
یونانی نماید اگرچه بعضی عادات و آداب خط و زبان داخل کرد ، هیچ مغلوبیت تغییر بر ایران
بقدر غلبه اسلام وارد نشده که نه مذهب و خط بلکه زبان و غالب عادات و آداب ایران قدیم را
از میان برد بلکه نه تنها دولت ایران هم منعدم بود و یک ایالت از ایالات دولت عرب شمرده
میشد مع ذلک ایرانیت باقی بلکه غالب بود یعنی اعراب در این خاک ایرانی شدند بلکه ایرانیت
سرایت بخاک عرب هم کرد نژاد ایران و ایرانی نمرده و نمیمیرد حتی آنکه اتراک از امثال
سلجوقی و غزنوی و غیر ایشان که بایران افتاده یا غلبه کرده با آنکه مذهب عرب را قبول کرده
نژاداً اصلاً ترک و مذهباً عربی لکن خود را ایرانی دانسته عضو ایران شده عادات و زبان
و رسوم ایرانی قبول کرده استقلال ایران را خواسته و افتخار بایرانیت داشته اند .
شاه خوارزمشاهیا که متعصب ترین مردم برای ایرانیت هستید نژاد شما ترک و مذهب شما
اسلامی است مع ذلک میخواهید ترک و عرب را فدای استقلال ایران کرده هر دو را جزء و کوچک
ایران کردانید . اعلیحضرتا نترسید اگر تاتار هم غلبه بر ایران کند بالاخره ایرانی خواهند شد
زبان و رسوم و عادات و ترتیب سلطنت و مذهب اهالی ایرانرا قبول نموده در حفظ ماهیت
و استقلال ایران کوشش خواهند کرد لکن عالم انسانیت از خونریزی صدمه بزرگی میزنند

ملکه — مولانا جلال‌الدین را خداوند از نور رحانیت و شعلهٔ شجاعت خلق
کرده هر وقت که او تصور می‌کند که یک نفر ضعیف و یک زن بیکسی یک طفل یتیم که او را
پادشاه خود دانسته و با امید امنیت می‌طلبد دچار یک بلیّه شده یا دشمن بی‌ایمان
بعنف نثار کرده جلال می‌خواهد خود را هلاک کند او لذت و راحت را در حفظ رعیت
و دفع دشمن ملت میداند چون الآن مأیوس شده زندگی را نمیخواهد چنانچه حضرت آدم
وقتیکه از فردوس با بیناک افتاد مأیوس شد تا وقتیکه با مرگ بفردوس اعلی رفتن پادشاه
پاکدل هم این خاک را زندان جان خود دانسته مایل است بفردوس عروج کند . . . . .
دراینحال سلطان در خواب بنای حرف زدن گذاشت ملکه گفت مولانا گوش بده
گوش داده می‌گفت : آه آمدی ؟ آن خاکها را از زلف رخسارت بتکان . تو
که در عالم آخرت بودی تو که برود سند غرق شدی در دنیا چه می‌کنی ؟ فرزند قطب‌الدین
کجاست ؟ آه رود سند را نمی‌بینی آب سنه رنگ خون دارد کف لب آورده تورا میخواهد .
کشتی‌های پیش نمایش قبر دارد پر از جسد مردگان و پوسیده استخوانهاست . . .
ملکه گفت به بین باز در نظرش هوش بیچاره مجسم گردیده باز مرا در خواب می‌بیند .
باز سلطان بهذیان مشغول شده گفت آه غیاث غیاث بدبخت جزای خیانت را دیدی ؟
سیف‌الدین انتقام کبر و خودپسندی را یافتی ؟ اوه مادر گریه مکن خانم باز تو در نزد این
نعش گریه می‌کنی ؟ کاش عوض او مار میزائیدی . . . آخ مادر هست چه کند مادری . . . .
چنگیز برگشت او که به نیامی گنجیده در زیر دو ذرع خاک خوابیده . آن ملعون
می‌گفت این خاک مال من باشد خدا برای ملوتا تشی جای دیگر بازد . خبیث خواست
بالله کسلم گنه به کند . اینک قبرش ورم می‌کند ما بزرگ شده تا بغداد رسید تخت عباسیان
که بام خلافت خود را ابدی میدانستند با خاک یکسان کرده . . . اوه اوه جسد آن ملعون

دنیا را پر کرد ای ملوک خائن دیدید که گفتم هلاک شما هم میرسد . خدایا یک صاعقه
فرستاده قبر آن ملعون را القعر خاک فرو بر . آخ مسلمانان خود خود را هلاک کردند
نفاق نفاق نادانی نادانی بی‌فکری فریبکاری فریبا حیله نفت خوارند . . .
ملکه — مولانا این خواب راحت نیست ملکه عذاب است من او را بیدار میکنم
نورالدین — ملکه دل من با دل بسوزد در ظرف چند روز همینه دو عتر اخوابیده .
باز سلطان بهذیان بنا دست کرده میگوید خدایا حکمت تو را عقول درک نمیکند .
خدایا امثال فرعون و چنگیز و نامر و خودپرستان را تا اینها که خود را در کبر شریک است
متقدست قرار میدهند با اینها فرصت میدهی . . . این آدم فریب که فرعون و نمرود و شیطانها
لعن میکنند و خود بدتر از آن با بندگان تو رفتار میکنند با اینها مهلت میدهی . . .
دراینحال ملکه چادر بسر کرده وارد اطاق شده آهسته آهسته سلطان را بیدار کرد
سلطان از یک پهلو به پهلوی دیگر غلطیده گفت اوف زبانم خشک شده میسوزم یک آب
بدهید : ملکه او را آب داده سلطان تشنه آب را خورده گفت ملکه توئی ؟
غیر تو در اینجا کسی است ؟ مرا تنها نگذاشته‌اند ؟
ملکه — چون مولانا و مبارک اینجا بودند از این جهت چادر بسر کرده‌ام .
سلطان — چه خبر است و در چه گفتگو می‌کردید ؟
ملکه — غیر از اینکه بحال شما متوجه باشیم چه گفتگو داریم . ما امید داشتیم که وجود
مبارک اعلیحضرت لا محاله در خواب از خیالات وحشت‌خیز آسوده باشید
لکن در خواب هم راحت ندارید که باز بخیالات درد ناک حرف میزنید .
سلطان — آخ من مکرر عزم کردم جان خود را فدای راه ملت کرده
از این فضای غم افزا خلاص شوم مانع شدند و بموجب تکلیف زندگانی مرا

برای غیرت مملکت لازم دانستند و غیرت نکردند از وفا گفتند و وفا نکردند
من برای خود در حالیکه بیک لقمه و یک خرقه قناعت کردم بار خود بسته تمام
نعمت دنیا را یک لقمه کرده فرو بردند و تمام مال دنیا را یک کوزه کرده در بر کنند. ۱۲۸
من دانستم که وجود من برای چیزیکه ضرورست محتاج یک نفست که ندارم
از ده نفر موافق صادق چه کار ساخته میشود ؟ آه پدر جان من چرا اینقدر
بتو ملامت کردم ؟ تو عمر خود را تجربه کرده مردم را شناخته بودی گفتی من
باور نکردم. تنها تقصیر تو این بود که در رسیدن دشمن با مقاومت شهادت نیافتی.
در اینحال خادمه رخصت خواسته گفت یک نفر که با امیر حضرت
بتبریز رفته بود برگشته میخواهد شرفیاب شود ملکه با طاق خود رفته سلطان
مرخص کرد آن شخص وارد شده تعظیم کرده ایستاد.
سلطان — بگو از تبریز و عراق و لشکر تاتار چه خبر آورده ؟
قاصد — امیر حضرتا خبرها که رسیده از آنکه لشکر تاتار بایران
هجوم کرده همه دروغ بوده و تمام امراء و حکام در همه جا با نهایت غیرت مهیا
هستند از آن بابت خاطر مبارک آسوده باشد. من تمام مردم را حاضر دیدم بر اینکه
هر وقت امیر حضرت اقدام بر جنگ تاتار کند فداکاری خواهند کرد.
سلطان راست نشسته گفت آفرین بر تو مرا زنده کردی مرض زایل گردید
تب از من دست کشید. امید دارم مجال پیدا کنم که لشکر کافی جمع کرده شر تاتار را
از عالم دفع کنم. مبارک مبارک بگو باین شخص که مژدگانی او را ده نفر انعام کنند.
نورالدین — امیر حضرتا امید دارم که بتوانیم ملوک اسلام را موافق کنیم.
سلطان — این نعمتی است که مرا زنده میکند خدا موفق گرداند

[illegible]

سلطان را این خبرها خوشحال ساخته طبیب صبح برای دیدن نبض سلطان آمد
دید بهبودی یافته اظهار خورسندی کرد و از معالجه و دواها که داده بود تمجید نمود
سلطان گفت بدانکه مرض من از امور روحانیه و بدحالی مملکت و نفاق ملت
بوده و از اتفاق ملوک و دفع تاتار مایوس بودم خبرهای خوش رسید امیدوار گردیده‌ام
و تب رو بزوال گذاشته است این شفا منسوب بدوای تو نیست.
در اینحال بعضی از امرا که حاضر بودند گفتند سلطان را باید که چندی بتکاهل
و عیش و طرب بپردازد تا بدن قوت گرفته بتواند تهیه دفع دشمن فرماید.
سلطان — تمام عیش و سرور من در دفع دشمن و راحت عقیب است اول باید ما
بتهیه لشکر بپردازیم بعد هر قدر می‌توانیم امراء و ملوک اسلام را با خود همراه سازیم
پس امر کرد او را بخان باطراف نامه نوشته فرستاده لشکر را آماده کنند و نورالدین
مکتوبها با امراء و ملوک نوشته ایشان را دعوت نماید و هر شرط و عهده که برای موافقت
بخواهند قبول نماید بلکه تهیه دیده اسلام را از خطر تاتار خلاص نماید.
فردای آن روز یکی از امراء ظفرالدین نام سلطان و سرداران را بمنزل
خود بمجلس عیش دعوت کرده و برای انکه خاطر سلطان را مشغول کند و برای رفع
نقاهت او همه نوع اسباب طرب و سازونواز و می و مستی مهیا کرده بود.
چون سلطان وارد آن بزم شده و همه حریفان را حاضر و اسباب بزم را مهیا
دید آب در چشم گردانیده بحسرت تمام بسلطان نگریسته گفت دوستان من من
انکار ندارم که انسان در عالم زندگانی بتفریح خاطر و دفع خواطر و تفرج و تفریح
از افکار محتاج که سبب صفای روح و طول کشیدن عمر است باید گاه گاه اشتغال کند
چنانچه افراط در عیش و مستی مهلکست افراط در خیالات ملال انگیز بدترازان است

لکن آیا ممکن است ما برادران خود را که در زیر شمشیر تاتار پاره پاره شده و زنان
بیوه و اطفال یتیم و خانمانهای سوخته و جگرهای افروخته و اسیران آواره را
فراموش کرده بعیش و طرب مشغول شویم . بعضی از بزرگان و پادشاهان با غیرت
در تواریخ عالم دیده‌ام که بواسطهٔ ظلمی که از دشمنی برعایا رسیده و غارت و تاراج
که شده خواب بستر را تا گرفتن انتقام بر خود حرام کرده‌اند و بعضی عهد
کرده که زیر سقفی نخوابد تا قصاص نکند بعضی آب سرد را ترک کرده تا داد
مظلوم را نستانند ... برادر من نفس انسان عادت بخوشی و لطیفی دارد
چون غرق عیش شود از تکالیف فراموش میکند و چون لذت راحت و عشرت را
بیابد طغیان کرده بطلب یادش پردازد تا بالکلیه از اداء تکلیف غافل شده ناگاه
۱۲۹ مطلع می‌شود که آب از سر گذشته و رشتهٔ کار از دست رفته است .

امیر مظفرالدین — اعلیحضرتا صحیح میفرمائید لکن عیش هم نعمتی است
از طرف مدبر عالم بر بندگان اگر عیش نباشد نظم عالم بهم میخورد آنچه باید عزیزان
که از او رفته اند همیشه در نظر آرد و مصیبت آنها را در خاطر نگاه دارد و متوجه شود
که از دنیا رفتنی است و نعمت از او سلب شدنی پس در این صورت جمع مال و اختیار
عیال و آبادی و حرث و نسل هم در نظر لغو شده بالکلیه نظم گسیخته میشود پس باید
حد وسط را نگاه داشت اعلیحضرت در ملاحظهٔ مصائب وارده بر ملت بحد افراط
رسیده آیا هرگاه شب و روز تمام ماها گریه و ندبه کنیم و از تمام لذائذ دست بکشیم
بحال مقتولین و مظلومان و اسیران فایده خواهد داشت ؟ پس باید در موقع
بزم بکار بزم پرداخت و در محل رزم کار رزم را ساخت . ما بملت جود اعلیحضرتا
علاجی برای راحت عموم برایا لازم داریم و تفریح از لوازم صحت است .

[illegible]

سلطان محمد با آنکه همیشه دوستان را نشکند دم درکشید با یاران مشغول شدند
چون مجلس گرم شد باده ها پیموده شد و سرها شور پیدا کرد و مطربان بزدن نواز
مشغول شدند و هر کسی بهوای مستی یاد از میدان جنگ کرده و خون تاتار را
در باده میدیدند و آواز ساز را فریاد و زاری دشمن فرض میکردند .

ناگاه خادمی وارد شده مضمون کاغذی بدست اعلیحضرت سلطان داد چون
سلطان مطالعه کرد رنگ از رخسارش پرید مثل شیر یکه در زنجیر است بغرش در آمده
گفت یاران من دیدید که نسبت بمن عیش و راحت را نصیب نمیکرده پس کاغذ را
بدست یکنفر از مغنیان خوش‌خوان داده گفت برای دوستان بخوان او کاغذ را
گرفته دید در اول کاغذ یک بیتی نوشته شده باین طریق

«شاها زمی گران چه برخواهد خواست ، وز مستی پیگران چه برخواهد خاست»
«شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش ، پیداست که زین میان چه برخواهد خاست»
«شهریارا جاسوسهای شما که از تبریز خبر آورده که خبر هجوم تاتار دروغ است و امرا»
«و حکام عراق هر کس در جای خود با استعداد حاضرند دروغ بوده . اینک چرماغون»
«نوئین با صد هزار سوار تاتار خونخوار خراسان و عراق را پیموده تمام مملکت اتابک»
«فرمان آورده آذربایجان را هم ویران کرده بیک فرسخی رسیده است»

از این خبر موحش مجلس بهم خورده سلطان رو باورخان کرد که فوراً سوار شده از
حقیقت واقعه خبر بیاورد . پس رو بامرا کرده گفت هم اکنون بیت‌المال رفته مهیای
دفاع شوید خودش هم برخواسته بعجله داخل قصر سلطنت شد .

ملکه با بشاشت استقبال کرده گفت اعلیحضرتا بزم عیش بر شما نوش باد لکن چرا
باین زودی برگشتید مجلس باین زودی بانتها رسید ؟ آه آه چرا شما را متغیر می‌بینم ؟

سلطان جواب نداده با عجله مشغول پوشیدن زره و آراستن پیکر با اسلحه و اسباب
جنگ شده و خود بسر گذاشته شمشیر حمایل کرد و با آن حال ضعف مثل شیر چشمها
پر خون شده موها بتن راست شده غرّش سینه اش شنیده می شد .

ملکه — اعلیحضرتا اسلحه میپوشید ؟ مگر چه رخ داده چرا نمیفرمائید ؟

سلطان — مبارک را صدا کن و لباس سفر بتن راست کن خبر غریبی رسیده .

ملکه — مبارک مبارک !! مبارک حاضر شده تعظیم نمود .

سلطان — مبارک من تو را از بسیاری از امرای بزرگ با وفاتر دیده ام
امروز روزی است که باید وفا و خدمت خود را بملکه با تمام ربانی و آخرین فداکاری بکنی .

مبارک — اعلیحضرتا نمیدانم چه شده و چه باید بکنم ؟ امّا جانم را قیمتی نیست .

در این وقت نورالدین سراپا مسلح رسیده از بیرون رخصت ورود خواست
ملکه خواست عقب پرده برود سلطان گفت ملکه صبر کن نورالدین بیاید . پس گفت
مولانا بیائید اینجا غیر من و ملکه و مبارک کسی نیست .

نورالدین وارد شده بعد از تعظیم اعلیحضرتا تکلیف چیست ؟

سلطان — این همان شهادت است که من از خدا میخواستم بمطلوب خواهیم رسید .

نورالدین — اعلیحضرتا تو میدی ببینید ... ملت غیر شما پناه ندارد .

در این وقت اورخان در در قصر از اسب پیاده شده دوان دوان بهم اطاق
سلطان رسیده بلند گفت اعلیحضرت سلطان کجاست ؟

سلطان — بیا اینجا هستم و ملکه و نورالدین و مبارک .

اورخان داخل شده گفت قربان وجودت الان از اینجا بیرون روید .
ملکه و نورالدین را برداشته با یک دسته از لشکر که آورده ام به پشت این کوهها بروید

با تمام لشکر را من برداشته تا مردن برای نجات شما جلو دشمن را میگیرم .

١٣٠ سلطان — واقعه چیست ؟ کدام دشمن را میخواهی جلوگیری کنی ؟

اورخان — خداوند کافرکان (?) ما را که در عراق بودند چنانچه در دنیا بغضب خود
دچار نموده در آخرت هم بجزای اعمالشان برساند . قراچار تویان با جرماغون
از جیحون گذشته و شرق و شمال ایران را محو کرده اند بسیاری از حکام و گماشتگان
تسلیم شده و بعضی با ایشان مساعدت کرده ما را بی خبر گذاشته اند . این گماشته را
که به تبریز فرستاده بدون تحقیق خبر آورده . الان قشون دشمن رسیده بطوریکه
من بیرقهای سر نیزه های ایشان را دیدم و شیهه اسبان ایشان را شنیدم . اینک میرسند
مجال نیست باید فکر خلاصی کرد .

سلطان — لشکر را مهیا کنید جنگ میکنیم تا غالب یا مغلوب شویم .

اورخان — ما پنجهزار نفر بیشتر نیستیم الان لشکریکه از تاتار میرسند بیشتر
از صد هزار نفر است و پشت سر ایشان مدد میرسد و ما امید نداریم همین پنجهزار
هم استقامت کنند اگر نیم ساعت بگذرد همه ما اسیر خواهیم شد یا مقتول خواهیم گردید
صلاح اینست که من سه و چهار ساعت جلو دشمن را بگیرم آنا شما با ملکه و مولانا
چاره خلاصی خود را بنمائید و جان من فدای زندگانی سلطان باد .

سلطان — امیر تو برو بکارت مشغول شو . ملکه شما هم با مبارک باطاق دیگر بروید
اورخان و ملکه و مبارک بیرون رفتند سلطان بنورالدین گفت من هم از دنبال
اورخان میروم ملکه را بکه امانت بسپاریم ؟ مولانا شما او را حفظ کنید .

نورالدین — شهریارا ملکه را بکه امانت میتوان سپرد ؟ ملوک و بزرگان
اسلام همه خائن و بیزید و حجاج و حاکم بامرالله و ناصر تقلید کرده اند از کسیکه با تمام

باستقامت خدمت کرده بنده بودم الان میدانم از من کاری ساخته نمی شود اگر
من حفظ ملکه را تعهد کرده از عهده برنیایم از هزار بار مرگ بدتر است مرا معاف
دارید من هم از عقب اردو خان میروم و غیر مرگ مقصودی ندارم . پس فوراً بیرون رفت

سلطان — آه انچه از این قدر ارباب همت کسی را لیاقت کشیدن
بار معیت نمانده . بلی چه بکنند ؟ . . . اگر چنانچه اهل القوه حق گوینده
دل عالمی غیر از این عالم باشد باز در زیر فشار این بلاها پامال می شود . . .
هرچه باشد دل لعبه را احساسات خویش کوچک و معیت دنیا لعبه را دنیا بزرگ است . . .
مبارک ملکه بیائید . . . ملکه و مبارک با حال وحشت وارد شدند - - -

سلطان — مبارک جنگ بشکل دیگری افتاده ملکه را بتو امانت می سپارم
شما خود را با جمعیت لشکری که با شما همراه می شوند بپشت این کوهها برسانید
دیگر من نباشید . من تکلیفی دارم با اجرای وظیفه خود مشغول شوم .

ملکه با اضطراب دست به امن سلطان زده گفت عزیز من شوهر یار من
امیدگاه من تمنی از خاندان بزرگ سلجوقی کسی را ندارم تو از خاندان معظم خودت
کسی را داری که مرا با او بسپاری . من هرگز از تو جدا نشده بجائی نخواهم رفت بهر طرف
که تو میروی من هم مثل سایه ات در زیر پایت خود را خواهم کشید هر جا باشی
همراه و در نزد خودت جا بده باغ بهشت یا خاک سیاه من همراه توام من در بستر
تو لعبه خود جا داشتم حالا در نزد قبرت قطعه ای از خاک را برای جای من نمی پسندی ؟

مبارک — اعلیحضرتا بنده زرخرید ملکه و جان نثار اوام بهر خدمت حاضرم
لکن رفتار تاتارها را میدانم و غیرت این ملکه بمن معلوم است من با این روی سیاه
و حال تباه چگونه بالای نعش یک خانم شهیده ایستاده تماشا روا دارم ؟

سلطان — مبارک تو بیرون برو . مبارک بیرون رفته سلطان بملکه گفت
خانم من معشوقه من جان عزیز من با آنکه تو روح منی چاره نیست باید از من
جدا شوی . درست گوش بده و فکر کن به بین محبت من در عالم چگونه بوده .
واقعه مهوش را میدانی ؟ آن بیچاره هم عین تو بود . در دریا با آب پیدا شده
او گفتم اگر غرق آب کنی بدست تاتار نیفتم برای تو آب از کجا پیدا کنم ؟

ملکه — معشوق عزیز من اگر آب نیست من غرق دریای خون می شوم .

سلطان — آه آه وای بر من من دریای خون را از کجا پیدا کرده تو را
غرق کنم . آخ آیا دل من یارائی میکند با این تن نازنین تو خنجر بزنم ؟ وای
بر من در وقت مرگ من مرا نگران نکنه از خود را دچار تاتار نکنی . به انکه اگر تو بدست
تاتار بیفتی من صد هزار برابر فشار قبر و عذاب دوزخ در قبر از حال تو خواهم کشید
میخواهی در همراهی من بعد از کشتن من اسیر تاتار شده ساقی اطاقیک وحشی خونخوار شوی ؟

ملکه دست لب زده گفت آخ جلال الدین امید من . بگو بگو بهر جا میفرمائی
میروم و بهر چاهی میفرمائی خود را می افکنم . و ادیله اسیر یک وحشی شوم ؟ خدا
خدا آن نه پس چه وقت مرحمتی است خود را بکشد ؟ . . . مرگ چه وقت با زنان رحم میکند ؟ ۱۳۰۱
بفرما عزیز من چکنم ؟ مرحمتی میفرمائی از این پنجره خود را پرت کنم ؟ بنا من
بی پناهی مرا می بینی . نمیدانم چه حالی است در توشه ... می کنم ؟ چشمهایت
از نور برق میزند رخسارت به رنگ عجیبی جلوه می کند - ها جلالی که من دیده ام
جلالی که من در تبریز عاشقش کردیدم همین جلال بود . یکطرف رخسارت بار روشن
مشعله که می سوخت روشن کردیده بیکطرف سایه عکس انداز شده بود . . .
آخ بگذار ببوسم آنیک طرف آن رخ را آتش غیرت فروزان است .

در طرف دیگر تاریکی نومیدی نمایان است . . . این حال معنوی از احوال ظاهری
قشنگتر است . . . آه جلال من جان نثیت را امت کنم . . . آه نزدیک است
بیخود شوم . . . خیر خیر . . خود را نگاهداری میکنم . . . یکبار دیگر بپرسم
من ساقی بزم وحشیان نمی‌شوم . . . من در ظاهر از تو جدا می‌شوم لکن در
دنیا جدا می‌شوم در آخرت همراه تو هستم با معنویت همراه تو هستم . البته
باید در آخرت با هم باشیم . . . حالا بفرما چه کنم و کجا بروم ؟

سلطان جلال الدین با نهایت استقامت و آرامی او را در بر کشیده
و بوسید و بوئیده گفت ملکه تو از نسل سلاطین با تمکین و بزرگان کامل
دلیر مشهور عالم هستی باید استقامت را از دست نداده بهتر از مردان خود را
از دشمنان حفظ کنی . اینک مبارک را با جوان حتمی از لشکر که با شما همراه خواهند
بود خود را به پشت این کوه‌ها برسانید . من بجای دیگر میروم اگر زمان مساعدت
کرد بار دیگر یکدیگر را می‌بینیم اگر دچار دشمن شدید مبارک و لشکریان جنگ میکنند . . . .

ملکه — آخ عزیز من آخر را بفرمودی اگر دشمن رسید و جنگ شد
مبارک و همراهان کشته شدند من باید چه کنم ؟ بلی خودم میدانم باید چه کنم .
آقای من خنجر خود را بمن بده که اگر تاتار بخواهد مرا بگیرد تو در نزد من نباشی
این عرب سیاه هم مرا نمی‌کشد . . . پس بجلدی دست برده خنجر را از کمر
سلطان گرفته . . . گفت سلطان من الان از ملکه ایمنی توانی بود گفتنی
که تو نمی‌توانی در دریای خون پیدا کرده مرا غرق نمائی حالا من خودم میتوانم پیدا
کنم . . . جلال من دستت را ببوسم برو سفرت مبارک .

سلطان بیرون رفت ملکه ندا کرد مبارک بیا . مبارک داخل شد .

ملکه — مبارک دیدی آقای ما رفت ؟

مبارک — بلی رفت و بمن امر کرد که به پشت این کوه‌ها ببریم . گمان
دارم میخواهد بطوری خود را بما برسانیده شما را خلاص کند . . .

ملکه — خوب لشکر را حاضر کن باید برویم . یکدست لباس مردانه هست ؟

مبارک — بلی لباس مردانه هست . لکن . . .

ملکه — لکن ندارد حاضر کن من لباس مردانه بپوشم . پس ملکه بر عقب بالا
عقب رفته لباس مردانه پوشیده خنجر بکمر زده مسلح گردید .

مبارک — الحمد الحمد این پادشاه که جلال العالمیان و جمال آدمیان
است هزار درجه بیشتر از مقام سلطنت مقام ولایت را دارا است او حاضر
ملک الموت شده . این ملکه من هم دنبال مرگ میگردد . من روسیاه با این حال
تباه مرگ را نخواهم ؟ خدایا مرگ را بر مبارک مبارک کن . خانم من بیا .

ملکه با لباس مردانه سراپا غرق اسلحه بیرون آمده مبارک لشکریان را امر
کرد که بطرف کوه حرکت کردند . زود خود را بکوه رسانیده در پشت سنگها
مخفی شده نگاه بمیدان جنگ میکردند . محو استند به بلندیه عاقبت امر کجا میکشد
ناگاه دیدند که لشکر تاتار بیشتر از مور و ملخ رسیده حمله بلشکر اردو خانه و نوریان
کردند . این بیست هزار نفر غلام فتح شیرها را شکسته خود را به دریای قشون تاتار زدند
گرد و غبار بلند گردید . مرد و مرکب بود که می‌افتاد . از یک ساعت از آفتاب رفته
تا هنگام ظهر این بیست هزار نفر جمعی کثیر از تاتار بخاک هلاک افکندند لکن هر قدر که
از تاتار کشته میشد نمودار نبود . بسیاری از این جمع قلیل کشته شده جنگ کنان
از میدان در رفتند . تاتار دنبال ایشان را گرفتند . بعد از زد و خورد زیاد دانسته ۱۳۳

که سلطان جلال‌الدین در میان این جمع نیست. پس از شدت خشم دو قسمت شده
یک قسمت حمله باردوگاه سلطان برده مشغول غارت و قتل بچه‌ها و کنیزان
و غلامان و اهل آبادی از صغیر و کبیر شدند. قسمت دیگر دنبال اوزخان و لشکر
او را گرفتند، اوزخان و نورالدین و سردارانش تمام کشته شدند باقی لشکر در کوه
و صحرا متفرق گردیدند. جمعی از سپاهیان تاتار سراغ سلطان جلال‌الدین را بهر
طرفی پراکنده شده بهر کسی میرسیدند ابقاء نمیکردند. ملکه با همراهان در پشت
سنگهای این گیرودار را دیده حیران بودند و میخواستند شب بسنگر شاید
خود را از آن ورطهٔ خونخوار بیرون کشیده در یک سیغوله مختفی کردند ....

(فصل پانزدهم) (خاتمهٔ کار)

در یکطرف قلهٔ همان کوه که ملکه با همراهان پناه بردند در میان برفها
که لکه لکه کوه را گرفته و آن کوه دارای جنگل بود متوسط که درختان قوی دور از هم
رسته و برف کم کم آب میشد و از دره‌های کوچک سرازیر میگردید و از هر طرف چشمه‌های
کوچک میجوشید در عقب سنگهای بزرگ چند خیمهٔ متفرق پیش از وقت برپا بود
که هر کاه کسیکه در آن خیمه‌ها بودند بصحرا و میدان جنگ نگاه میکردند و تابع جنگ را
میدیدند. چند نفر در پشت سنگهای متفرق مثل آنکه در کمین نشسته نشسته
بودند و گاه سر سنگها برآمده نگاه میکردند که جنگ چگونه درگرفته و لشکر اوزخان
بطرف مقابل آن کوه جنگ و گریز کنان میرفتند و از آن کوه دور میشدند.
در سر یک سنگ بلند یک نفر ازرق چشم زرد موی سرخ روی چابک
مثل مارکاهی سر بلند کرده تماشای جنگ را مینمود و گاهی بعقب سنگ میرفت
و یک نی که با خود داشت چنانچه شبانان مینوازند او هم نغمهٔ موسیقی مینواخت

و هوای نی میخواند. نهرها پر از خون است. روی دشت گلگون است
کشته‌ها شده پشته. نعش‌ها بیا سوخته است. بیشه‌ها همه برف است
این دلم پر از حرف است. پس باز سر سنگ آمده نگاهی بمیدان جنگ کرده دست
بالای ابرو گذاشته تماشای زد و خورد و هجوم و فرار کرده میگفت بلی دیگر کار
گذشت تاتار صاحب این مملکتها شد... آه این جلال‌الدین بلائی بود.
همی فریاد میکرد وطن وطن ملت ملت اسلام اسلام. بلی خوب آقاها
جلال تو میگوئی بیائید مال بدهید جان بدهید غیرت کنید مملکت انگه اریم بدست دشمن
نیفتد. خوب من مالم را دادم از راحت ماندم جانم را دادم وطن ماند من از آن
چه فایده می‌برم؟ ها میگوید اولادها و آیندگانها اسیر نشوند ذلیل نگردند در تاریخها ما را
بی‌غیرت و بی‌ناموس نگویند... اوه اوه من بمیرم که آیندگانها ذلیل نشوند؟ په په
این چه عقل است؟ خیر در تاریخ با لعنت بکنند. خوب بکجای ما بر میخورد؟ هه
میگوید اگر غیرت نکنید وطن و ناموس را بدهید مگر نخواهید مرد؟ مرگ بهر حال هست
راست میگوید... آنکه که خواهم مرد چرا با بیغیرتی بمیرم و عقب سر لعنت ببرم؟
نه نه... این چه حرف است؟ خوب چند سال عیش میکنم میخورم میخوابم بعد
از آن میمیرم. بلی در جنگی لشکر عبدالملک را شکست خورده او دید که در خطر
مرگ است با عجله تمام فرار کرد. در آن حال یکی از بزرگان او را دیده بصوت بلند خواند
قل ان فررتم من الموت او القتل اذا لا تمتعون الا قلیلا. یعنی اگر از مرگ و کشته
شدن بگریزید از دنیا جز حظ کمی نخواهید برد. او اعتنائی کرده گفت انا
لا اطلب الا ذلک القلیل. یعنی جز از آن کم چیزی نمیخواهم... به به
واقعاً چه حرف خوب گفته تمام این تلاشها و کشتنها و کوششها برای همان کم است،

آقای جلال الدین تو از این غیرت چه فایده بردی؟ جز اینکه عمر خود ترا در صحرا و کوه
در جنگ و جدال و پشت اسب و سرما و گرما بسر بردی. اما ما مردم بی غیرت راحت در تخت
خود خوابیده محمود یلواج بدادن وطن با جبنی در خدمت چنگیزیان منصب خیلی بزرگ رسید.
بلی غالباً شهزادگان ولینعمت پروردگان از غیرت زن و فرزند و وطن محروم بناز
و تنعم می گذرانند هر شب جای تازه در خانم ها شان هر شب که خدا و تعالی اینها نقل دارند 144

پس با نی زده و دست بطرف صحرا گرفته می خواند ای جلال جلال

تو جلال هر رزمی. تو جمال هر بزمی. من چگونه ات بکشم. پادشاه خوارزمی
کوهها همه برفست. این دلم پر از حرفست. پس دست زده خنجر از کمر کشیده
چند دفعه بدور سر گردانیده بعد سه دفعه بهوا پرانیده در هوا گرفته آن گاه برابر چشم
آورده گفت خوب خنجر من میدانی ترا چرا بکمر من بسته اند؟ برای جلال...
اما حیف نیست جلال کشته شود؟ حیف است. چرا؟ یگانه مرد است امید ملت
نور دیده فقرا پناه رعایا افتخار پادشاهان عزیز درویشان دلیر بی نظیر شجاع
بی مانند پشت مردان معشوق زنان. جامع عقل و فضل جمع مروت و فتوت..
بلی با همه این باید بمیرد همه خواهند مرد. او هم بمیرد. بختش برگشته دشمن تاتارست و
ضد براق است. خلیفه مرگش را میخواهد ملوک شدن کیشه او را می خواهند دور خوارزمشاه که
.. خوب بمن چه؟ مردم او را می خواهند باید بمیرد. من چرا بکشم؟ مرا آدم
کش ندانسته اند. بلی برادرش غیاث را خفه کردم مگو نه یکی بماند دو تا باشد...
راستی من احمق این فکرها چیست؟ دست آدم را می گیرد. هر کسی یک کاره دارد من نام باید
آدم کشی بکنم. بیا بیا خنجر من قهر نکن ترا چنین تیز کردم بیکار نخواهی ماند تو یادگار آن
مرد بزرگ خنجر زنی ای تو خنجر تیز من. یادگار چنگیز من. با تو من همی خواهم. خون پادشاه ریزم

خاک همچو شنجرفست این دلم پر از حرفست ... خنجر اگر تنها آدم کشتن بود
نمی کشتم تنها ترا بکمرم نبسته اند... این اینجا کیسه هست آدم میکشد خنجر جان.
نه من نه تو... پس کیسه زری از جیب در آورده تکانی داده آن صدا کرده پس
باین طرف و آن طرف آن نگاه کرده بعد کیسه را بالا پرانیده و با دو دست در هوا گرفته
پس دهان کیسه را باز کرده دست بان فرو برده آنچه داشت بهم زده آن را در برابر روکه آفتاب
نی را بهمان گرفته با یک نغمه خوشی نواخته می خواند توشه جهانی زر. تو جسم جانی زر
گرچه بیزبانی تو. باز حکمرانی زر آنچه اندرین ظرفست سرخ همچو شنجرفست
... وه وه من چه قدر احمقم زر را می خواهم چه بکنم؟ آدم کشی آن هم قتل جلال
عالم انصاف نیست. من چگونه می توانم او را بکشم؟ رستم دستان نمی تواند با او برابر
کند. پادشاهان در دست او عاجز مانده اند تاتار که خونخوار عالمند از کار او حیرانند
اگر تند نگاه کند دلم می ترکد. با یک سیلی مرا می کشد نه نه خوب است از اینخیال بگذرم.
... پس بعد از تاملی من چه قدر ترسو شده ام جلال هم یک انسانست من مگر با او
جنگ خواهم کرد مگر ابو لولو با عمر یا ابن ملجم با علی جنگ کردند خیر خیر ترسیدن لازم نیست
این طلا هست مگر مفت بدست می آید؟ ... په این براق حاجب آدم دانا و بزرگ است
هم دل پسر چنگیز را بدست آورده. هم مرا مالدار و عزیز نموده. یک کیسه طلا. اگر کار را
انجام بدهم ده برابر اینرا هم خواهند داد... بیا بیا نی من ببینم تو چه میگوئی؟
پس نی را نواخته این شعرها را خواند. این براق چون برقست ابلیس زر غرقست
من طلا همی خواهم. گر بغرب یا شرقست کوهها پر از برفست. اوه دلم پر از حرفست
... پس دست بکیسه فرو برده مشت پر کرده پیش چشم گرفته بعد از مطالعه یک ریخته
گفت تف تف بر تو آدم فریب این چه قدر بچیزهای بهیچ مانند مردم اینرا چرا می خواهند

چرا دنبال این میدوند؟ خوردنی است؟ خیر. پوشیدنی است؟ خیر. نوشیدنی
است؟ خیر. آخر چیست؟ هیچ. پس کیسه را سمت زمین گرفت.
و سکوتی کرده بعد دست برده کیسه را از زمین برداشت. بوسیده گفت
اوه اوه غلط کردم. نفهمیدم. زر زر جان بمن قهر نکن تو خوش رنگی
تو قشنگی. تو با فتاب شبیهی. تو عزیز هر کسی. تو همه چیزی تو براقی تو جان
بخشی. تو مشوقی. پس کیسه را حرکت داده طلا بهم خورده صدایش ظاهر شد.
جان جان بیا روی سینه‌ام بعد ابیت قربان از من دور نشو. مجبوسین.
آن چنگیز خان بزرگ رفت در جایش اوکتای قاآن نشست. فردا در جای او
که خواهد نشست؟ نمیدانم اما تو پادشاه هر عصری تو فرمانروائی اگر در زمان
آدم تو را می‌شناختند قابیل هابیل را بخاطر تو میکشت. تو میکشی زنده می‌کنی
آباد می‌کنی خراب میکنی میخندی میگریانی شاه میسازی گدا میکنی دنیا میسازی
به بهشت میبری بجهنم میبری مؤمن میکنی کافر میکنی. در عصرها هرچه میکنی تو میکنی ۱۳۴
دوستی‌ها برای تو دشمنی‌ها برای تو خونها میریزی جانها میکشی ....
اوه اوه تو آدم را فانی میسازی آدم کشی میکنی جاسوسی میکنی وطن فروشی
میکنی رشوه گیری میکنی دزدی میکنی. برو برو های نجس زرهای ظالم زرهای بیکس
ای زرد رنگ حیله‌گر، ای مرکز فساد ای خونخوار ای مردم آزار ....
پس باز یک مشت بر دهنه بوسیده گفت: با اینهمه جان من بمن خشم نکن زیبی
قشنگ‌ها. ای طلای گل رنگم ای برق دلها ای آرام جانها فدا خوارت گیم
اما از کیسه کم نشوی جان من حقوقها همیشه رفیق من باشی و در گریبانم بخوابی
... پس کیسه را سر دست بلند کرده گفت به بینی تو را باین کیسه گذاشته اند

میدانی برای چه گذاشته اند؟ برای اینکه دین و ایمان و مروت مرا بخرند .....
خوب من ایمانم را فروخته‌ام؟ ... نه نه ... اوه بلی بلی کسانیکه از من بزرگترند
فروخته اند. هزاران عالمان دعا بدهان و زاهدان و شاهان و گدایان و تاجران و
منقیبان و تاحیان درشهرها و مفت خوارها و آدم فریبان ... من از آنان نکنم
یا بیشترم؟ بلی تو را باین کیسه برای فریب گذاشته اند. که گذاشته؟ کسیکه
پیدا کرده. او از کجا پیدا کرده؟ از جائیکه یکی دیگر پنهان کرده. خوب چرا
پنهان میکنند؟ برای دیگران. های دیگران. باز دیگران. خوب تو نه
بگوئی تا حال چه قدر آدم کشته و چه قدر زنده کرده و چه قدر رشاد کرده و چه قدر گمراه کرده‌ای؟
خوب حالا الآن باین کیسه از کجا رفتی؟ از دست پسر چنگیز. آن چنگیز که مملکت
آتش زده از اقوام دنیا یگانه من تنها استاد نقره سوزانید. زر زر عزیزم
میدانی تو را از کیسه چنگیز بیرون کشیده؟ به آن را هم نمیشناسی؟
آن براق. آن کسیکه یک خدا را کوچک سه ساله زلف چشم را بر دریا خشک را
زیر پایش مالید. باز نشناختی؟ آن براق حاجب ... آن شخص
نابکار که براقش نامیده‌اند. او نسل براق است. میگویند پیغمبر براق سوار شد
آن براق در بهشت است بالا میپرد. این براق با بهشت کار ندارد طلا طلا.
این براق حاجب قراختائی است رویش و دلش مثل نامش سیاه است ...
من آدم کشم اما او بسیار جلادتر است من هم نمیکشم. خوب از من کار خواسته‌اند
بگو ببینم اگر من آن کار را بکنم تو با این براق لکه‌دار نمیشوی؟ چرکین کار
من تو را چرکین نمی‌کند؟ گمان دارم خجلت میکشی. اما روی براق از چرک
به پیمان هرگز پاک نخواهد شد. پس من چرا خود را چرکین کنم؟ خیر نمیکنم.

پس کیسه را به زمین انداخته گفت ایزر مرا رها کن من این کار را نمی‌کنم
لکن تو مرا رها می‌کنی من تو را رها نمی‌کنم. بیا جانم بیا بعد از این کیسه‌های
بر همراهت می‌کنم. لکن در عوض چه؟ خون بها. خون بهای که؟
خونبهای جلال. خوب این جلال کیست و چیست؟ چرا این قدر
پر قیمت است؟ مگر بودن او در دنیا یک عالمی پیدا خواهد کرد؟ نمی‌دانم.
جثه او بیشتر از کلیموخان است؟ خیر. لکن در میان تاتار صد هزار نفر
خونخوار هست نمی‌توانند او را تلف کنند؟ چرا؟ پس مرا چرا پیدا کردند؟
برای آنکه هم جنس و هم وطنم. می‌گویند هم وطنی از هم وطنی ایمن می‌شود
می‌توانند بزنند... اوف یعنی خیانت می‌توانند کرد.... په این جلال
چرا این قدر طرف توجه شده. این با که نیا طرف می‌شود هم از او می‌ترسند
ها ها های آقا با یک کیسه طلا نمی‌تواند طرف شود. عجبا طلا از تمام دانایان
و بزرگان و دلیران فرمانرواتر است؟ بلی راست بگویم حکم هیچ عالم و هیچ حکیم
و هیچ فاضل و هیچ پادشاه و هیچ پیغمبر بلکه خدا در برابر طلا نقد رحکم طلا نه ۱۳۵
نیست.. پس کیسه را برداشته گفت ایزر ایزر یقین تو را از آفتاب
پاره کرده بروی زمین انداخته اند. ایزر چون جای تو دل است بیا بیا در روی
سینه ام قرار گیر. پس کیسه را بگریبان گذاشت و گفت طلا طلا من بقوت تو
اینجا آمدم. اگر جلال را بکشم باز چند تا کیسه دیگر خواهند داد. آن وقت
بقوت آن کیسه‌ها می‌توانم رفته ناودان طلای کعبه را بدزدم......
اوه من چه قدر آدم بد بوده ام این قدر طلا دارم دیگر می‌خواهم چه کنم.
اما خیر اگر جلال را بکشم بیشتر خواهم داشت په مگر این قدر سلطان و بزرگان

و علما و مفتیان و قاضیان و دیگران پول ندارند این قدر آدم می‌کشند به سبب قتل هزاران
مردم می‌شوند خانه‌ها خراب می‌کنند خونها می‌ریزند بیوه‌ها می‌گریانند یتیم‌ها می‌گریانند
همه پول دارند باز می‌کنند بلکه هر کس بیشتر دارد بیشتر می‌کند. بلی چون خون خورد
سگ بیشتر خونخوارتر گردد. این قاضیان و مفتیان برای پول یک فتوی یک حکم
هزاران خون می‌ریزند و خانه‌ها برباد می‌کنند می‌گیرند جمع می‌کنند رو هم می‌چینند بلی برای
پول بخدا و پیغمبر افترا می‌بندند. این همه کارها خلاف و ظلم‌ها مگر برای زر نیست؟..
جلال هم یکنفر انسان است کشتن او چه اهمیت دارد؟ من که مادرم مرا جلاد زائیده
پدرم آدم کش پرورده تا حال بیشتر از صد نفر کشته ام این هم یکی مگر آنها کشتنی
بودند؟ کسانی که برای پول آدم می‌کشند یا حکم ناحق می‌کنند یا شهادت می‌دهند باز
مستحق لعنة الله خطا نکنند تجارت است خرید و فروش است کدام یک مستحق لعنة الله خطا کرده‌ام نمی‌کنم
خلیفهٔ اسلام صد کرور بیشتر مسلمانان را کشتن داد و علما و مفتیان برای خاطر پول و جاه
خلیفه این خونریزی را امضا کردند من از آنها نه کمترم؟ عجب مگر اسلامیان صد هزار
نفر برای پول نبود بحکم معاویه بروی علی شمشیر کشیده حسین بن علی برای پول کشته نشد؟
آنان برای پول پسر سعد را بعد از شصت سال کشتند من چرا یک حامی اسلام را بعد از شش صد
سال بکشم مگر با قطعه این مفتیان نیستیم؟ اگر تمام بشر را بشکل یک نفر
آورده به یک نفر از این پول پرستان بدهند برای پول خون او را حلال می‌کنند.
خوب می‌گویند جلال آدم بزرگی است باشد. جلال بعد از مردن می‌آید پول مرا
کم می‌کند. یا جلال مرا خواهد کشت؟ آ... آ... آ... این نمی‌شود پشت سر یک
از این سنگها مثل من آدمها است که مثل من در کیسه زر و در کمر خنجر دارند اگر جلال
با من بیاید فوراً ریخته پاره پاره اش می‌کنند...

پس از روی سنگی که نشسته بود بلند شده باطراف نگریسته دید یک یک
و چند نفر چند نفر آدم است که از میدانها خسته و پراکنده شده از دره‌ها بطرف کوه
می آیند و به پشت سنگها و میان جنگلها میروند ناگاه دید یکنفر راست بطرف
سنگی که او در پشت آن بود می آید ... پس خود را پنهان کرده گفت :
یک نفر می آید ... آوه این یک نفر درویش است . درویش اینجا چه میخواهد
چه بکند ؟ درویش در میان این معرکه چه کار داشته ؟ حالا به بینم چه میکند ؟
پس آن درویش بالا آمده در پشت همان سنگ که جابر نشسته بود نشست
قدری آرام گرفته گفت ... بلی مرگ سرنوشت انسان است و همیشه در پی آنان است
لکن یکی از مرگ میگریزد و مرگ در عقب او میرود و یکی دیگر در دنبال مرگ خود
میگردد و تا بان نمیرسد ... باز مگر من از مرگ خلاص خواهم شد ؟ آن بزرگان
آن دوستان باوفا بیقین شهید شدند اورخان و نورالدین بعد از آن مردانگیها
شهید شدند ... من چگونه باین طرف افتادم ؟ بلی تا تازها مرا بریده ما را
از هم دور راندند دشمن اورخان را سلطان دانسته تمام اطراف او هجوم کردند
من لباس درویشی پوشیدم برای اینکه در وقت شهادت با زی شهدای قرون اولیه
شهید شوم [struck] اینکه باز از چنگال مرگ رسته دولت دیگری تشکیل کنم تا از تاتارها
انتقام بکشم ... بلی تمام لشکریان جان نثار من کفن پوشیده بودند . چه شدند ؟
کجا رفتند ؟ آخ کجا خواهند رفت ؟ جام شهادت نوشیدند . تنهای ایشان
بخاک و خون آغشته شد . روحهای ایشان در میان انوار بطرف عرش اعلی پرکشید
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند . تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند ... بلی ایشان
رفتند آیا من خواهم ماند ؟ نه نه بعد از ایشان زندگی حرام است مرگ مرگ ....

جابر از پشت سنگ آهسته سر بلند کرده آهسته گفت این باید یکی از سرداران جلال‌الدین باشد .
درویش — من میگویم لشکر من شهید شدند ... نه نه چنین نیست .
بسیاری خیانت کرده گریختند و تسلیم دشمن گردیدند . این اراذل در برابر چشم من چون
امید دنیای ایشان از من بریده شد آشکار خیانت کردند به دشمن ملحق شدند در باطن قرار
براین داشته اند . اما نکه روبرو حقوق مرا ملاحظه نمی کنند حق و تکلیف و غیره که از
دیده پنهان است و در دل بسیاری از مردم راه نیافته تنها در زبان است چگونه مراعات کنند ؟
جابر باز جنبشی کرده آهسته گفت این از سرداران جلال نیست خود اوست ...
پس دستی بخنجر و دستی بکیسه زر برده گفت این زر وقت است ای خنجر آماده باشی .
سلطان جلال‌الدین — همه کجا میرفت که بگریزند آتا اورخان و نورالدین و
مبارک و آن ... که نمیخواهم نامش را بگویم ... آن مهوش دردم من ... آنانکه
آن محبوبه دلم ... کاش نه نشستم از من جدا شوند ... خیر کشته شده اند ... خوب
واقعاً آیا پیش از من کشته شدند ؟ پس وای بر من چه قدر بیوفا بوده ام ....
آه امروز روز مرگ وطن است ملت می میرد . اسلام می میرد . غیرت می میرد ...
خون مسلمانان که بزمین ریخته رودخانه شده بطرف بغداد و بیشتر بحجاز روانست ...
بلی بغداد را غرق خواهد کرد . روح مطهر پیغمبر را آزرده خواهد نمود ... بیت‌الله را رخنه‌دار
خواهد کرد ... من نتوانستم راه این سیل را به بندم میخواستم یاران بازگردند بغرق خود
کمک نمایند بپای خود تیشه زدند ... همراهان باوفا رفتند باز من از همه عقب مانده‌ام
بلی واجب بود با تمام تکلیف آخر را بجا بیاورم . این تکلیف چه قدر سنگین است .
پس تکیه بسنگ داده گفت خدایا تو میدانی در خدمت عالم بشریت کوتاهی نکردم .
جابر که گوش میداد میگفت این خود جلال بوده است به به بخت من ....

پس از پشت سنگی آمده در حضور سلطان ایستاده گفت آقای با در اینجا چه می‌کنید؟
سلطان گفت تو کیستی و شغل تو چیست ؟

جابر — آقا من شغلی ندارم اما شما را شناختم شما پادشاه ما نیستید ؟ .

سلطان — ترا نمیدانم لکن بلی پادشاه مملکت راستی هستم باید تمام کسانیکه طریق راستی میروند مرا پادشاه خود بدانند .

جابر — اگر شما پادشاه مملکت راستی هستید چرا از برابر دشمن تا اینجا گریخته اید؟ وچرا لباس درویشی پوشیده اید میخواهید خود را از دست مرگ خلاص کنید ؟ ... کسانیکه عیال و اولاد خود را در دست تاتار گذاشته بعد شما می آیند شما را در این گوشه کوه با این لباس نامعلوم چگونه پیدا کنند ؟ ...

سلطان حرف او را برید گفت خبیث ... حفظ ادب کن . تا حال مرا نشناخته ئی من تمام عمر خود همیشه خود را بدهان مرگ انداخته ام . من برای حفظ ملیت و ایمان خود در سه طرف دنیا سه سلطنت تشکیل کرده با دشمنان هزار و یک سپاه جنگ کرده ام . نفاقیکه از اول اسلام در میان عرب انداخته شده تا آن قوم کارفرما بود و در زمان بنی امیه محفوظاً در عراق عرب نشو و نما می‌نمود در باطن و اخلاق بنی عباس و اتباع ایشان بعراق عجم انتقال یافت حکام و لشکریانم در عراق بمن خیانت کردند از عقب و سمتی طرف تاتار را گرفته لشکرم را تار و مار و خود را ذلیل و خوار کردند دولت سیم هم از خیانت کسانیکه من با ایشان خدمت میکردم از دستم رفت . الآن از میان دشمنان خود را یکبار کشیده ام تا تکلیف خود را تعقیب کرده دولت چهارمی تشکیل داده با تاتار جنگ کنم . امثال تو ظاهربینان چگونه میتوانند بدانند که من چرا بلباس درویشی در آمده ام ... اگر عنایت ربانی باشد تکلیف من این است باز دولتی بر پا کرده

با مشرکین تاتار و مرشدین امثال شما ظاهر مسلمانان که عیال و اولاد خود را با تمام مملکت بمشرکین واگذاشته اید جنگ نمایم ... آه از عمر سیر شده ام لکن تکلیف خدا مجبورم کرده کاش با این لباس فقر شهید راه حق شده از زندگی با منافقین خلاص شوم
۱۳۷ آخ عمل بتکلیف چه قدر سنگین است الهی عاقبت امر را خیر گردان ...

در اینحال که سلطان جلال الدین از خود گذشته سر بآسمان بلند کرده مناجات میکرد جابر آهسته آهسته باو نزدیک شده ناگاه خنجر از کمر کشیده بسینه او زده فریاد کرد باز خیال جنگ باز خیال دولت باز تکلیف ؟ اگر توانستی خود را از چنگ اجل خلاص کنی برو باز جنگ بکن حالا هر قدر میتوانی تلاش نما .

سلطان فوراً از جا برجسته دستی بسینه که خسته بانکه بسته دست جابر را سخت گرفته که خنجر از دستش افتاد و زیاد تلاش کرد که خود را از دست او برهاند نتوانست سلطان بزور نگاهش داشته درست برویش نگاه کرده گفت شبهه نیست من این ورا در جائی دیده ام ... کی بود ؟ راست بگو تو کیستی ؟ ...

جابر باز هیچ بخود داده خواست خلاص شود نتوانست پس گفت نشناختید ؟

سلطان — آه تو جلاد براقی ... بگو تو آن شقی جلاد براق حاجب نیستی ؟

جابر — بلی من اویم .

سلطان — بدبخت بجان من چرا قصد کردی ؟

جابر — پول داده اند ترا بکشم ... آخ آخ دستم را اینقدر فشار نده مردم وای مردم اگرچه من بکسی نمیگویم . پول را براق حاجب داد لکن از طرف تاتار داده . اوخ اوخ مرا رها کن ترا رها میکنم نمی توانی بمن کاری بکنی الله الله اگر صدا بزنم از پشت اینجا سنگها چهل نفر با اسلحه بکمک من برمیخیزند .

سلطان — آنچه انگلیز جلاد و دزد و آدم کش جهل نفر یادر دارد اما من مظلوم اگر بدو نخواهم کیست لغو یاد من برسد ؟

در آن وقت ملکه جهان با لباس مردانه خنجر یکه از کمر سلطان گرفته بود در دست انگلیز پیدا شده فریاد کرد شهریار من تنها نیستی . من هم در جان نثاری حاضرم . ملک داعیان طرف پائین نگاه کن به بین چه قدر شمشیر منتظر فرمان شماست .

همراهان ملکه از طرف دره نمودار شدند همراهان جابر انیراد دیدند یکان یکان رو بگریز نهادند . سلطان همانطور دست جابر را گرفته او نتوانست خود را خلاص کند نگاهی بطرف ملکه کرده سربلند نموده گفت خدایا شکر که من بی مددکار نبوده ام حمد بر حمت تو مقدر بوده کشته شوم خدا آیا نمی بایست من بدست نابکار کشته شوم ؟ یک ظاهر مسلمان طمع پول می کشد م آخر تمام اسلام در عوض آنکه خلاصی اش را خواسته ام بروی هم هجوم کرده . حسین ابن علی را هم کشتند ؟ خدا آیا این مردمی که به جلاد تکلیف خود عمل نکرده او را می کشم ؟

جابر — این مرد دیوانه است . . . کشته می شود و شاد و شاکر هم هست .

سلطان را در آنحال ضعف شدت کرده جابر را همانطور که گرفته بود دور انداخته گفت دور شو ای آدم کش خبیث برو خائن الله ان شکریان میرسند هر ذره بدنت را خوراک سگان می کنند برو خود را خلاص کن تو را بخشیدم اگر من در نزد خدا شهید محسوب شوم در آخرت هم از تو می گذرم .

ملکه جهان نزدیک رفته گفت آه جلال من باز رخسارت مثل گل پژمرده شده است . آقای من چرا چنین پریشانی ؟ در آنحال سلطان افتاده خون از سینه اش سیلان کرد بناگاه نظر ملکه باینخون و خنجر خونین که افتاده بود افتاده فریاد کرد واویلا این خون چیست ؟ آخ من بقربانت بنا بود من در دریای خون غرق شوم . الله ان آفتاب جمال جلالم در میان خونها غروب می کند ؟ آخ می خواهی خود را بهوشت برسانی مرا در ظلمت بگذاری ؟

پس بروی سنگ خسته فریاد کرد لشکر این مرد قاتل مالکه را پادشاه را زخم زده .

سلطان — ساکت شو من او را بخشیدم هزار جان او مقابل یکقطره از خون ملکه نمی ارزد نیست .

ملکه — البته جلال من در عفو و کرم از ملک بغرت عقب نمی ماند . شما می توانید او را عفو کنید لکن ما نمی توانیم عفو کنیم از عدالت شما حکم می خواهیم خون حق دار شماست . ای شوهر مهربان آمنت را یتیم کرده این سگ کر در ها مسلمانان را با سیری به دست کفار نابکار داده .

سلطان — ملکه عزیزم معشوقه دلدارم بیا نزد من بنشین من چند دقیقه بیشتر زنده نیستم و در دنیا غیر از تو کسی ندارم . اگر جلال او دوست میداری بحق خدا بگو او زهان و نور الدین و مبارک کجا نیند و چه شدند ؟

ملکه — نورالدین و او زخان شهید شدند . مبارک با این کنیزت آنجا منتظر فرمان است .

سلطان — بیا نزدیکتر بیا زخم کاری بر داشته ام رفتنی هستم بیا چشم بر خسارت دوخته از جمالت توشه بردارم بلکه سوزش زخم کمتر معلوم شود .

ملکه سلطان را در آغوش کشیده گفت حبیب من انشاء الله زخم خطرناک نیست .

سلطان — با این طرف جیب نگاه کن کار گذشته آخرین نفس است .

ملکه نگاه کرده خون را دید که سیلان می کند پس دستها را پر کرده بر خسارش مالیده آه کشیده گفت شهریار من بگذار خودم را غرق خونت کنم . . . آخ چه کنم ؟ آنچه را قدرت

۱۳۸ نداده که انسان بتواند عمر خود را به دیگری واگذار کند ؟ خدا چه چاره کنم ؟

سلطان — ای روح و دل من ساکت شو آخر منزل دنیا و اول منزل آخرت من است . مرگ چاره ندارد . در دنیا کسی باقی نخواهد ماند . گریه و افسوس فایده ندارد هر باید در فکر رفتنی بود افسوس در اینجا دوات و قلم و کاغذ نیست که مختصر وصیت نامه مرا بنویسی

ملکه — ای آفتاب بنز دیک غروب من ای جلال دنیا و دین با پارچه پیراهنم

با انگشت کوچکم از خونت هرچه میفرمائی مینویسم . پس پارچه از پیراهن پاره کرده
سلطان گفت بیا انگشت خود را بخون دلم . بیالای راز دلم را بنویس .
ملکه قدری نزدیکتر رفته با وحشت صیحه کشیده عقب رفته گفت اوخ اوخ جلاد
من چشمم کور باد من انگشت خود را بخون دلت . بیالایم مگر جگر من فولاد است ؟
سلطان — بلی ملکهٔ من زود زود وقت میگذرد بخون من بنویس . این وصیت من
سزاوار است که با خون دل من نوشته شود . این خون چهل سال است وقف خدمت ملت بود
نمی خواهی در آخر نفسم بقدر مرکب خدمت کند ؟ بیا انگشت بیالای .
ملکه با ناله و سوز دل انگشت بخون آلوده کرده گفت پادشاه من امر فرما بنویسم .
سلطان بنویس «بقدریکه ممکن بود در عمر خود با تاتار برای»
«خلاص ملت جنگ و کشمکش کردم . لکن چه میتوان کرد اهل اسلام لایق»
«توفیق نبودند نفاق و خودپرستی و سوء اغراض ما را مغلوب نمود»
ملکه — پادشاه من نوشتم .
سلطان — اگر خون انگشتت تمام شد باز بردار .
ملکه — قربان دولت من که دل ندارم دیگر مرا دیوانه نکنی .
سلطان — ملکهٔ من خودداری کن مجال نیست خون بردار وصیت را تمام بنویس
باز ملکه ناله کنان انگشت را بخون آلوده کرده گفت بفرما .
سلطان — «اگر پنج نفر از ما در فکر ملت و مملکت و دین بود پنجهزار»
«نفر برای نفع شخص خود کار می نمود . با این ضعف اخلاق ممکن نبود با تاتار»
«مقاومت کنیم . یقین دارم دولت عباسیه که این بلا بسر اسلامیان آورده»
«تاتارشان را هم محو خواهد نمود» .

ملکه — این را هم نوشتم قربان تو دیگر دل ندارم معاف دار .
سلطان — عزیزم تکلیف مشکل است لکن وصیت را ناتمام نگذار خون بردار .
ملکه — اوف ای خدا باز من زنده ام آیا کسی چون من سنگدل است ؟
سلطان — امان بیهوده وقت تلف نکن اگر مرا میخواهی خون بردار .
ملکه باز انگشت بخون گرم آلایش داده گفت بفرما .
سلطان — بنویس . «تاتار هم انسان است بعد از گرفتن مملکت»
«اسلام با اسلامیان مخلوط می شوند کم کم وحشیگری خودشان و نور حقیقی و کمال»
«قوانین اسلام را دیده با ین دین میل خواهند کرد . و خواهند فهمید که روح»
«اسلام از این اعمال بد اسلامیان بیزار است» آخ ملکهٔ عزیزم دیگر تاب
ندارم خون انگشتت تمام شد خون بردار و بنویس .
ملکه بپای سلطان افتاده گفت قربان تو آخر من هم دل دارم بگذار دل
خود را سوراخ کنم . اوخ اوخ از من نرنج خون برداشتم بفرما .
سلطان — بنویس «تاتار اسلام را محو نمی کند بلکه اسلام تاتار را»
«جلب می نماید . پس تکلیف مسلمانانیکه باقی میمانند برای حفظ استقبال وطن»
«این است که مسلمان کردن تاتار جهد نمایند و ایشان را بعلم و پاکی و عادات خوش»
«وطن و کمال و حسن اخلاق آشنا کنند» ملکه ملکه نزدیک است روح از تن
جدا شود ... زود خون بردار ... باقی را بنویس ... برداشتی ؟ ..
بنویس «لکن چنانچه من تجربه کردم ... اسلامیان اخلاق خود را ...»
«بغیر دین و قوانین میکنند ... تاتار که باتفاق جهان گرفت ....»
«وقتیکه مسلمان میشوند ... حال مسلمانان پیدا میکنند ... نفاق ...»

«حیله... آدم فریبی... دروغ... تنبلی... بیکاری... بیعاری»
«... خیانت... بهم زنی... ظلم... شیطنت... بیوفائی»
«... بآنها هم سرایت میکند... اوف گویا می‌بینم... که این»
«اخلاق بد... از علما و امراء رواج یافته... روزی ملاها میان را...»
«بهتر از تاتار... دچار می‌کنند... باز وقتی می‌آید... بزرگان ایران»
«مثل این وقت... وطن فروشی کرده... اجانب را بر قوم مسلط میکنند.»
«یاجوج خونخوار از شمال... ماجوج غدار از جنوب می‌آیند... افسوس»
«ایشان... شاید بدتر خواهند بود... خدایا بر این امت رحم کن» تمام شد
«ملکه محبوبه ام وصیت نامه را پیچیده بمبارک بده... مبارک آنرا بیک نفر
«امین پاک بسپارد... او هم انرا ببزرگان دین و وطن خواه برساند.
ملکه نامه را پیچیده نزد مبارک برده گفت مبارک بیا این وصیت نامه
آقای ما است باید ببزرگان ملت برسد.
مبارک — تکلیف اینجمعیت که با من همراهند چیست؟
ملکه — آقای ما تکلیف را این میداند که باید تا دم مرگ جهد کرد.
مبارک — حالت خود آقای ما چگونه است؟
ملکه — مبارک نشنیدی فریاد کردم پادشاه برگشته؟ برو مرا
از کار باز نگذار من هم با شهریار خود سفر آخرت با هم از دنیا خلاص میشویم.
مبارک — من هم میروم فرمان پادشاه را اجرا کنم حلالم بفرمائید.
ملکه — برو خدا از تو خوشنود باشد.
مبارک گریه کنان خود را بپای ملکه انداخته گفت راه بی‌خطریکه آن ان

از آن راه از دنیا باخرت برسد جز شهادت نیست. شهادت شهادت. ۱۳۹
پس او با همراهانش بجهوم بدشمنان کردند.
و ننگیکه ملکه وصیت نامه را بمبارک میرسانید سلطان با تمحالیکه افتاده بود
رو باسمان کرده گفت خدایا اگر من در حال زندگی بتکلیف خود عمل کرده‌ام
والان این مرگ من در درگاه تو شهادت محسوب است مرگ بر من مبارک باد.
ناگاه صدائی شنید که از این بابت مطمئن باش.
سلطان نگاه باطراف کرده کسی را ندیده گفت خدایا اگر من از
آن بندگان توام که از هاتف غیبی جواب تمنای خود بشنوم بعفو ساقه ست با کمال
راحتی می‌آیم اگر تمام دنیا را بمن بدهند نگاهی بطرف آن نمی‌کنم. پس افتاده از حالت
ملکه پس از اینکه مبارک را راه انداخت دوان دوان نزد سلطان برگشته
سر او را بزانو گرفته گفت سلطان من جلال من امید من، چگونه؟
سلطان — آه مهوش من معشوقه‌ام کجائی؟ می‌میرم.
ملکه — عزیز تاجدارم مهوش نیست ماه تو ملکه است عمر نیز مرحمتی.
سلطان — ملکه جان من ماه تابان من در حال کشمکش مرگ با زنها
دیگر رخ میده بر دلگیر نباش. خانم عزیزم سعادت را در مقابل خود می‌بینم...
یک مژده بتو میدهم... مرگ برای من راحت است... من شهید راه حقم...
من بتکلیف خود عمل کرده‌ام... تاتار با سلام داخل خواهد شد... از طرف
حق بمن اطمینان رسید... روحم از شادی بسیر عالم اعلی میکند... راحت شدم...
در سکرات مرگ... حقیقت بمن نمایان شده... دلم پر نور است... جانم سرور
های های دیگر میروم... مرا بسینه بگیر... دست بزخم بگذار... خوشحالم.

... من خوش بختم ... من نمی‌توانم از عهدهٔ شکر خدا برآیم ... خدایا خدایا
کیست گناه نکرده؟ ... تو با آن عظمت خود ... مخلوق ضعیفی را تا این حد خلق فرموده.
... گناهانم را بیامرز ... این مخلوق ضعیف ... چنانچه لایق شأن تو است
... نمی‌توانند تو را ... آه آه آه بشناسند ... کیست که لایق جلالت ... تو را
ستایش کرده؟ ... آه ملکه روح در کشمکش است ... برو برویم مگذار ...
اوف مرگ مرگ ... روح که از عالم اعلی ... و از جهان معنی ... و از مقام اقدس
... نزول کرده ... در میان خاک سیاه ... با حال تباه جا گرفته ... هزاران
بلا و مصیبت ... هزاران تکلیف و زحمت ... او را احاطه کرده ... نمیدانم
چه چیز این جسد متعفن ... و این منزل اندوه و مصیبت ... و این مزبلهٔ محنت را
... دوست میدارد ... چرا نمی‌خواهد از عقرب‌ها ... و از گرگ و سگ‌ها ...
جدا شود ... چرا از تصور مرگ مضطرب میگردد ... ها دنیا را روشن ... و مرگ را
تاریک می‌بیند ... اینجا را وسیع آنجا را تنگ ... فرض میکند ... عجبا پاک عالم ...
پاک میل ندارد ... ؟ آخ چرا؟ ... ها ملکه دنیا از نظرم ... پنهان میشود ...
کوه و آسمان ... بدورم گردش میکند ... همه چیز مثل عدم غایب میگردد ... اوخ؟
من ملکهٔ من ... دیگر تو را هم نمی‌بینم ... به به عالم دیگر ... با شعشعهٔ نور ... با ...
و سرور ... با عظمت و پاکی ... نمایان نمایان ... پس سلطان افتاده اعضایش از حرکت ماند.

ملکه واله و حیران چند دقیقه مثل بیهوش مانده بعد دهان بدهان سلطان گذاشته
دید نفسی ندارد دست بدلش نهاده دید حرکت نمی‌کند. جسد را بآغوش گرفته روی سنگ
خوابانیده نگاه حسرتی نموده برخواست بی اختیار صیحه کشیده گفت. آه آه اول
سربازان نیست رفت ... وا ویلا آخر امید ملت رفت ... وا اسفا جلال الدین

و دنیا رفت. افسوس دیگر دنیا صفا ندارد. آه حیف از این شیر که دلش از عالم
پهناتر و هنرش از تمام مردمان بالاتر بود. ای وای کسیکه یک تنه بر یک دنیا دشمن غالب بود
رفت. این جلال الدین است که نامش بجهان ولوله می‌افکند والآن با این حال ناتوان
بروی خاک سیاه افتاده. بلی توقع نمایند ... جمع دیوانگان از دنیا اقبال و وفا
توقع نمایند ... این است آنکه چون آفتاب بهر جا سایه افکند آنجا را پهنای نور و حیوة
کرد. این است که همت او در هر روز یک دولت با عظمت دیگر دنیا غیر مسلوب موجود می‌آورد
این است آنکه تاتار را که بیشتر از مور و مار بودند تار و مار کرد. این جهان مروت و ابر
کرامت است که با خنجر یک سگ گزنده از پا درافتاده. بلی مغرور شوند. جمعی
نادان بقوت بازو در برابر اجل مغرور شوند. و در مقابل بدبختی بعقل و هنر بنازند. ۱۴۰
بیچارگان نمیدانند که تاریکی بخت را روشنائی عقل و هوش زایل نمی‌کند ....

پس بشدت صیحه کشیده گفت. آخ پادشاه من امید من پناه من ... پس
از این بیوه زنانیکه مو پریشان می‌کنند. و یتیمانیکه خون گریه می‌نمایند. و اسیرانیکه
در زیر زنجیر از جان سیرند. و بیچارگانیکه در زیر شمشیرند که را بامداد بطلبند؟ و بکه
پناه برند و بکه امیدوار باشند؟ ... در روی زمین امید بخش تو بودی ...
چه گناهکارانه کار بودیم که خدا تو را هم از ما گرفت. آه تو شهید شدی دیگر از شمشیر
تاتار و نیزهٔ آن قوم بدکار کسی جان در نخواهد برد و بیکسی راحت نخواهد خوابید ...
صد حیف جلال رفت. دنیا تاریک شد. نور رحمت غروب کرد. هنگامهٔ قیامت بپا
خدا نبودن جلال وضع زمین را تغییر خواهد داد ... آخ آخ نه در سینه زخم شهادت
دارم نه در دل روزنهٔ آخرت که از آن سوراخ بعالم دیگر نگاه کرده تاریکی این بلا و
مصیبت جانگداز از نظرم محو شود ... پس نگاه بدستها کرده دید که از خون جلال الدین

رنگین است گفت آه این حنای عروسی است که من بدست لبسته‌ام ... بلی
باید جلال هر جا است بوصالش برسم . پس جلال را در آغوش کشیده روی او را
بوسیده گفت اوخ این است لذت فراق و وداع ابدی جسمانی و وصال ابدی روحانی
در آن حال نظرش افتاد بمیمنه که مبارک و همراهانش را تاتار در میان گرفته بودند
و ایشان را قتل کرده بهر طرف برای قتل و غارت و اسیری تاخت و تاز میکردند
بناگاه دید جمعی بطرف آن کوه میل کردند . نگاه کرده دید در آن کوه و صحرا
تنها او است و جسد جلال افتاده در برابرش وحشت او را گرفت که هرگاه
مغول بطرف او توجه کرده خواسته گرفتارش کنند چه چاره نماید ؟

پس خطاب بجسد جلال کرده گفت ای پادشاه باغیرت تو نئی که راضی
نشدی مهوشت بدست تاتار گرفتار شود او را بدست خود بدریا غرق کردی آه
اینک ماه تو هم نزدیک است بدست دشمن بیفتد چاره کن ... آه تو دیگر
نمی‌توانی مرا هم غرق کنی لکن اگر آب نیست من می‌توانم خود را غرق خون
نمایم ... پس دست برده خنجری که از جلال گرفته در کمر داشت کشیده گفت
مگر من این خنجر را گرفتم با شیاطین جنگ کنم یا برای خلاصی خود از تاتار گرفتم
پس خنجر را سر دست گرفته گفت خدایا خدایا اگر خودکشی حرام است جزای آن
با تو است من نمی‌توانم خود را بدست تاتار بدهم و زنان ملت را در دست کفار
گرفتار ببینم ... پس نگاهی بجلال کرده گفت آیا ما باهم در یک قبر نخواهیم
خوابید ؟ آیا مرگ می‌تواند ما را از هم جدا سازد ؟ آیا این پادشاه تنها خواهد ماند ؟
پس خنجر را بسینه خود کوبیده خون فواره زده از جا جسته گفت :
من عجب دیوانه بوده‌ام خیال کردم سلطان در آخرت تنها است خیر خیر !!

او مهوش را دارد او مهوش عزیزه مهوش پر قیمت را اول بجلال خود فرستاده .
من در لباس او نمایش یک صورت و شکل مهوش بودم ... من مرگ را همیشه بجلال
یادآوری میکردم . آیا انصاف است در آخرت جلال اصلا آن گذشته با تمایل
وصال بخواهد ؟ ... آیا من روا بدارم که با او در بهشت همراه شده حوری
و فرشته و معشوقه و مهوش او را آزرده کنم ؟ ... نه نه خدایا در این وقت
مرگ مرا از وسوسه شیطان حفظ کن . خداوند عادل است ممکن نیست مرا
باین درجه عشق و محبت دچار کرده و بچنین فراق ابدی ببرد ... خدائیکه
در دنیا دل مرد را برای چهار محبت گنجایش داده چگونه در آخرت که خانه وسعت
است این جا را تنگ میکرداند ... نه نه این خیالات تاریک ایام زنگ
و حسدها در دنیا از تنگی و کوچکی دنیا است آخرت از اخلاق رذیله پاک است
آنجا جای حسد نیست . اگر جلال مهوش را براه خدا داده من هم فدای همان
راه شده‌ام اگر مهوش خواست عفت خود را از تاتار نگاه دارد من هم همان را
خواسته‌ام . اگر مهوش صاحب جمال بود من هم بقول جلال صاحب جمالم
بلکه عین اویم من با مهوش رنگ عشق بهرم البته او هم بمن رنگ نخواهد برد
از کجا عشق او از من بیشتر بوده ؟ ... از وقتیکه من بجلال عاشق شده‌ام
یک آفتاب در دلم تابان است دیگر چه چیز می‌تواند در حرارت و نور مقابل
آفتاب بشود هر دو شاهزاده هر دو شهید هر دو عاشق هر دو جگر خون شده‌ایم .
هر دو غرق شده‌ایم او بآب و من بدریای خون در میان شهیدان حسد و کینه
وجود ندارد ... خدایا من بعدالت تو و رحمت جلال امید بسته‌ام من هرگز
تاب جدائی از جلال در دنیا و آخرت ندارم ... پس ضعف غلبه کرده افتاد ...

۱۴۱ دراینحال جابر که سلطان او را بکناری انداخته بود و او افتاده
غش کرده بود کم کم بهوش آمده چشم باز کرده دید سرش شکسته و بازویش
هم زخم کوچکی برداشته فوراً با دستار سر خود را پیچیده آهسته سر بلند نمود.
دید کسان او همه گریخته‌اند مبارک هم با همراهان احدی در آنجا نیستند از دور دید
در میدان جنگ گرد و ادبار پا است هنوز جنگ و زد و خورد تمام نشده فوراً بفکر
کار خود افتاده گفت خوب من کار خود را انجام دادم .... امّا بسیار شقی
بوده‌ام چنین پادشاه با شجاعت و بردباری را کشتم اوه با آن زخم کاری گویا
قوت شیر داشت بلکه سه مرتبه مرا بیجا انداخت عجب پهلوانی بوده ... تف بر من
او گفت تو را بخشیدم من چنین بزرگواری را چرا کشتم ؟ ها ها یکی هم کمک او
آمده که بود ؟ ... عجب چه شده ؟ اوه اوه من چنین خطا کاری را برای
زر کردم حالا به چنگم زر در جیبم باقی است یا خسر الدنیا والآخره شده‌ام ؟

پس دست بجیب بغل خود برده کیسه را درآورده تکانی داده صدای زر
بلند شده گفت ای بدبخت ظالم آدم کش تا حال چند پادشاه بخاطر تو کشتنی
رفته باز هستی ؟ باز هم آدمها خواهی کشت خوب بیا در بغلم پنهان شو...
خوب من می‌گویم کار خود را کردم، خیر کار من ناتمام مانده جلال که پادشاهی
بود آیا برای روز بد خود از جواهر پر قیمت در جیب و بغل پنهان نکرده ؟
من چرا بگذارم اینها بدست دیگری بیفتد ؟ ها من گفتند اگر او را کشتی صد کیسه
دیگر بتو می‌دهم من چگونه اثبات کنم او را کشته‌ام ؟ خوب خنجر خونین را
نشان دادم بلکه گفتند این خون انسان نیست یا از کجا معلوم خون جلال است
من باید جواهر جلال را بردارم نشان بدهم بدانند صحیح است ....

اوه من چه احمقم جواهراتش را بدهم ؟ آن وقت از دستم گرفته می‌گویند اینها
مال پادشاه و لابد پادشاه است ... خیر خیر باید پنهان کنم اگر هزار داغم
بکنند اقرار نکنم... پس چه نشان بدهم ؟ ها ها از همه بهتر اینکه سرش را
بریده ببرم امّا اگر هنوز از حال نیفتاده این دفعه از دستم گرفته بزمین بزند
دیگر زنده بر نمی‌خیزم ... اوه اوه واقعاً من بسیار شقی بی‌رحم هستم گاه
بی شرم هستم او مرا نمی‌کشد من سر او را ببرم برای جواهر و زر ؟ ....
پس قاه قاه خندیده گفت باز احمق گریبانم را گرفت مگر این پادشاه‌ها
عاملان بزرگان امیران همه روز آدمها را می‌کشند آتش بجانها نمی‌زنند
همه برای جواهر و زر نیست ؟ چه قدر شاهزادگان برادران خود را بلکه پدر را
پسر پدر را برای جواهر و زر بیجان کرده‌اند گاهی صد هزار نفس بواسطه طمع یک
پادشاه یا یک ملکه یا یک عالم در نیست نابود شده یک مفتی و قاضی محض برای
رسیدن بزر و جواهر بکشتن رفته . بسیار است که یک امین خائن که وصی یک ۹۶
چند نفر یتیم بوده برای بردن اندک زر و مال ایشان یتیمان را آواره کرده
در صحراها و غربت از گرسنگی و بی‌کسی جان داده‌اند . مگر این خونریزیها برای
طلا و مال نیست ؟ ~~بسیاری [illegible]~~
~~[illegible]~~
~~[illegible]~~ ... من می‌گویم در تاریخ مرا لعن خواهند کرد، بلی ولکن در این لعن
بسیاری از همان لعن کنندگان با من شریکند . چه عابدها و زاهدها برای زر
هزاران بشر را هلاک کرده‌اند مگر این حسدها و افتراها و بغضها و دردها
و قتلها و سوختنها و شکنجه‌ها و اذیتها و فحشها برای زر نیست ؟

... په اگر سر جلال را ببرم از من گله خواهد کرد که من تو را بخشیده‌ام تو سر
مرا بریدی . یا کسی دست مرا خواهد گرفت ؟ میگوئید انتقام انتقام .
من نمی‌فهمم کو انتقام ؟ این تاتار این قدر خون ریخت انتقام چه شد ؟
پول روح عالم است نقطه اصلی همه از این کشتی‌ها و هیاهوها همان است .
این جلال عجب احمق بوده راحت جان خود را برای شرف و وطن و ملت
پامال کرده . . وطن و ملت باد خیانت کرد . شرف اگر کسی یاد نمی‌گیرد
گناهکه میگوئید رحم خوب است من نمی‌فهمم بسیاری ضعف نفس و خوف و جبن یا
رحم و شرم نام گذاشته‌اند . این عاجزان که یک ظلم گریه میکنند گاهی که یک
ناخن ایشان بجائی بند شد از همه بیرحم‌ترند . . . قیامت میگوئید بلی
ولکن من نمی‌فهمم تا آن وقت خیلی است این آقایان و شاهان و علماها در
آنجا هر طور می‌شوند من هم یکی خیر خیر بروم کار خود را تمام کنم . . . .
۱۴۲ اما خوب واقعاً فرضاً این زر و جواهر را ببرم زرهای دیگر هم ردیکان که آنهم
یکروقت خزینه کردم مثل بسیاری از مردم هی بخیال خرج امروز و فردا هم میرم و زرهایش
باز بدست دیگری می‌افتد باز سر آن یکدیگر را می‌کشند و باز خانه‌ها را ویران
میکنند . . . په عجب بازیچه است من مگر آن طلاها را که دارم خرج کرده‌ام
تا مگر این طلاها بکنم . . . اوف اوف این اوف چیست ؟ الماسهای صد هزار
تومانی در صندوقها خوابیده و صدها سال کسی از آن فایده ندیده و باز همه
هر کار بد را میکنند تا از این صندوق بآن صندوق برند و طلاها را از زیر این خاک
بزیر آن خاک کنند بلی اگر زیور گوشواره گردن زنان طلا نباشد چه می‌شود ؟
نمیدانم نمیدانم من حکیم نیستم گیج شدم وقت میگذرد آدم کش چه کار بدیست

داره من مگر میخواهم فیلسوف باشم من هم مثل این شاهان و امیران و دهقانان
و قاضیان و تاجران و و و و . . . جابر جابر برخیز کار خود را تمام کن .
پس آهسته بطرفیکه جسد سلطان جلال‌الدین افتاده بود برگشته او را
در جای خود دیده کم کم بطرف او روان شده کاردیکه در زیر جامه داشت برهنه
نموده خود را نزدیک رسانید دید دو نفر هر دو زخمدار که از سینه هر دو خون
روان است افتاده‌اند درست دقت کرده دید سلطان حس و حرکت ندارد پس
تند رسیده سر او را گرفته تا خواست کارد را بحلق او گذارد دفعةً ملکه چشم
باز کرده آن صورت ناپاک و آن قیافه هولناک را دیده فی الفور برجسته
یک مشت بدست جابر زد که کارد از دستش افتاد و پس مثل برق کارد را
از زمین برداشته گفت ای دزد خبیث چه قدر بی‌شرم بوده ؟ او تو را بخشید
تو بکشتن او قانع نشده میخواهی این سر را که بچرخ فرو نمی‌آمد از تن جدا کنی ؟
لیماشده ست سینه آنرا آن لعین زده دل او را شکافته آن لعین فریاد زده افتاد
در اینحال پای او را گرفته کشیده بدور انداخت و خود با کمال ضعف نزد جسد جلال
آمده دید سلطان چشم خود را گشوده و بهوش آمده گفت آه محبوبه من !!
چه صدائی بود شنیدم ؟ آه تو چرا چنین ناله دلخراش میکنی ؟ . . .
مگر میخواهی . . . مرا باز بدنیا برگردانی ؟ . . . آه ملکه بکسی گریه مکن .
دیگر طاقتم تمام شده . . . روح مرا معذب منما . . . دیگر من رفتم .
ملکه خود را با وجیبانده و تنگ او را در بر گرفته گفت جلال من الحمدلله تو
زنده بوده ؟ بمردم قاتل تو را کشتم انتقام تو را کشیدم . . . الان شاه من
بوعده خود وفا کرده با تو می‌آیم سینه‌ام چون سینه تو سوراخ است اگر بهوش

با آب غرق شد اینک من بخون غوطه ورم . من هم جانم را فدای تو کردم . . .

سلطان بازوها را باز کرده گفت . بیا بیا ماه من . بیا مهوش
در طرف راست من ملکه در طرف چپ من . . . بعالم باقی . . . بهمراهی
. . . بوصال جاودانی . . . بزندگانی دائمی . . . همراه بردیم . . .
پس اینه و شهید دست بگردن هم درآورده و سوراخ سینه را روی هم گذاشته
خون دلشان بیکدیگر جریان کرده لب بلب همدیگر گذاشتند .

سلطان — آخ چنگال مرگ بدم بند کرده . . . آخرین نفسم . . .
مهوش قطب الدین ملکه . . . ملت وطن . . . الله جل جلاله ربی . تسلیم شد .

ملکه — آه عزیز من . . . حبیب من . . . بدنیا برگشتی مرا ببری ؟ . . .
تو رفتی باز من زنده ام . . . آمدم آمدم . . . جلال من آمدم . . . نفسم قطع شد
. . . خدا خدایا رحم کن . . . از جلالم جدا نشوم . . . آخرین برگ . . .
راحت شدم . . . خلاص گردیدم . . . الله جل جلاله ربی . او هم تسلیم شد .

درحالیکه بدترین مصائب بایران رو کرده و شدیدترین حالات عمر
من است ~~...~~ این رساله را در وسط خوف و رجا نصف در سفر
و نصف در حضر از پانزدهم محرم الحرام ۱۳۳۴ شروع
کرده در نصف ربیع الاول همین سال در ظرف دو ماه
تمام کردم از ادباء و برادران اغماض
از غلط و عفو خطاها را میخواهم
ابراهیم زنجانی

دوشنبه